

شہس و طغرا

تألیف: محمد باقر میرزا خسروی
بامقتدرة: مرحوم شیدیا سمی

جلد ۲

محمد باقر میرزا خسروی

ماری و نیزی

جلد دوم « شمس و طغرا »

ناشر :



کانون معرفت
تهران - اول لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی : « معرفت »

تجدید چاپ این کتاب با اجازه رسمی وراث
محترم مؤلف انجام گردید

حق چاپ و اقتباس محفوظ است

چاپ این کتاب در مردادماه ۱۳۴۳ دو چاپ آذر
بپایان رسید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

و نیز یا و نیس

جون در این جلد همه جا نامی از این زن با سمات ماری نیسی برده خواهد شد لازم است که خوانندگان مجملی از موضوع دولت و نیس و اصل و نسب این دختر خوشبخت را بدانند (ج) اما و نیس یا (ونیز) بکسر و او اسم قطمه‌ایست از قطعات مملکت ایطالیا که در کنار محیط اطلانتیک (محیط منربی) و خلیجی از آن دریا اتفاق افتاده که آنرا خلیج و نیس مینامند و آن مملکت از جمهوریهای قدیم اروپاست که با اسم پا یتحت خود شهر و نیس نامیده شده این جمهوری در چهارصد و پنجاه سال بعد از میلاد مسیح بنیاد با این قسم که جون طوایف وحشی خونخوار گات و وندر وغیره از ممالک جرمنی طفیان کرده اغلب ممالک فربی اروپا را مسخر و خراب کردند و با ایطالیا نیز آمده شهرهای پادور ناومان اتو را خراب وقتل و فارت نمودند بقیه السیف مردم آن ولایات پناه برداشت بعزا بری که در کله دریای آدریاتیک نزدیک بساحل واقع شده و آنها هفتاد و دو جزیره‌اند نزدیک بهم و آنچه را آباد کرده و مأمون خود قراردادند و با هم عهد اتحاد و اتفاق بسته بنای جمهوریت نهادند و این هفتاد و دو جزیره یک شهر شد و با جسرها آنها را بهم ارتباط داده و نیس نامیدند و مرکز آن جمهوریت قراردادند و کم کم بسواحل دریا نیز دست اندازی

ماری و نیزی

کرده ولایات بسیاری رامه صرف و ضمیمه خود نمودند و کار آنها بالا گرفت و یکی از دولتها فا هر غالب پرمکنت دنیا گشتند و تجارت دریا رشته اش بدبست آنها افتاد و فتح باب معامله با هند شرقی را آنها نمودند و سالها آن تجارت پی فایده مخصوص آنها بود از طرف اسکندریه و بنادر دیگر و کار آنها بجهانی رسید که تمام سلاطین اروپا از آنها حساب میبردند و رئیس جمهور خود را دادج مینامیدند و او با داشتن مال و مکنت زیاد قدرت نداشت که بی مشاوره و مشارکه اعیان دیگر امری جاری کند آخر کار قدرت آنها در دریا با بجهانی رسید که در سال پانصد و هشتاد و نه هجری شهر قسطنطینیه را هم تصرف کردند.

تا آنکه دولار و پارا عرق حسد بحر کت آمد و شاهنشاه آلمان و پادشاه فرانسه و پادشاه اسپانیا و شاهزادگان ایتالیا در اضمحلال آنها عهد اتفاق بستند و در سنّه نهم صوچهارده هجری اجماعاً به آنها حمله برده جمهوری و نیس را غارت کرده آنها را از آن قدرت و بحر پیمانی انداختند و شهرها و بلدان دوری که در سواحل دریاها داشتند و جزایر دور دستی که متصرف بودند از تصرفشان خارج شد لیکن جمهوری آنها باقی ماند باری این شهر در زمان تسلط واقتدار آنها آبادترین شهرهای اروپا بود و مسلمانان مملکت آنها را بلاد البنا دقه میگفتند در شهر و نیس شخصی از اعیان که فردیناند نام داشت و دارای مال و مکنت بسیار بود از خویشان خود زنی گرفت موسوم بمریه ملقب به ژلی و او زنی بود دانشمند و باسواند و هنر ازاو دختری بوجود آمد اورا ماری اسم گذاشت و نذر کرد که اورا بزیارت بیت المقدس ببرد چون آن دختر پنج ساله شد ژلی مریه خودش درس میداد و شب و روز اوقات خود را صرف تربیت او مینمود و بدرجهای آن دختر صبیح و ملیح و خوش محاوره و هوشیار بود که هر کس اورا میدید دوست میداشت پدرش فردیناند ساعتی او را از خود جدا نمیکرد تا چنان افتاد که از جمهوریت (ج) جناوه که آنها هم در دریا بسیار با قدرت و

ونیز

شوکت بودند و با ونیس رقابت داشتند جنگی بمیان آمد فردیناند در یکی از کشتی‌های جنگی رئیس شدو بجنگ رفت جناویها کشتی او را غرق کردند و خودش را کشتند زلی مریه پس از فوت شوهر اموالش را بحیطه ضبط خود آورده برادرهای خود را که چندان بضاعتی نداشتند پیش خود آورد که مالیه او را نگاهدارند و تا پنج سال بعد از شوهر نیز تمام همچ مصروف تربیت ماری بود تا سن او بده سال رسید و یکی از دخترهای انگشت نمای ونیس گردید مادرش بخطاطر آورد نذری را که کرده بود از بهر دختر که او را به زیارت بین المقدس و مقام میلاد حضرت مسیح برد پس یکی از برادران خود مارکیز نام را با خود برداشت و در کشتی تجارتی ونیس که بسواحل شام میرفت سوار شده رفته بدن چون بدربیای سفید رسیدند چند کشتی از دزدان دریائی که از اعراب تونس و الجزایر بودند با آن کشتی رسیده محاصره اش کردند و مردان را کشته زنان را اسیر و مال التجارة آن را بینما برداشتند مارکیز چون مرد جنگ نبود کشته نشہ و در جزو اسیران قرار گرفت پس آنها را بیکی از سواحل شام برده اموال و اسیران را قسمت نمودند زلی مریه و دخترش را شیخی از اعراب در قسمت خود قبول کرد و مارکیز را دیگری عالمک شد و با خود بالجزایر برد اما آن شیخ با مال و اسیران خود رفت با سکندریه که در آن جا آنها را فروخته مال التجارة باب تونس بخرد روزی که کشتی او وارد لنگرگاه اسکندریه میشد اتفاقاً مملک ظاهر بندقدار سلطان مصر و شام در لنگرگاه ایستاده تماشای سپاهیانش که بکشتیهای جنگی سوار میشدند مینمود چشمش با آن کشتی افتاد و ماری را دید که باحال حزن و ملالت در کنار کشتی ایستاده با آن جمعیت نگاه میکند سلطان را از آن حسن و ملاحت چشم خیره شد و با حضار صاحب کشتی فرمان داد آن شیخ بیامدو به سلطان سلام و تهنیت گفت و هوجام آئینه بزرگ کار و نیس که مریه نذر کرده بود و با خود آورده و در غنیمت قسمت آن شیخ افتاده بود برای سلطان هدیه آورد سلطان پرسید این دختر را از کجا آورده ای

ماری و نیزی

آیا خیال فروش آن را داری گفت این دختر با مادرش کمیز من
واز مردم بنادقه هستند مادرش رامیفروشم اما این دختر را خیال
دارم برای پسر خود بتونس بر سلطان گفت سزاوار نیست که دختری
با این سن را از مادرش جدا کنی دیگر اینکه شماها در بادیه منزل
دارید طبع اینها با وضع زندگانی شما مناسبتی ندارد و در آن
صغراهای گرم و خشک تلف خواهد شد اگر هر دو را میفروشی من
بقيمت خوب میخرم شيخ پس از تأمل بسیار بهتر آن دید که هر دو
را بسلطان بفروشد و در پنج هزار دینار قطع کرد سلطان بیمضا یقه
آن مبلغ را بداد و آن بد بختها را از جنگ آن عرب و حشی بیرون
آورد و بعد مسرای خود فرستاد جمیله بانو زوجه سلطان
را از آن مادر و دختر بسیار خوش آمد و منزلى با گیزه برای آنها
مقرر کرد ولباسهای خوب با آنها پوشانید و کم کم بحال طبیعی خود
باز آمدند و رنگ و رو و طراوت ماری که جوان بود و چندان غم
نمیخورد از اسیری بحال خود عود نمود و مهر اوروز بروز در دل
جمیله افزوده میگشت اما زلی مریه که از آن فائز و نعمت و مال و
عزت و مقام بانوئی با این ذلت اسیری و بندگی افتاده بود با اینکه
ذره‌ای کوتاهی در باره اونمیشد و کاری که دلالت بر بندگی او کند
از او نمیخواستند و با احترام باو رفتار میکردند روز بروز آن
اندوه باطنی اورا میکاهید و رنجورش میساخت تا آنکه پس از شش
ماه آثار تب دفر در او بروز کرد و علامت مردن در خود بدید شبی در
خواست نمود که جمیله بیالین او آید بیامد واو را دلداری
داد او بگریست و با بغض کلمات شکسته و بردیده که از عربی
آموخته بود قدری با ادعای کرد و گفت من خود را رفتنی مینگرم
واز این بابت غمگین نیستم بلکه خوشحال اما از طرف این دختر
افسرده و لکرانم اورا بشما میسیارم این خیلی نجیب و صاحب مال
است او را بچشم کنیزی نظر نکنید اگر سلطان بنویسد بر پیش
جمهوریه و نیس و این کاغذ مرا با این نوشتگات که تاریخ و سجل
ولایت ماری است نزد او بفرستدم مالیه اورا که در دست برادرهای

و نیز

من است نقد کرده برایش میفرستند شما آن وقت حق دارید که فدیه اورا از آن مال برداشته آزادش کنید اگر خودش میل کرد بوطنش برود والا در این جا شوهری اختیار نماید—جمیله گفت تو از باخت او آسوده باش که من اورا خیلی دوست دارم و بعای فرزند خود میدانم از شما که مادر او هستید باو مهر بان تر هستم اورا تربیت میکنم و عزیز میدارم تا وقتی که شوهری لایق پیدا کرده بشوهرش دهم از خود جهیز اورا تهیه خواهم کرد احتیاجی هم بمال او نداریم لیکن کاغذ شمارابر ئیس جمهور و نیس میفرستم. ماری از سخنان مادر به گریه افتاد و خود را با غوش او افکنده گفت ای مادر مهر بان تو که همچو مرضی نداری که این گونه سخنان میگوئی و قلب من امجزوح میکنی از طرف من آسوده باش این بانو بقدری بمن علاقه دارد که تو داری میبینم قسمی محبت او در دل من جا کرده که نمی—توانم ساعتی از او دور شوم و اگر تو نمی رنجی من آئین او را اختیار میکنم.

مریه گفت آری فرزند دین اسلام دینی صحیح و برحق است من هم بدست این خاتون میخواهم مسلمان شوم توهم باید از من پیروی کنی و هردو مسلمان شدند. پس از چند روز مرید مرد و او را به آئین اسلام شسته دفن کردند. و برای ماری معلم آورد و قرآن آموختند و مسائل دین یاددادند و در ظرف پنج سال از هوشی که داشت خواندن خطوط عربی و ترکی را بیاموخت و بهردو زبان نیکو تکلم میکرد و اغلب صنایعی را که بکلار زنان آید نیکو تعلیم گرفت و ماهر شد و در نواختن سازها خاصه ارغونون کامل گردید و در سن پانزده سالگی از دختران بی نظیر آراسته دنیا شد. تا آن که طغرا پمیر آمد و بقسمی که در جلد اول نگاشته آمد ملکزاده محمد گرفتار او شد و ازاومایوس گردید و خواجه شمس الدین بار سفر فارس را بست چون جمیله را از حرمان پسر خود و غمی که بر او وارد شده بود از جهت طغرا خاطرا فسرده و محزون بود و میدانست که هس از رفتن آنها بپرسش سخت خواهد گذشت بخيال تلافی افتاد

ماری و نیزی

و خواست کاری کند که میانه طفرا را با معشوق و شوهرش بهم زند
این تمهد را نمود و ماری و نیزی را برای او هدیه فرستاد و بعقیده
او شمس از دیدن ماری دیگر از آن محبتی که بطفرا دارد سرد
شده و میل بماری خواهد کرد و طفرا از رشک آن رقیب گرفتار اذیت
و صدمه خواهد شد اما دیگر نمیدانست که مقام عشق شمس با طفرا
بعچه درجه است که اگر صدد ختر بهتر از ماری را باو دهنده گوش
خاطریش هم با آنها مایل نمیشود و طفرانیز با خدا عهد کرده که اگر
معشوتش با هزار زن معاشر و هم بالین شود از او نجد و دلتنک نشود
اما چنان که در جلد اول گفته شد ماری را از دیدن روی شمس یک
انری در دل پیدا شد و بملاحظه محبتی که با طفرا پیدا کرده بود خود
را منصرف کرده بچیزی دیگر مشغول ساخت . ولیکن آن نظر کار
خود را کرده روز بروز ذرقلب و ضمیر اورینه دوانده قوی میشد تا کی
بروز نموده ثمر کند.

-

فصل اول

ملاقات دو عاشق در قاهره

خواجہ شمس الدین بهمنداری امیری که ملک ظاهر در خدمت او گماشته بود از اسکندریه کوچ کرده شهر قاهره آمد و از بزرگی و آبادی و کثرت جمعیت آن شهر تعجب نمود آن امیر مهماندار گفت در این شهر (ط) از تمام فرق ملل و مذاهب از مردم شرق و مغرب و کافر و مسلمان و ترک و تاجیک و عرب و فرنگی و رومی منزل دارند و بقدرتی جمعیت دارد که دوازده هزار سقا باید باشتر و قاطر والا غ آب بخانه هائیکه از کنار رود نیل دورند بر سانند وسی هزار نفر مکاری هست برای بردن مردم از محله ای به محله دیگر و در نهر نیل سی و شش هزار کشتی بزرگ و کوچک از مال سلطان ردعیت دائم مشغول کار است که از طرفی تا مملکت صعید اعلی آخر خاک مصر میروند و از طرفی تا مدیاط که در کنار دریاست و همچنین تابندر رسید و اسکندریه کار میکنند و این شهر قاهره را از این جو ت معزیه گویند که جوهر غلام المعز الدین الله خلیفه علوی اسماعیلی که در قیروان و مغرب خلافت و سلطنت داشت پس از فتح مصر و قتل کافور آخشیدی والی مصر در پهلوی شهر فسطاط که بنای عمر و عاص بود و بعکم عمر در این طرف نیل ساخته بود بنا نهاد

ماری و نیزی

والا شهر قدیم مصر که آن را (ج) (منف یا ممفیس) گویند در آن طرف غربی نیل بوده که بزرگترین شهرهای عالمش داشتند گویند سی میل درازی آن بوده عمارت و قصور فرازده که تمام را از سنکهای معدنی ساخته بوشند در کنار نهرهایی که از نیل بریده‌اند هنوز اغلبیش برپاست که عقل از مشاهده آن‌ها حیران است گویند این شهر در زمان فرعون موسی شش کرورجمعیت داشته که جون ششده‌زار نفر جمعیت بنی اسرائیل در حین غفلت اهل آن‌جا شبانه کوچ کردند و بفرعون خبر رسید گفت «ان هولا لشذمه قلیلون» والحال بکلی خراب است و تاقصبه جیزه (غیزه) که رو بروی قاهره است ده میل مسافت دارد این باغات و متنهای شهر در طرف غربی پیداست در اراضی جیزه واقع است.

(ج) ارک قاهره ار بناهای سلطان صلاح الدین یوسف اول پادشاه آل ایوب است که پس از انقراض سلسله خلفاء علوی اسماعیلی در مصر سلطنت یافت آن ارگ را در دامنه جبل مقطم بنا نموده و قلعه محکمی بر گرد آن و همچنین بر گرد شهر قاهره و فسطاط بکشید که هشت میل درازی آن قلعه است و در آن چاهی فروبرده بعمق سیصد قدم و آب نیل را از زیر با آن‌جا آورده ده ذرع قطر دهان آن چاه است و تا نصفه آن با پله سنگین فرود می‌رند و در آن‌جا حوضی بزرگ ساخته‌اند که با جرخ دولاب آب کشیده در آن حوض میریزند و از آن‌جا نیز بالا کشیده در حوضی دیگر از سنک میریزند که اهل قلعه برداشته مصرف می‌کنند و آن را چاه یوسف گویند شمس گفت باید رفت و همه را دید پس در کشتی نشسته از نیل عبور کرده بتماشای هر مهانی که در جیزه واقع است. رفتند عقل از دیدن آن هر مها خیره می‌شد یکی از آن دو که بزرگتر بود آن شخص گفت (ج) چهار صد و شصت و یک ذراع ارتفاع دارد قاعدة آن از هر طرف هفتصد و چهل ذراع است که تمام را از سنکهای صیقلی بزرگ سه ذراعی و دو ذراعی مخروطی چهار ترک بنا کرده‌اند سطح اعلاه آن هر ضلعش سی ذراع بود شمس پرسید اینهار از چه زمان بنا کرده‌اند و برای چه بوده

ملاقات

گفت معلوم نیست که بناده بعضی میگویند که قبل از طوفان نوح حضرت ادریس که آن راه رس گویند آن را بنادر کرد و کتب علوم خود را در آن نهاد که از طوفان محفوظ ماند بعضی را خیال این بوده که در اینها گنجینه سلاطین است در زمان مامون با او گفتند بانی این ها بقدر خرج بنای آن در هر یک وجهی نهاده که اگر خراب شود بسازند مامون چون بمصر آمد حکم کرد مدتها کار کردند تا بهزار زحمت نقیبی بیکی از آنها زدند جز استخوان پوسیده اموات چیزی نیافتدند محقق شد که اینها مقبره سلاطین است در زمانی که خود بر همه سلاطین روی زمین تفوق داشته اند خواسته اند قبور آنها نیز بر قبور سلاطین برتری داشته باشد در ممالک اعلاء مصر از این هر مها زیاد است اما چون این دو هرم بزرگتر از همه است آن هارا هرمان گویند و گفته اند (بني الهرمان والنسرفى السرطان) بعضی گفته اند که بانی این دو سورید نام داشته در ظرف شش ماه بنادر کرد و گفت من در ششماه بنادر کرد و دیگران شش سال خراب نتوانند کرد و من بادیباچ بپوشانید و دیگران با حصیر نتوانند پوشانید این اهرام را بزبان قبط برآبی گویند یعنی بنای محکم پس بتماشای جسد ابوالهول رفتند و آن دیو آسا صورت شکل زنی بود از یک پاره سنگ که تا کمر آن در ریگ پنهان بود از زمین تا کله او بیست و هفت ذراع بود دسته ارا بزمین گسترده و چانه او که پیش داده ده ذراع و تمام چهره او هیجده ذراع طول داشت اما دسته ای او که بزمین گسترده بود از سر چنگال تا کتف او بینجاه ذراع بود تمام از یک پارچه سنگ شمس و طغرا مدتری در اطراف آن گشته متین بودند که این پاره کوه را از کجا آورده در آن جا حجاری کرده اند آن شخص گفت در هیچ کتاب معلوم نیست که این هیکل عجیب از چه زمان است (خ) پس بتماشای مقیاس نیل رفتند که در جزیره وسط نیل ساخته شده این مقیاس را از سنگهای تراش عظیم مانند مناری ساخته اند آن مرد گفت بنای اول آن از حضرت یوسف عليه السلام بوده و در این او اخر آن را سلطان صالح الدین یوسف تعمیر

ماری و نیزی

و مرمت کرده و باین خشت‌های قاشانی مذهب که آیات قرآنی بآن نقش است مزین نمود و فایده این مقیاس آنستکه طفیان و نقصان نیل در هر سال از آن معلوم شود زیرا که نیل همه سال طفیان کرده بسحر امیر بیزد واراضی مصر تامدتی در آب غرق است پس از فروکشیدن آب جای آن را زراعت می‌کنند اینست که حاصل مصر باین خوبی می‌شود اگر یک سال طفیان آب از اندازه‌ای که در این مقیاس معین است کم شود آن سال در مصر قحطی ظهور می‌کند و هرسالی که از اندازه‌ای معین بالاتر رود آن سال از کار زراعت بازمی‌مانند در چند جا سدها در دو طرف نیل بسته‌اند و رخنه‌ها گذارده در روز معینی که آب با اندازه مشخص از این میزان رسید (ن) سلطان مصر با تمام علماء واعیان بادید به و تجملی تمام سوار شده بسر آنسدها رفت آن رخنه را بازمی‌کنند که آب بسحرا سرازیر شود و تا زمانی معین آن رخنه‌ها باز است باز در موقعی معلوم آن‌ها را سد مینمایند که آب خشک شود از این جهت بیشتر اوقات در مصر مرض و با موجود است (ج) و در مملکت صعید اعلاکه قسمت جنوبی مصر است آثار شهری که پایتخت قدیم مصر است پیداست که آن را تبس مینامیده‌اند نوشته‌اند این شهر را صد دروازه بوده که از هر دروازه بیست هزار سوار مسلح بادویست ارابه منجنیق بیرون می‌آمده بیست و چهار میل طول و در خور آن عرض داشته و این شهر را کامبیز پادشاه ایران مسخر نمود و آن‌جه در معابد و هیاکل آن‌جا زرگوییم و جواهر بود بنارت برد و شهر را خراب نمود و دیگر آباد نشد.

بهر حال پس از یک هفته توقف و سیاحت قاهره و اطرافش بنای حرکت داشتند بطرف سویز که از آنجا بکشتی نشسته بعدن روند ناگاه خبر آوردند که ملکزاده محمد باکشتی از دمیاط رسید شمس الدین را خاطر مشوش شد و حیران ماند که با اولملاقات کنديا برود آخر دید بسیار بد واز رویه ادب و انسانیت خارج است که از او دیدن ننماید ناجار خبر کرده با آن شخص مهمان دار بیدیدن او رفت ملکزاده باز بهمان قسمه با او مهر بانی و گرمی نمود برای صرف

ملاقات

غدا او را نگاه داشت شمس در هنگام حرکت یک حلقه انگشتی یاقوت اعلی به ملکزاده هدیه نمود او با کمال منت پذیرفت آنها برای افتادند و محمد به اطاق خلوتی رفته یکشون و یکروز بیرون نیامد و محرمانه میگریست.

چون بیندر سویز رسیدند و کشتهای سلطانی برای بردن آنها حاضر شد شمس الدین شترهای هدیه سلطان را که سی نفر بود با آن مهماندار بخشید و بسایر ملازمین که همراه بودند انعامهای نیکوباد پس یک کشته بزرگی را که دارای چند اطاق بود برای خود و طفرا وزنانی که بودند معین نمود و اسبها و الاغها و نوکرها را در کشته دیگر جای داد و با مهماندار وداع نموده حرکت نمودند.

فصل دوم

عدن و هرگان سخنگو

پس از چند روز دریانوردی بعدن رسیدند و در کنار دریا خیمه و خرگاه برافراشته منزل کردند و کشتیهای مصر را مرخص نموده منتظر پیدا شدن کشتی تجاری بودند که بخلیج فارس برود فردا شمس برای تماشا ببازار عدن رفت شخصی باورسیده سلام کرد شمس دید بنظرش آشنا می‌اید فکری بود که اورا کجادیده آن شخص گفت گویا بنده را فراموش کرده‌اید در اردوی ابا قاخان با آن تجار دادخواه خدمت شمارسیدم که نامه‌ای برای خواجه بمندادید بنده خواجه طاهر خنج بالیم شمس بشناخت و با اولمانقه نمود و پرسیداین‌جا چه می‌کنید گفت عرض کرده بودم که خواجه سعد الدین برادرم در این‌جا شاه‌بندر تجار است سه‌ماه است برای‌دیدن او و تفریق حساب آمده‌ام شمس ازحال پدر خود جویا شد گفت در پانزده روز قبل از حرکت بنده از خنج بال کاغذی از ایشان رسید نوشه بودند که بشیر از میر و مساید در آن‌جا بتوانم خبری از شمس الدین بدست آورم حال شما این‌جا چه می‌کنید گفت از مصر می‌آیم و تفصیل کارمن طولانی است خواجه طاهر او را باصرار بخانه برد و به برادرش معرفی نمود خواجه سعد الدین کمال تواضع و تکریم و مهر با نی بجا آورد و گفت برادرم بقدری از صفات حمیده

عدن

وبزرگی و مردانگی شما حکایت کرد که بند ندیده عاشق بودم حال
بفرمانی دکجا منزل کرده اید گفت در کنار دریا در خیمه و خرگاه
گفت محل است بتوانید در همچو موقعی که فصل بارندگی و
طوفان است در خیمه آرام بگیرید یا بشود روز خیمه بر پا بماند
پس چندین نفر از ملازمان خود را امر کرد که آنجه حمال کشتی
هست برده تمام بارو بنه و خیمه و خرگاه خواجه را آن جا بیاورند
شمس هم ناجار امیدوار را که همراهش بود فرستاد تا زنها را بر
الاغهای مصری سوار کرده بیاورد تا عصر تمام آنها آمدند زنها را
در اندر و خواجه که خیلی مفصل بود منزل دادند و عیالات خواجه
بپذیرائی آنها مشغول شدند.

شمس الدین هم در بیرون و صحبت سعد الدین بسر میبرد و
منتظر کشتی خاطر جمعی بودند شبی خواجه سعد الدین تمام تجار
عدن را از عجم و عرب بغانه خود دعوت نمود محض احترام شمس الدین
جزا غانی مفصلی کرده بودند در حینی که در مجلس نشسته و از هر جا
صحبتی میکردند ناگاه از غرفه ایکه مشرف با آن تالار بود صدای
قهقهه ای بگوش شمس رسید پس با نگ عوو سکی شنید آنگاه صدای
صرصر الاغی بگوش آمد پس شنید که یکی سلام کرد آن گاه
علیک السلام گفت آن گاه صدای بلبلی پس آواز کلا غنی برخاست شمس
متوجه بود که در این غرفه خبر است ناگاه یکی گفت آقا بیان خوش
آمدید میهمانا نان سر بلند کرده همه با آن غرفه نظر میکردند که این کیست
بکمان این که مقلدیست آورده اند برای خوش آمدید میهمانا نان سعد الدین
گفت خواجه میل دارند صاحب این آواز ها را ببینند پس بغلامی
شاره کرد رفت و قفسی آورده در وسط مجلس نهاد دو مرغ در آن بود
شبیه بوطی اما بزرگتر شمس پرسید اینها چیست گفت خواجه
اینها را مرغ سخنگو میکویند تازه در یکی از جزایر محیط هند
پیدا کرده اند کمیاب است این یک جفت رادوستی برای من فرستاده
است هر آوازی را بشنود فوراً یاد گرفته تقلید میکند و فصیح تکلم
مینماید و بقدری نرش بعده اش انس دارد که اورا هر قدر دور بینند

ماری و نیزی

بمحض شنیدن آواز جفت خود آمده بروی قفس او می‌نشیند و فرار نمی‌کند - پس گفت این دوست من چند چیز بمن هدیه فرستاده که هر یک تازگی دارد آنگاه از جیب خود شوتکی بیرون آورده بناخت بعینه صدای جنداز آن برخاست شمس الدین گفت برای شبروها خوب است پس طنابی نمود از جنسی مخصوص بضمایت انگشت سبابه و گفت این ابریشم نیست لیکن بمراتب از ابریشم باقوت نر است اگر ده خروار وزن را باین بیاویزند پاره نخواهد شد شمس گفت عجب‌جیزی است برای آب‌کشیدن از چاه قلعه‌پهن دز خوب است که صدو پنجاه ذرع طناب می‌خواهد خواجه سعد الدین آن مرغها و آن شوتک و چهل ذرع از آن طناب را بخواجه تقدیم کرد خواجه بسیار خوش وقت شد که عجب اسباب مشغولی برای طفرا و ماری پیدا شد دو روز بعد خبر آوردند که کشتهای تجار وارد شد شاه بندر فوراً فرستاد و دو کشتی بزرگ محکم برای مسافرین اجاره کردند بشرط آن که آدم خارجی در آن‌ها حمل نکنند پس از بردن بارها و اسبابها بکشتی شمس و خانمه‌ها برآه افتادند شاه بندر و تمام تجار تا کنار دریا مشایعت نمودند شمس از آن‌ها معدتر خواسته بکشتی مخصوص خود رفت او و طفرا در یک اطاق‌ماری و قفس مرغها که خواهش کرده بود آنها را باو بسیارند در یک اطاق مریم و ظریفه در یک اطاق‌جا گرفتند شمس بطفرا گفت در این چند روزه بشما چه گذشت گفت جز این که از شما دور بودم دیگر نقصی در کار نبود بسیار بما احترام و مهر بازی کردد راندرون بحمام‌هم رفته نمیدانید این ماری و نیزی چقدر خوش صحبت و بذله گووشون است و چه حکایتهاي نادره یادداشد بخصوص از مملکت خودش و از مصروف خوب مونسی است که شخص نمی‌تواند ازاود رشود اما نمیدانم چه غمی و دردی دارد که گاهی در بین صحبت و مزاح یک آه سوزنا کی می‌کشد که جگر شخص را پاره می‌کند و فوراً یک حالتی در چشمها یش پیدا می‌شود که شخص نمی‌تواند با آن نظر نماید هر قدر خواسته‌ام بفهم اورا چه دردی است نتوانسته‌ام بارها از عشق و عاشقی خودمان صحبت بمیان آورده و از

تمدن

حالاتی که درین ما گذشته بیاناتی کرده ام او بالذتی گوش داده تبسمی میکند اما چیزی نمیگوید که بوی گرفتاری بکسی ازاو بیا ید گاه هم میگوید که من از این عوالم خبری ندارم لیکن همین قدر می فهم که اگر کسی بکسی عشق دارد هیچ لزومی ندارد که اصرار داشته باشد معشوقش از عشق او باخبر شود همان خودش تنها بسو زدو بازار بهتر است لذت عشق در این است که دست بوصال محبوب نرسد و دلبر شخص بحال او اعتنائی نداشته باشد وقتی که با هم مهر بان و دائم در وصال بودند دیگر چه لذتی از عشق باقی نمیماند همین قدر عاشق گاه گاهی مشوق را از دور ببیند و صدای اورا بشنو دکافی است بازمیگوید این یک تصوری است که من در پیش خود میکنم دیگر نمیدانم همین است یانه شما که سیر عوالم عشق را کرده اید بهتر میدانید شمس گفت شما چه میگوئید سلیقه او را پسند میکنید یانه گفت نه ماتا دیده و شنیده ایم میگویند خوب است عشق ازدواج طرف باشد محال است عاشق آرام بگیرد که مشوق را از عشق خود آگاه نکند شمس گفت چنین است پس معلوم است که عشق بکسی ندارد این آهها از جهت این است که بزرگ بوده باسیری افتاده بخاطر دارد از زمان عزت و بزرگی خانواده خود و فوت مادرش را در غربت دیده اند و همکنین میشود شخص بندۀ هر قدر هم با خوش بکنار باز مثل آزادی نیست من خودم در داسیری را دیده ام طفر اگفت باید چنین باشد شمس گفت حال باید تادر راه هستیم شما ازاو دل جوئی نموده نگذارید بیاد وطن افتاد بخانه که رسیدیم دیگر حق خواجه است ازاو دل جوئی و مشغول ش کند طفر ا خنبدید و گفت صحبت پیر و جوان خیلی مشکل است کمان ندارم باعث رفع هم و غم شود گفت برای دختران نجیب چنین نیست هر قدر محترم تر باشند بآنها خوشت راست گفت خدا کند چنین باشد و این دختر مهر بان آسوده شود پس شمس بر خاسته بیرون رفت برای حاجتی چون از کنار حجره ماری گذشت شنید که یک چیزی بمرغها تعلیم میکند گوش داد دید بلطف رومیست نفهمید و گذشت فردابا دلو طوفانی غریب بر خاست و دریا منقلب شد و حال همه دگر گون کشت هر یک بگوشه ای افتادند مگر ماری که پیدا بود سفر دریا باز باد

ماری و نیزی

کرده بحال خود بود برخاسته بطرف غرفه طفرا آمد دید بیحال افتاده و شمس با اینکه حال خودش منقلب بود سرش را بزانو نهاده او را میمالد ماری تبسمی کرد که بوی استهزا از آن شنیده میشد و گفت خواجه شما نیز بداحوالیداین خواتون را بمن واگذارید و خود استراحت کنید امادراین گفتار بدنش مرتعش بود شمس حمل بگرفتگی دریا کرد و سر طفرا را برداشتہ بزانوی او داد و خود نیز دراز کشید و چشمها را برهم نهاد گاه صدای آه ماری را میشنید چون چشم میگشود میدید بچهره طفرا نظر میکند و ملتافت او نیست همچو استنباط کرد که برای حال طفرا پریشان است سر برداشتہ گفت نه خواهر افسرده نباشد دریا که آرام گرفت او هم بحال خود می آید ماری بایک حالتی نظر بشمس کرد که زهره شیر را آب میکرد و گفت نه مولی میدانم اثر دریا است ورفع میشود شما آسوده بخوابید و بازنظر خود را از چهره شمس برداشت و بطن افکند شمس از آن یک نظر ارتعاشی در قلب خود مشاهده نمود اما نفهمید چه اثری است زیرا که بجای دیگر مشغول بود پس کم کم دریا آرام گرفت و طفرا بحال خود آمد - شمس بطن اگفت معلوم میشود این دختر و نیزی شمارا خیلی دوست دارد امروز دیدم سر شما را بزانو گرفته متصل بروی شما نظر نموده و آه میکشد - گفت بلى چنین است خیلی مرا دوست دارد اگر مرد بود میگفتم باز رقیب دیگری پیدا شده شمس گفت حضرت شیخ خداوند سخن چه خوب فرموده (شیرین بدر نمیر و دازخانه بی رقیب) پس اور اگرفته بوسید و گفت اینها تقصیر کیست جز تو که مرد وزن پیرو جوان را از راه بدر میبری . طفرا خنده دید و گفت بد همید مراسنگسار گند بخدا قسم ماری همه چیزش از من بهتر و دل را تراست او چرا باید من محبت پیدا کند شرط دلبری همان خوشکلی و لطف است - هزاران نکته می باید بغير از حسن و زیبائی - طفرا گفت من که نمی فهمم شمس گفت من خوب می فهمم ماری هم خوب فهمید که آنچه دل می رباشد چیست و پیش کیست . طفرا بایک دلال و نازی گفت چنین باشد پس این عشق بمن است که اورا چنین مهموم دارد شمس گفت بخدا شوخي نمیکنم نزدیک است باور کنم که بشما گرفتار است اسمش از

تمدن

هرچه میخواهید بگذارید . از آن ساعت طفرات تمام حواسن در پیش ماری بود هر وقت بروی او نظر میکرد میدید باوتماشا کرده و آه میکشد و باوپقین شد که اورادوست داردیا کسی راشبیه با او هم با او مثل عانقی نسبت بمشوق خود مهر با فی میکرد ماری هم بخود میغیرید در مقام تلافی بر می آمد . تا کار بجا تی رسید که طفرابیحضور او باشمس صحبتی نمیکرد (عدوشود سبب خیر اگر خدا خواهد) پس از چند روز به بندر سیراف (بندرعباس حالیه) رسیدند و بناخدا یان و عمله کشتهایها انعامی بدادند و بفکر تهیه سفر خشکی تا فیروزآباد افتادند .

فصل سوم

فرح بعد از شدت

در سیر اف یکدسته مکاری پیدا کردند مالهای او را اجیر نمودند تا فیروزآباد و رو برآه نهادند همه‌جا سلامت رفتند تا از اراضی لارستان گذشته وارد محال داراب جرداشند. اما چون در سیر اف شنیده بودند که طواویف شبانکارانه سر بطغیان برآورده سر راهها را گرفته بقوافل دست اندازی می‌کنند - شمس در آن منازل با احتیاط و تعبیه حرکت می‌کرد در هر منزل چند سوار از پیش می‌فرستاد و خود با چند سوار با باروبنه و محملها حرکت مینمود چون بنزدیک (ف) تنگ رتبه رسیدند آهوئی چند از دور پیداشد شمس با امیدوار بطرف آهوا ناختند تا مقداری زیاد از قافله دور افتادند ناگاه از میان آن تنگ جمعی سوار بیرون تاخته بطرف قافله حمله نمودند و چندین نفر از طرفین کشته و مجرروح شد خرم نیز چند زخم نیزه و شمشیر برداشته از اسب افتاد - چون دزدان بمراتب زیادتر بودند اطراف قافله را گرفته تمام کجاوهها و بارها را همان قسم برپشت مالها راندند بطرف تنگ رتبه و بردند با آن میان و آن تنگی بن‌بسته است در میان دو کوه بسیار بلند تایک مسافت راهی است میان دو کوه بسیار تنگ پس میرسد بجهائی گشاده که اطرافش کوههایی است بلند و سخت چون حصاری سقناق این راهزنان آن جا بود زیرا که اگر سیاهی بسر وقت آن‌ها می‌آمد دهن تنگ را می‌گرفتند

فرج

محال بود کسی بتواند داخل آن جا شود— پس با خاطری جمع بارها و محمولها را فرود آورده مالهای را بچرا سردادند . زن‌ها را دادر از جمیع دربشت‌سنگی در دامنه کوه جای داده و فرش و بالاپوش با آن‌ها دادند که شب راحت باشند و سوارهای هر چند نفر در گوشه‌ای آتشی افروخته بکرد آن حلقه زدند . آتشی نیز برای خواتین افروختند امیر آن‌ها جوانی بود خوش و خوش‌اندام و نیکو لباس که او را ملک مبارز‌الدین خطاب میکردند و با او با احترام رفتار مینمودند چهره‌اش گندم‌گون بود با موهای سیاه و چشم‌های گیرنده و با هیبت سبیل نازکی از دو طرف لبیش آویخته بود و موئی کم بر اطراف چهره داشت سنش بسی سال نمیرسید—اما خوش بنیه و درشت استخوان بود قبائی کوتاه در بر و دستاری کوچک بر سرداشت و شمشیری بلند حمایل نموده زلفهای سیاه بر افسن تا کتف آویخته آتشی نیز از بصر او روشن کردند و گوسفندهای اکشته چند سیخ کباب ساخته از بصر او آوردند او سیخها را گرفته رفت بطرف زنان دید بر گرد آتش حلقه زده سرهارا بزانو نهاده چرت میزند اما یکی از آن‌ها جوبی بدست گرفته با اطراف آن‌ها میگردد و از آن‌ها حراست میکند . شناخت که همان خواتونی است که در وقت فرود آمدن از محمل روی اورادیده و دل باخته بود با آرامی پیش رفت سلام کرد طفر اگفت علیک السلام کیستی و این جاچه میخواهی گفت غذائی برای این خواتین آورده‌ام و معدرت میخواهم که بهتر از این در این‌جا دست نمیداد . گفت ما را حاجتی بندای شما نیست دور شوید و مارا بحال خود گذارید گفت خواتون این تعرض شما فائده‌ای ندارد شما در دست این قوم اسیر بدنید . بحکم فرعه هر یک قسمت یکی خواهید شد تا کی غذا نمیخورید امامن آمد هم که بشما تقدیم خدمتی نمایم من رئیس این گروه و صاحب ملک و مال و خانه و قلعه میخواهم قسمتی بشود که شما بی حکم فرعه نصیب من شوید زیرا که بشما محبت بیدا کرده‌ام . اگر شما هم بمن تسلیم شوید آن‌جهه از این اموال قسمت من میشود با آن‌ها و امیگذارم که چشم از شما بیو شند و خاص من شوید شما را ببرده بانوی خانه خود میکنم که مثل ملکه فارس زندگی نمائید

ماری و نیزی

آه از نهاد طغرا برآمد و دیداین طلسم دخلی باآن طلسمهای دیگر
ندارد و مسئله معقولیت و شرف درمیان نیست گفت ای برادر مگر
شما مسلمان نستید و از خدا شرم نمیکنید - گفت چرا بحمدالله
مسلمانیم گفت اگر چنین است من شوهردارم زن شوهردار مسلمان
را چگونه میخواهید بانوی حرم خود کنید گفت مگر شوهر شما در این
سواران نبود گفت نه الحمد لله او از عقب آهو رفته بود اگر او بود
شما ارادل حد آن را نداشتید که بماند یک شوید او خندید و گفت خواتون
این شوهر شما مگر رستم دستان یاسام نریمان است که میتوانست بر
این همه سوار شیر شکار غالب آید من اگر او را میدیدم بیک نیزه کارش
رامی ساختم و شما را از این امیدواری خلاص می کردم و بطریق شرع
شما را خاص خود می ساختم طغرا گفت برو از پیش چشم گم شو تو
اگر نعره مردانه او را بشنوی زهره می بازی ای خدا باین پست فطرت
دنی بنما که از مردان نشان ندارد دور شو از اینجا والا با این چوب
مغزت را پریشان می کنم ناگاه از پس سنگها آواز جندی بلند شد
طغرا صدا را بشناخت زیرا با آن آشنا بود اگرچه پریشان شد که چرا
شمس خود را با آن مهلکه انداخته اما قوت قلبی پیدا کرده گفت
میروی یا سرت را بکوبم آن شخص گفت می روم امامیل دارم که اسم
این شوهر دلیر شمارا بدانم ببینم قابل آن هست که مثل شما زنی داشته
باشد طغرا را سر بجوش آمده گفت مرد چه بوج می گوئی مالک من
کسی است که صد مثل تو نو کردارد گفت مگر اسم ندارد گفت چرا
اسمی شریف و مقامی رفیع اسمش حسن است ولقبش شمس الدین پسر
خواجه فخر الدین دیلمی سلاله پادشاهان و نتیجه دلیران آن شخص
بمحض شنیدن آن نام و نسبت فریادی کرده گفت آه خواتون از شما
عفو میطلیم نمی دانستم من هم یکی از اتباع خواجه شمس الدین که
در مالک ایران مفقود الاثر شده بود با اینجا چگونه افتاده ای کاش
چشم بجهمال او می افتاد و قبض روح می شدم ناگاه شمس از پشت
سنگی بیرون آمده گفت کاکو (چون در آن زمان خالورا کاکو میگفتند)
فضلویه این شمائید که بناموس ماطمع بسته اید فضلویه بر گشنه چشم
بشم افتاد با آن قدوبالا و بال و بال چون سه چهار سال بود او را

فرج

نديده بود نشناخت و خود راعقب کشide شمشير را از غلاف بيرون آورده شمس خندide گفت حق داري دشناسيد رقيب را نتوان ديد اگر خدا باشد فضلويه پس از تأمل از صدا شناخت و شمشير را بدور انداخته و دو بيطرف شمس و گفت آه فرزند تو کجا اينجا كجا كاش بdest آدمهاي تو کشته ميشدم و با اين شرمندگi پس از پنجسال روی تو را نمی دیدم شمس او را در آغوش کشide گفت نه کاكو دلتنيگ نباشد سهورا خداهم بخشide است و روی او را ببوسيد و آب از چشم فضلويه روان شدوا او را چون جان در بنغل کشيدماری و نيزی که از شنیدن صدای شمس جانی گرفته بود سراززانو برداشت گفت اي خدائی که پيوسته از غيب فرج بعد از شدت ميفرستی برای من هم فرجی فرست شمس پس از معانقه گفت کاكو اول کاري که می کنيد چند نفر با يك باري ازاين چادرها ميفرستيد کا آخر مرآ که ز خمدار در آن ميدان جنگ افتاده اينجا بياورند شايد نگذاريم بميرد ملك مبارز الدین دويد بصوی ملازمانش و فريادي کرد جمعی با شمشيرهاي بر هنه دو يدند بطرف او چشم آنها که بشمس افتاد خيال دشمن کرده حمله کردن بطرف او فضلويه گفت بعای خود باشيد دوست است بستا بيد ويکبار از اين خيمها بار کنيد و ببريد بمحل جنگ برادرم خرم آن جا افتاده او را برداشت بياوريد شمس گفت اميدوار را در بالين او گذاشتند اسب من هم دردم تنگ بسته با خود بياوريد فضلويه گفت هلا با با کجاست گفتند مشغول بستن زخم مجروهين است گفت او را هم ببريد شايد همانجا زخمهاي او را بپند آنها فورا رفتند پس فضلويه از شمس پرسيد که چگونه باينجا بپرديد و بسر وقت ما آمدید گفت من از بی آهونی تاخته آن را به تير زده گذاشت بجلوزين اميدوار و بركشتم بطرف جاده ديدم چند اسب بي صاحب در صحرا بازي و از گون جولان می کند و از قافله ائري نیست تاختم با آن طرف اسب خرم باد صبارا ديدم در جائی ايستاده و دست بزمين می زند آه از نهادم بر آمد رفتم بطرف او ديدم خرم غرق خون مدهوش افتاده و آن اسب اصيل بالاي سرش ايستاده از او حرast می کند من و اميدوار پياده شده آهسته سراورا برداشت چشم گشود و مرا

ماری و نیزی .

شناخت آهسته گفت خوب رسیدیدو بdest اشاره کرد باین تنگ و
کفت همه را آن جا برندند اما بن بسته است امشب آن جا هستند هر
فکری دارید بکنید من امیدوار را گذاشتم در بالین او خود آمد
بدهنے تنگ اسب خود را بدرختی کوهی بسته و خودم از کمر کوه
و پشت سنکها آمد و در اینجا پنهان شدم که شاید بتوانم نصف شب
این زنها را فراردهم در پشت آن سنک بودم که صدای شما و طغرا
را شنیدم چون شما راشناختم بیرون آمدم اگر غیر شما بود باسانی
اورا با یک تیر علاج می کردم فضلویه گفت با این جمع چه می کردم
گفت محال بود در این تاریک شب واين کوه پرازقله و شکاف بتوانند
مرا تا صبح پیدا نمایند و تا صبح خود را با سب خود رسانیده سوار
می شدم آن وقت دیگر با کی از اینها نداشتم فضلویه در دل با آن جرئت
وجladت آفرین گفت پس شمس پرسید که کا کو شما هیچ وقت پیشه
راهز فی نداشید این چه کار است پیش گرفته اید گفت حق با شماست
لیکن جهتی دارد اعیان شیراز که مدتی است برای شکایت از
انکیانو باردو رفته اند هر قدر کوشیدند نتوانستند اورا عزل کنند
با بش خواتون و دوستان خود نوشتن که ما هر قدر سعی کردیم بجایی
نرسید شما برؤسای شبانکاره و گردشول بسیارید که مملکت را
مفتش و راه قوافل را بینظم نمایند و چند قافله را بزنند و دهات
را غارت نمایند که اخبار بینظمی متواترا بگوش ایلخانی برسد
و دیگری از امراء امراء سوغون خان نوبیان را دیده واو را تطمیع
خلاص شویم امیر الامراء سوغون خان نوبیان را دیده واو را خواست
کرده ایم بامارت فارس آ بش خواتون هم فرستاد از ما یاری خواست
ماهم بنای تاخت و تاز اطراف شیراز و نهف قوافل را گذاردم انکیانو
فرستاد خواجه فخر الدین را بشیراز بردند و باو گفت این ملکهای
شبانکاره ملک جلال الدین طیب شاه و ملک بهاء الدین اسماعیل و ملک
مباز الدین فضلویه برادر زن های تو هستند و از تو حرف شنوی دارند
بقلمه ایچ رفته آن هارا حاضر کرده نصیحت و ملامت کن و آن چه از
مال مردم برده اند پس بگیر تامن هم برای تو و آنها چنین و چنان کنم
خواجه عذر آورده بود که از وقتی زن من که خواهر اینها بود مرده

فرج

ترک مراده با من کرده اندواز من حرف شنی ندارند بعض فضولهای با غرض گفته بودند دروغ می گوید معلوم می شود اینهم با شیرازیها هم پیمان است اگر اورا گرفته حبس نمائی دور نیست شبانکارها آرام بگیرند و دیگر شرارت نکنند او هم پدرشما را گرفته بپهن دز فرستاد حال قریب یکماه است آن پیر مرد بیگناه در آنجا محبوس است آمازنهاد شمس برآمدو بی اختیار اشکش جاری شد فضلویه گفت : نه فرزند گریه مکن ما خبرداریم که چون کوتول در خدمت شیخ ارادت دارد بر حسب سفارش ایشان با خواجه با کمال مهر بانی و انسانیت رفتار می کند و نمی گذارد باوبد بگذرد پرسید حال برادرهای شما در کجا هستند گفت جلال الدین در قلعه ایج است و بهاء الدین در نوبند کان (ف) من هم گاهی در داراب جرد گاهی در پیش آنها هستم پس از چگونگی مسافرت او باردو و غیبت این مدت و رسیدن باین جا سؤال کرد او نیز ازاوا تا آخر آنچه براو گذشته بود حکایت نمود فضلویه خدار اشکر کرد و پرسید حال چه خیال دارید گفت خیالم این است که این زنها را برده در قلمه دختر که جزو املاک خودمان است جاچی دهم و آنچه مالیه در فیروز آباد داریم با آنها نقل کنم و جمعی مستحفظ بر آنها بگمارم آنوقت با خاطری آسوده بروم بشیر ازو بھر تدبیر بوده خواجه را خلاص نمایم و پس از خلاصی او میدانم با انکیا نوچه باید کرد در این اتفاق آدمها بیامدند و خرم را آوردند ملا با باعی جراح زخمها اورا بسته و مرهم نهاده بود لیکن از کثافت رفتن خون ضعف زیاد داشت شمس امر کرد یکی از بارهارا گشودند از صندوقی یک ظرف شراب که منیاس برای آنها فرستاده بود بیرون آورد از میان بار طباخ نیز چند عدد تخم مرغ برآورده زرده تغمها را در شراب حل کرده با خورانیدند و بستری نرم افکنده اورا خواهانیدند فرداصبح از چوبهای دیر ک جادرو برق و شاخهای درختهای کوهی نعشی ترتیب داده بستری بر آن افکنده خرم را بروی آن بسته چند نفر از کسان ملک مبارز الدین آنرا برداشته بردند شهردارا بجردو خانه فضلویه که آنجا باشد نا معالجه شود و قافله راه فیروز آباد را پیش گرفت چون بمحال خواجه

ماری و نیزی

بر سیدند رعایای دیلمی و ملازمان خواجه که خودرا در اطراف پنهان کرده بودند خبر شده جمع شدند شمس اول فرستاد قلمه دختر را پاکیزه و تعمیرات لازمه نمودند (ت) و این قلمه جائی است بر قله کوهی بلند که تنگ تنگاب که فاصله میان بلوک فیروزآباد و ملوك خواجه است از پای این کوه میگذرد و راه بالا رفتن بس آن کوه بسیار دشوار است و سخت بس زبر آن کوه جسمه آب وجای زراعتی نیز بوده و از زمان سلاطین ساسانی یا پیش از آن بر آن قله عمارتی ساخته اند از سنگ و گچ شبیه به بنای آتشکده فیروزآباد و حمامی نیز در سنگ کوه بربرد و پرداخته اند و بر اطراف آن قله سنگرها و جایها برای مستحفظ از سنگ و گچ ساخته اند که هیچ آفریده را قدرت صمود بر آن قله ووصول با آن عمارت نبوده و معلوم نیست که آن بنا از کدام پادشاه است و قلمه دختر نامی است که در عصر اسلامی بر آن نهاده اند بهر حال خواجه شمس الدین پس از مرمت آن همارات واستحکام آن سنگرها تمام دارائی خودرا بدوش آدمها با آن جا برد و آذوقه زیاد در آن جا حاضر نمود و خواتین را با آن جا برده جای داد و امیدوار را با صد نفر کماندار بمحافظت آن جا گماشت و خود با پنج نفر نوکر رو بشیراز نهاد در کنار شهر منزلی گرفت خود ببازار رفته فرمایش قفسی مخصوص داد برای مرغها تا فردا قفس حاضر شد برداشته رفت بخانقه شیخ از دیدن او اظهار وجد و سرور نموده او را در بغل کشیده ببوسید و سرگذشت سفر اورا جویا شد ازاول تا با خبر بعرض رسانید و جواب سیدا بوالحسن را بداد شیخ گرفته ببوسید و فرمود مرا با این سید جلیل عوالمی است پیر صحبت من است پس از آن مرغها سؤال کرد گفت در عدن بدست آمده گوئی خدا ینهارا پیش از وقت برای خلاصی پدرم رسانیده شیخ پرسید چگونه اینها سبب خلاصی خواجه میشوند .

فصل چهارم

چکونه مرغی محبوسی رانجاتداد

شمس گفت شنیده ام کوتوال در خدمت حضرت شیخ اظهار
ارادت میکند فرمود مرد با مجتبی است گفت اورا اظهار بفرزمانید
واین مرغ ماده را باو بنمایید و بگوئید این را برای من هدیه
فرستاده اند برای اشغال خاطر خواجه ابوالحسن خوب است و بدھید
بیرد در این بین یکی از مرغها صدائی کرد و چیزی گفت اما بلغتی
غیر معلوم آن دیگر نیز بهمان لفت چیزی گفت شیخ خندید و
فرمود چکونه است بلفت رومی سخن میکویند شمس گفت دختری
ونیزی باما هست او این کلمات را باینها آموخته است شیخ فرمود
هیچ میدانید گفت بلی مدتی در طرابلس اسیر بودم آن جا بیاموختم
این مرغ گفت ای خدا منکه مردم آن دیگری گفت جز مردن چه چاره
شمس گفت عجب دیگر سخنی قحط بوده که باینها بیاموزد شیخ
فرمود بایددردی در دل داشته باشد خواسته باین وسیله دل را سبک
کند شمس گفت طغریم بهمین عقیده است در باده او شیخ مرمود
خداآن دارداو راهم دوا خواهد کرد چون صبر و کتمان دارد مثل
اینکه شما هم از این راه بمقصد رسیدید طغرا بچه حال است گفت
یکی از معتقدین خالص المقیده و آرزومند آستان بوسی فرمود خدا ایش
حفظ کند که خوب مردانه عهده را بسر بر دیس پرسید که بعد از بردن
کوتوال این مرغ را چه اثر بر آن مترتب خواهد شد گفت شرحی بیدرم

ماری و نیزی

نوشته در جوف صفحه زیر قفس پنهان کرده‌ام آنرا که بخواند ترتیب خلاصی خود را ملتفت می‌شود فرموداز کجا خواهد دانست که در جوف قفس کاغذی است گفت بخط رمزی که از حضرت شیخ آموخته و بنده را نیز تعلیم کرده بر روی قفس نوشته‌ام که ملتفت شود شیخ بر روی قفس نظر کرده بود نوشته «کاغذی در جوف صفحه زیر قفس است در آورده بخوانید راه نجات را مینماید چاکر مشتاق شمس الدین» شیخ فرمود حال ببینم آن طریق نجات چگونه است گفت اگر حضرت شیخ از این مسئله بی‌اطلاع باشد که بکوتوال پس از فرار خواجه بفرمایند هیچ اطلاعی ندارم آیا بهتر نیست فرمود چرا دیگر محتاج نمی‌شویم بدروغ حاشا کردن پس مرغ نر را در گوش‌های دور از آنجا پنهان کرده یکی را با حضار کوتوال فرستادند چون بیامد شمس بحجره دیگر رفت شیخ با او ملاطفت نموده از حال خواجه ابوالحسن جویا شدند گفت دائم در خیال پسر خود و مهموم است تنهائی و نداشت اشتغال هم‌زید بر علت است گاه در فراق پسرش که دو سال است از اودور و مفقود الاثر شده می‌گردید گاه می‌خندد شیخ فرمود حق دارد خداوند بفربادش بر سر اما من یک چیزی برای اشتغال او بدمست آورده‌ام که از آن بهتر نمی‌شود پرسید آن چیست شیخ آن مرغ را نمودنا گاه مرغ گفت سلام علیکم کوتوال که خورد مرغ گفت آقا خوش آمدید بیشتر متعجب شد پس آواز بلبل نمود و بهم‌چنین چند آواز دیگر کرد و کوتوال گفت چیز غریبی است شیخ فرمود هر نوائی و سخنی با آن بیاموزند فوراً آموخته و همان را ادا می‌کند من هم تابحال ندیده بودم تازه در هندوستان پیدا کرده‌ام دوستی این را بمن آورده‌دم برای اشتغال خواجه خوب است لهذا شما را زحمت دادم که برایش ببریم کوتوال گفت مرحمت بزرگی است درباره ایشان و بنده که دیگر مجبور نیستم دائم وقت خود را صرف مونسی ایشان کنم و از دیگر کارها بازمانم خواجه هم چیز‌های خوب باین مرغ خواهد آموخت پس قفس را برداشته بوجود تمام بقلمه رفت و یکسر بر بمنزل خواجه و پیش او گذاشت و چگونگی را بیان کرد خواجه گفت مرحمت شیخ کم مباد که همیشه در خیال بندۀ

چگونه

خود هستند اما غم را این چیزها زایل نخواهد کرد کوتول گفت
راست است اما گاهی شما را منصرف میکنند غنیمت است در این
بین مرغ چند گونه آوازداد و چند قسم سخن گفت خواجه خندید و
گفت عجب چیزی است انسان نمی‌تواند این همه نواها را تقلید
کند کوتول خوشوقت شده گفت حالا که مشغولی پیدا کردید بنده
برو姆 بعض کارها دارم ترتیب دهم خواجه گفت بفرمائید او رفت و
خواجه بتماشای مرغ مشغول شد ناگاه چشمش بروی قفس افتاد
با آن خط رمز آنرا خواند خواست از شادی فریاد کند خود داری
نمود پس چوبی باریک پیدا کرده بلاعصفه قفس کرد کاغذ را بیرون
آورد دید خط شمس است ببوسید و خواند نوشته بود «بنده سلامت با
هر آهان بخانه رسیدم یکسر شهر آمدم برای خلاصی شما کاری
بکنید که شمارا در غرفه آن برج بلند که دریچه بخارج دارد منزل
دهند این قفس را هم آن جا بگذارید جفت این مرغ آمده بروی قفس
می‌نشینند اورا بگیرید رشته ابریشمی بپایش بسته بگشائید و بالا
کشید تا سر طنا بی‌بسته شما آید آن را هم بالا کشید چوبی ضخیم و
سوهانی با آن بسته بگشائید اول قفس را پائین دهید آن گاه یکسر
آن طناب را بکمر آن جوب بسته سر جوب را بدو طرف دریچه بگذارید
سر دیگر طناب را بکمر بسته دست به بیخ طناب گرفته پایها را به
دیوار زده اندک فرود آئید اگر طناب بنظر باریک می‌آید و احمد
نفر مائید جنس غریبی است تحمل ده خوار وزن را دارد آن سوهان
هم برای آنست که اگر بنده دارید بسهولت خواهد برد یعنده در آن
زیر صدائی مانند جند میکنم که بدانید حاضرم هر وقت تنها و خاطر
جمع شدید که دیگر کسی بالا نمی‌آید دریچه را بگشائید چاکر شما
نمس مشتاق خواجه را اشکا ز دیده جاری شدو کاغذ را بوسیده پنهان
کرد عصر کوتول آمد دید خواجه افتاده مینالد گفت های شمارا جه
می‌شود گفت سرم دوار و قلبم خفقاری پیدا کرده حال بدی در خود
می‌بینم این از اثر این حجره است که نمناک و هوایش عفونت دارد
اگر من یکشب دیگر در اینجا باشم قطعاً سکته میکنم فکری بحال م
بنمایید گفت بجان خواجه در این قلمه بهتر از این حجره نیست

ماری و نیری

تمام این مرتبه تحتاتی همین عیب را دارد پرسید در بالاها جائی ندارید گفت در آن برج بلند غرفه‌ای هست که دریچه هم بصرها دارد اما رفتن شما با آن‌جا مشکل است زیرا که قریب پنجاه پله دارد شما باید دائم برای قضای حاجت و تجدید وضو فرود آمده بالا بروید با این زنجیر و قیدیا خیلی زحمت است اگر این ملاحظه نبود آن‌جا خیلی خوب بود برای شما که گاهی هم سر پا ایستاده بصرها تماشائی کرده خاطر تان گشوده می‌شد گفت اگر از آن دریچه فرار کنم چه می‌کنید گفت محل است مگر بالهای این مرغ را عاریت کنید زیرا که از آن‌جا تا زمین بیست ذرع را ماست دیوارهم سنگ صاف بند کشیده است گفت اگر خود را بنزیر افکنم چطور گفت از آن‌هم مطمئن هستم زیرا که مثل شما آدم‌خداشناسی پس از پنجاه سال قصد جان خود را نخواهد کرد خواجه گفت راست است خداوند ما را برای تحمل این مصائب خلق کرده (لارادل‌قضائیه صبر‌اعلی‌بلائه) پس حال که از آن محل مطمئن هستید مرا آن‌جا بفرستید تحمل کشیدن این بار کران را می‌کنم روزها پائین آمده شبها بالامیرون گفت بمیل شما است پس فوراً مستحفظ را صدازده گفت الان رفته آن‌غرفه را تمیز کرده فرشی بیفکن و جراغی بگذار آمده خواجه را آن‌جا بپر آن‌مرد فوراً رفته آن‌جهه گفته بود نیم تکرده بیامد که حاضر است خواجه برخاست وزنجیر را بدوش افکند وزنجیر را بست گرفته گفت توهمند این قفس را بالا بباور خود بامیدن چنان از آن‌بنجاه پله بچابکی بالا رفت آن‌شخص نفس زنان آن قفس را بالا آورد و خواجه گفت برادر من دیگر بشما زحمتی ندارم جزیک ظرفی آب و کوزه شکسته ای برای ادرار میل بعضا هم ندارم در را از پشت بسته رفته بخوابید فردا صبح آمده در را بگشائید آن‌مرد خوشحال شد که دیگر شبها زحمتی ندارد فوراً رفته آب و سفالی برای ادار آورد و در را بسته رفت خواجه با منتظر نصف شب خود را بگاغد شمس و نتواهای آن مرغ مشغول میداشت ناگاه با نک‌جنگی متوا بی‌شنید برخاسته دریچه را بگشود و سر بیرون آورده سیاهی یکنفر را دید قفس مرغ را در آن دریچه نهاد فوراً بصدای ناگاه جفت او از پائین پرواز کرده آمد و بر

چگونه

روی قفس نشست خواجه آهسته دست برده آن را بگرفت سرا بریشمی
که بپایش بسته بود باز کرده بالا کشید تا طناب و چوب و سوهان
بدستش آمد سوهان را به بند پانه اددید عجب تند است آهن را مثل
چوب می برد و در یک لمحه آن قید را ببرید پس طوق گردن را بسائید
آنگاه برخاسته مرغ را در قفس کرد، پائین داد و درس استحکام
دو طرف چوب معطل ماند آخر همچو بخاطرش رسید که سر طناب را
با استانه دریچه محکم ببندد زیر آستانه را خالی کرده وطناب را به
آن جا بست و از باریکی آن متعجب بود که چگونه تحمل سنگینی او
را میکند متوكلا على الله یکسر آن را بکمر خود محکم بست و از
دریچه بیرون رفته پایها را بدیوار تکیه داده سرازیر شد تا بزمیں
رسید شمس اور ابلل درده بزمیں نهاد و خود را بیای پیدا فکند خواجه
اورا در آغوش کشیده ببوسید و بسجده شکر افتاد آنگاه برخاسته
گفت کجا باید رفت گفت دواسب و جلودار در پائین کوه حاضر است
با بنده بیائید خود قفس را برداشته براه افتاد رفتند تا بمحلی که
اسبها بودند سوار شده تاختند بطرف قصر ابو نصر که بآنجان زدیک
بود شمس پیش از وقت بسرا یادار خبر داده بود او دردم در قلعه حاضر
بود فوراً داخل شده بجلودارها گفت اسبها را ببرید اما اول قدری
از میان نهر حر کت کنید پس بیرون آمده داخل جاده بزرگ فسا
شده هر یک از یک طرف جاده حر کت نمائید برای اینکه نتوانند
رد پای شمارا بردارند پس در را بسته خواجه را بردو عمارتی را که
ساخته بود با نمود خواجه دید آن سرای کیانی مخربه را که از سنگ
سیاه صیقلی بنا کرده بودند که شرح آن را در جلد نخستین نگاشته ایم
مرمتی صحیح کرده سقف آن را با چوب های سرو قوی پوشیده و از زیر
آنینه کاری نموده اند و حوضی از یکباره سنگ در وسط آن که در زیر
خاک همانند بود بیرون آورده و کار گذارده اند (ث) و راه آب آن را که
از جانی بلند در آن کوه می آمده پیدا کرده آب جاری کرده اند و بر
چهار طرف آن بنا چهار با غچه عریض و طویل طرح اند اخته و در
مقابل هر درگاهی حوضی در میان آن با غچه ساخته اند هر یک بشکلی
و آب را چهار قسمت کرده بآن چهار حوض برد و مطع آن

ماری و نیزی

عمارت از مرمرهای اعلی فرش نموده نیم تختها و نشیمن‌ها در اطراف آن از سنگهای معدنی و چوبهای هندی نهاده قندیلی بسیار در اطراف سقف آویخته اند و رو بروی آن عمارت از چهار طرف چهار تالار و اطاقهای مختلف در جنب تالارها ساخته همه منقش و مزین و مفروش و تمام لوازم و اسباب زندگی در آنها موجود و قلعه محکم از سنگ و گچ برگرد آن بنها ساخته و چند حصاری نیز در پشت عمارتها برای طویله و مطبخ و انبار جای ملازمین بنانموده‌اند خواجه بسیار پسندید و محظوظ شد از آن‌بنها اما گفت فرزند این قلعه باین محکمی باز مارا حفظ نتواند کرد فرداست که ردپای مارادر آن زمینهای نمناک که روز پیش از باران تو شده بود بزمیدارند و باین‌جا آمده مارا دستگیر مینمایند شمس گفت در این‌جا جائی ساخته‌ام برای همچو وقت‌ها که اگر یک‌سال هم در آن‌جا بمانیم کسی بحال ما بی‌نحو اهد برد پس خواجه را برد بیکی از اناقهای جنب تالار قبلی و نیم تختی آنجا بود برداشت و فرش را جید دری پیداشد از آهن در را بلند کرد پله ظاهر شد از مرمر بخواجه گفت پائین روید خواجه فرود رفت وارد شد بشستان وسیع و روشن و معطر و مفروش نظری شستان تخت قراجه که در جلد اول نگاشته شد بخواجه گفت تمام لوازم تعیش این‌جا موجود است واژه‌یح طرف اثری از این‌جا نمایان نیست حتی مفصل و کتابخانه مفصل نیزدارد خواجه خوشوقت شد پس شمس بالارفته آن‌سرایدار را طلبید و گفت بروغذائی را که برای ماترتیب داده‌ای بیاور رفت غذا را آورد شمس گرفته پیش پدر برد پس از صرف غذا بیرون رفته بسرایدار سپرد که با آن اطاق آمده فرش آنرا بجای خود می‌افکنی و نیم تخت را بجای خود می‌گذاری و می‌روی هر گاه کسی لامد و از تو پرسید که در چهار سوار باین‌جا آمده کجا هستند بگو دیشب آمده در را کوبیدند من به پشت در رفتم هر قدر اصر ام در کرند نگشودم زیرا که صاحب قلعه این‌جا نیست و من اجازه ندادشم کسی را باین‌جا راه دهم لابد اصرار خواهند کرد که در را بگشا پس از اصر ارباز کن بگذار همه‌جارا تجسس کنند تا خاطر جمع شده بروند

چگونه

هر وقت رفتند آمده تخت را بردار و فرش را برجین و برو پس
با خدمت خواجه رفت و مشغول شد بذکر سرگذشت خود خواجه از
خلاصی پسر از آن مهالک سجده شکر بجای آوردو گفت تمام اینها
از برکت نفس و دعای این شیخ بزرگوار است روزی که من بشیراز
آمده بخدمتش رفتم واز بیخبری خود از حال تو شکایت کردم فرمود
امیدوارم عنقریب از آنها خبری خوش برسد پس این غزل را که همان
روز ساخته بود بمن داد.

کاروان شکر از مصر بشیراز آید

اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

و با اینها من هرگز تصور نمیکردم که شما بمصر رفته باشید
شمس گفت بهمین قسم بنده خود چیزها از ایشان دیده ام شیخ ابوالحسن
را نیز همین قسم یافتم این چه سریست مگر اینها از غیب خبر دارند
گفت نه فرزند علم غیب خاص خداوند است اما بنده ایکه نقش علائق
را از لوح ضمیر خود بشست و در دلش جزیاد خدا نگذرانید آئینه
قلبش صاف میشود و هر چه بقلبیش وارد شد و بربزبانش جاری مطابق
است با واقع و خطاب ندارد پس آن شب را آسوده بخوابیدند فردادو
سه ساعت از آفتاب نبرآمدن که گذشت در باندیده در را بشدت میکوبند
رفت پیشتر در پرسید چه میخواهید گفتند در را باز کن دیشب خواجه
ابوالحسن دیلمی از حبس فرار کرده ردپای اسبه اشان که چهار سوار
بوده اند باینجا آورده ایم گفت اینجا آمدنند هر قدر در را کوییدند
اصرار کردنند چون صاحب قلمه قدغن کرده بود کسی را بی اجازه او
باین جا راه ندهم در را بازنگردم و رفتند گفتند باید در را بگشائی
که خودمان آمده جستجو نماییم والاعمله آورده در را خراب میکنیم
سرایدار ناچار در را گشود ده پانزده نفر داخل شدند جائی نمایند که
نگردیدند حتی در گلخان حمام و پشت باهمها اصلا اثری نیافتند . پس
چند عدد شمعدان نقره و چند پرده قیمتی را برداشته و رفتند هر قدر
سرایدار جزع کرد که صاحبیش آمده از من مؤاخذه خواهد کرد گفتند
صاحب این قلمه مفسر است فردادیوانیان همه اینها را خواهند برداشت
ما ببریم بهتر است . شمس تاسه ساخت صدای هیاهوی آنها را میشنید

ماری و نیزی

بعد کم کم صداقطع شد ساعتی هم صبر کرد پس آمده در را بلند نمود و بیرون آمد سرایدار را پریشان دید جهت پرسید چگونگی بردن شمعدان و پرده‌ها و مخن آنها را بیان کرد - شمس گفت این قلمه و آنچه در آنست مال آنها هر وقت توانستند آمده بپرند پس از دو ساعت جلو دار رسید که سپرده بود اسب بیاورد شمس از خواجه مرخصی گرفته از بیراهه شهر رفت اسب را بست و خود بالباس مبدل ببازار رفت - پهلوان محمد را دید اورا چون چشم بشمس افتاد بی اندازه از دیدار او مسرور شد شمس پرسید از دنیا چه خبر گفت دیشب فاصلی از ارد و رسید شیرازیان با تابک نوشته بودند که آخر انکیانو را معزول کردیم و سوغونجاق نوبین امارت فارس یافت و در خدمت او روانه ایم. گفت یقین دارید گفت بلی مخصوصاً اتابک فرماده بما اطلاع داد که بفکر تهیه آئین بنده شهر باشیم دور نیست تا دوروز دیگر باصفهان برسند شمس از او جدا شد معجلابخانقه شیخ رفت اورا که دید خندید و فرمود خوب زود کار خود را کردی کوتول سراسیمه اینجا آمده بود که این مرغ چه بلائی بود بمنداد دید دیشب خواجه ابوالحسن را گریزانده است. من گفتم عجب آدم ساده لوحی هستی مرغ چگونه آدم فرار میدهد گفت چرا قبل از دیدن این مرغ بخيال رفتن بغرفه نبود پرسیدم چه طور آنچه واقع شده بود بیان کرد گفتم اما میل بر فتن غرفه را جز بیخت و اتفاق حمل نمیتوان کرد اما از آنجا چگونه بخيال فرار افتاده ممکن است سر از دریچه بیرون کرده آشنازی را دیده از او طناب و سوهان خواسته برایش بالا داده گفت تمام حرف در چه اینجاست که آنها را از بیست و پنج ذرع راه چگونه بالا داده است گفتم آیا ممکن نیست رسماً باریک به ته تیری بسته از آن دریچه بمبان انداخته و سر طناب را بآن رسماً بسته بالا کشیده باشد گفت چرا این قسم ممکن است اما طناب چیز فربی است نمیدانم چه جنسی است که خیلی از ابریشم سخت تراست بکلفتی بنصری عجب است که چگونه تاب آورده آن تن را به آن سنگینی از بیست و پنج ذرع راه پائین داده اما شما

چنگونه

مرا آسوده فرمودید واز حیرت خلاصم کردید قطعاً به تیر بسته-
بالا انداخته‌اند اما این مرغ هم در این کاربی دخالت نبوده باید
باو آموخته باشند بگوید برو بغرفه نجات تو آنجاست گفتم ممکن
است کلمه را باو آموخت اما امکان ندارد که باو بیاموزند آنرا
بخواجه ابوالحسن بگو لاغیر این مرغ شب وروزی پیش من بود
هیچ همچو کلمه‌ای از آن شنیده نشده با این همه باز از دهن او
بیرون نرفت. و گفت باید این را در تواریخ بنویسند که مرغی
مردی را خلاص کرد . پس شمس خبر عزل انکیانو و امارت
سوغونجاق را بعرض رسانید شیخ فرمود اما کوتوال را از این
مسئله خبری نبود والا چندان از فرار خواجه اظهار پریشانی
نمی‌کرد .

فصل پنجم

هر کس بجایی رسید از همت بلند رسید

شمس از خدمت شیخ بخدمت پدر رفت و مژده عزل انکیانو را رسانید. خواجه گفت حالا چه باید کرد تا انکیانو در شیراز است نمیتوان آشکار شد دور نیست در نزد سوغانچاق هم ما را مقصص بکند و تمام این فتنه و فسادها و غارت‌های اموال قوافل و دهات را بگردن ما بگذارد او هم در اول ورود بدشت نمی‌آید آب چشم مردم را بما بگیردد خلی هم ببرد شمس گفت، چطور است تمام شبانکارها را برداشته تا اول خاک فارس باستقبال برویم آنجا بگویند که ما هیچ وقت شیوه دزدی و غارتگری نداشته‌ایم از بسکه انکیانو بما پیچید و اجحاف نمود رعیت را به عصیان مجبور نمود ما هم دیدیم نمیتوانیم جلو مردم را بگیریم ساکت بودیم حال که شنیدیم امیری عادل و بی غرض برای ما می‌آید بپای خود حاضر شده‌ایم چون جمعیت ما را ببینند دور نیست پا پی نشود و مهر با نی هم بنماید گفت این خوب کاریست اما من یقین دارم پانصد نفر از صاحبان دهات و تار تا اول خاک فارس به شکایت خواهند رفت

همت بلند

وقتی این همه مردم برای مال خود شکایت نمایند محال است والی مملکت بتواند اغماض کند خاصه در اول و رو دش شمس گفت چاره این کاراين است که بفرستيم رؤسارة بياورند با آنها نصيحت کنيد که شما استان جزو امراء بزرگ برده ميشد حال صحيح ذبيت که بقطاع الطريق وغار تکر معروف شويد آنچه از مال مردم پيش خودتان و بستگانتان موجود است از نقد و جنس و مال و موashi همه راجمع کنيد من بامير عرض ميکنم قصدا ينها بردن مال مردم نبوده از الجاء اين حرکات را جلو گيري نکردند لهذا همه را از دست رعایا خود گرفته حاضر گذاشتند که بصاحبаш ردن مایند خواجه گفت قطعاً نصف آنچه برده اند عيناً بدست نمي آيد همه را تلف کرده اند گفت غرامت بدھند گفت مگر توازن حال خالوان خود خبر نداری کي قوه چنین غرامتی را دارند شمس گفت آنها بقید قسم آنچه موجود است حاضر نمایند و چيزی نگذارند پنهان بمانند آنچه تلف شده بندھا از خود نقدميد هم خواجه گفت فرزند خيلي ميشود گفت پنجاه هزار دينار بيشتر است گفت نه گفت ميدهم خواجه خوش وقت شد گفت برخور دارشوي که بلند همتی هر کس بجایي رسيد از همت بلند رسيد آخر ذكفتی اينهمه مال از کجاست گفت پرسيد و الا ز شما پنهان ندارم و كيفيت گنج را بيان کرد و گفت در اينمدت اينهمه خرج کرده و بخشide ام هنوز دونلت آن باقی است خواجه گفت بر تو گوارا و مبارک بادمال هم برای خرج کردن خوب است (برای نهاوند چه سنگ وجه زر) اما از اسراف و تبذير هم پرهيز باید کرد حال بفرست شبانکارها بيايند شمس بيرون رفت که يكى بيدا کرده بفرستد با يع و نوبند گان با حضار خالوانش ديد کاخرم ضعيف و نحيف با جند سوار بدر قلمه ایستاده فريادي کرد و پيش دو يده او را آورد و بوسيد و از حالش پرسيد گفت عيبی ندارد قدری ضعف دارم خواجه کجاست او را برد بخدمت پدر خواجه او را در بركشيده و هر دو گریستند پس شمس از حال خالوانش پرسيد گفت همه در قلمه ايچ جمعند شمس کاغذی با آنها نوشت و از عزل انکيابا نو و امارت سوغونجاق نوبين و خلاصی خواجه و احتياج بحضور آنها نوشت و آنها را بقصر ابونصر دعوت کرد و بيرون برده بيكى از

ماری و نیزی

شبانکارهائی که با خرم آمده بودند داد و گفت باید دو روزه با یج
برسانی سایرین راهمانجا منزلدار و با منتظر خالوان بودند . پس
از پنج روزه رسم ملک آمدند . و با خواجه معانقه نموده شمس را
در آعش کشیده از دیدار او شادیها کردند – پس خواجه چگونگی
خیال خود را بیان کرد گفتند درست خیالی است و مرحمت بزرگی
است در حق همه اما بجان شمس الدین و برسنما دو ثلث از این اموال
را سوار کان و رعایای شبانکاره برده اند و همه را تلف کرده آنچه
در پیش ماهست بعین واگرهم تلف شده غرامت میدهیم اما کار رعیت
مشکل است شمس گفت شما بنده را مطمئن کنید که تا آنجا که ممکن
است چستجو کرده هر چه بعین موجود است گرفته بدھید باقی را
بنده از خود میدهم برای رو سفیدی شما آنها بهم نگاهی کرده گفتند
فرزند اقا لپنجاه هزار دینار جای خالی خواهد ماند شما چگونه همچو
ضرری را متحمل میشوید گفت در راه شمامیشوم بشرط آنکه شما هم
کم کنید گفتند در صورتی که تو همچو همتی بکنی ما هم اعمال
نخواهیم کرد آنچه پیش هر کس باشد گرفته میدهیم اگر چه یک
سوzen باشد پس از دور روز سوار شده رفتند برای جمع آوری اموال
منهوبه و تهیه استقبال یک نفر از آنها بجاماند در اینجای ضبط
اموال دو نفر آنها با صدو پنجاه سوار آراسته آمدند و با تفاوت خواجه
شمس الدین رفتند بطرف اقلید که آخر خاک فارس است اما شمس
متحیر بود که امیر الامراء او را بخوبی میشناسد و خبر قتل او را
شنیده حال که او را زنده و سلامت بینید چه بگوید خاصه وقتی که
بفهم طفراهم با اوست متوكلا علی الله رفت با آنجا که رسیدند دیدند
جمع کثیری از تجار و ملاکین و رعایای حومه شیر از آنجا جمünd برای
تظلم خواجه فرستاد رئسای آنها را حاضر کردند و گفت این حرکات
شبانکارها از دست سختگیری و تعدیات انکیانو بود حال که او معزول
شده من متعهدم که تمام مال شمارا از روی راستی و قسم گرفته پس
بدهم عیناً و غرامتاً دیگر تم رشکایت چیست خوب است آه و ناله را از
انکیانو بینماید و بگوئید مردمانی مطیع راعا صی کرد و بنا رت وا
داشت گفتند اگر شما نوشته بدھید قبول داریم و همین قسم که میل

همت بلند

شماست میکوئیم خواجه نوشته‌ای نوشت که هرچه آنها قسم باد نمایند
عین یا غرامت بدهد و مهر کرده با آنها داد خیلی دعا کرده و خوشحال
رفتند بمنازل خود.

روز دیگر (ف) امیر سوغونجاق با فر فریدون و حشمت جمشید
وارد خاک فارس شد خواجه و ملکهای شبانکاره جداگانه از اعیان
شهر که با آنجا آمده بودند صفت کشیدند امیر بهر دسته و هر صنف که
میر سید اظهار مهر بانی میکرد تابخواجه رسید معرفی کردند اسب
رانگا هداشت و با خواجه ملاطفت بسیار نمود و گفت من از خبر حبس
شما افسرده بودم و میخواستم که از راه یکی را برای رهائی شما بفرستم
بسیار خوشوقت شدم که شنیدم خلاص شده‌اید و با ملکهای شبانکاره
پیش من می‌آمده خواجه گفت اگر گناهی کرده بودم از حبس دیوان
عاری نداشتم اما چون بجز خدمتکذاری و دولتخواهی کاری از چاکر
سر نزدیک از این حبس خیلی برچاکر سخت گذشت انشاع الله مرا حم
امیر جیران میکنند این ملکهای هم پدر پر پدر صاحب ملک و مال و
امارات و مقامات عالیه بوده‌اند و بسلطنهای بزرگ خدمت کرده‌اند
هیچ وقت غارتگر و مردم آزار نبوده‌اند. آنکه کرد بمحض آنکه شنیدند
فارس به حضرت امیر الامر اعداده شد و از تهدی آسوده شدن فرستادند
بجمع آوری اموال مردم تاموکب عالی وارد شیراز شده‌آن اموال هم
حاضر است و بصاحبانش عین و غرامت داده می‌شود که در اول ورود موکب
امیر همه شاکر و دعا گوشوند صاحبان اموال هم یکم رتبه بصد آمده بهمان
قسم که خواجه با آنها تعلیم کرده بود بگفتند و از اهتمام خواجه واسترداد
اموال آنها تشکر کردند امیر سوغونجاق از این حسن خدمتی که
خواجه در اول ورود او کرده بود مشعوف شد در این اثنا چشمتش
پیش افتاد حیرت کرد و با شاره اورا پیش طلبید و با کمال تعجب
گفت خواجه شمس الدین این توئی خیلی غریب است خبر بدی از تو
شنیدیم و به لاقت توثیقین داشتیم و من بسیار افسرده بودم که پدر شما
را داغدار خواهم دید با چه معجزه‌ای از دست اعراب خلاص شده
اینجا رسیدی شمس پیش رفته رکاب امیر را ببوسید و گفت سر گذشت
چاکر طولی دارد باید در خلوت بر سانم گفت پس شب بیا تورا

ماری و نیزی

ببینم ورفت بطرف سراپرده خود پس از رفع خستگی و صرف عصر آن
اعیان فارس که با استقبال آمده بودند رفتند بحضور جز امیر
مقرب الدین مسعود شیرازی و خواجه فخر الدین و چند نفر دیگر از اعاظم
را اذن جلوس نداد و پس از مقرب الدین مسعود خواجه را بر همه مقدم
جای داد و دیگران همه ایستاده بودند پس از ساعتی پرسش از وضع
سلطکت و دیگر امور مهم رو بخواجه ابوالحسن کرد که گفت من خواجه
را تهنیت می گویم بسلامت این پسر چقدر متأسف بودم از خبری
که در باره او شهرت دادند و حال چقدر مسروش دارم که اور از نده و
سلامت در پیش شما دیدم این پسر شما حق حیات بر من دارد نمیدانم
بsuma حکایت کرده قضیه شکارگاه سلطانی و پلنگی که بر پشت اسب من
جست و این جرئت کرده اورا با تیر زد و با مشیر دو نیمه نمود خواجه
عرض کرد اگرچه از مراحمی که حضرت امیر الامراء در باره اش
مبندول داشته اند همیشه مذاکره و مفاخرت می کند اما از این واقعه
چیزی بچاکر نگفته بود سوغون جاق گفت گویا نخواسته خودستانی
کند و حال اینکه هنری قابل ستایش بود حال باید امشب سرگذشت
خود را مشروحاً بمن حکایت کند که بسیار مایلم بشنوم پس امیر
بعض بحثهای دیگر مشغول شد تا دو ساعت از شب گذشت مردم بر خاسته
هر کس بمنزل خود رفت سوغون جاق شمس را آواز داد که بیان زدیک
بنشین و شرح حال خود را بگو شمس تعظیم کرده نشست و گفت پس
از آنکه مردم شام و مصر از شهر بیرون آمده صفات آنی کردند و
چند مبارز از سپاه سلطان را از زین افکنند عرق غیرت جا کر حرکت
کرد و بیمه حaba با خود را زدم بمیمنه آنها و بهمان حمله آنها را لزجای
برداشتم و اگر حیلت بکار نبرده بودند تا میان ذراوازه شهر آنها
را برد بودیم و آن حیلت این بود که پیش از وقت چندین چاه بر سر
راه کنده و روی آنها را با خس و خاشاک پوشیده بودند و نشان کرده
که سواران خودشان بدانند و بطرف آنها نزوند ناگاه اسب چاکر
بیکی از آن گودها افتاده بهم چنین جمعی از دلیران ما آنها یک عمر تبه
بر گشته بانیزه وزوبین و سنگهم را هلاک کردند چاکر سپر بر سر
کشیده حر به آنها را از خود دفع می کردم ناگاه امیر آنها رسید و

همت بلند

مرا دید گفت دست بیند تا از کشتن برهی ناچار دست بروی
دست نهادم جا کر را از چاه بیرون کشیده بشهر برداشت بعضی جراحات
جزئی داشتم معالجه کردند و پس از روزی چندجا کر را با گروهی
دیگر از اسیران در چند کشتی نهاده از راه آب روانه مصر کردند
از قضا بیست کشتی از اهالی یونان در آن دریا سیر می کرد کشتی های ما
را در میان گرفته جمعی از سپاهیان را کشته و کشتی ها را برداشت
چون با آن پایتخت یونان رسانیدند هر کسی از اسیران عرب یا
سپاهی بود بقتل آورده اند ما هارا که دست و پا بسته بود و دانستند از
سپاه ایرانیم از قتل معاف داشته قسمت نمودند میان کنایس و معابد
و خانه ای اعیان خود برای خدمت جا کر قسمت کشیش بزرگ افتادم
و در دست او مسیحی شدم سوغونجاق خندید و گفت احسن بتوكه عاقلی
گفت پس از آن در خدمت او مقرب و محترم شدم تا اینکه یکنفر
تاجر مسیحی با آنجا آمد برای خریدن اسیر که برده در مصر بفروشد
اتفاقاً شب به سری از کشیش بی بردم و داستان کشیش و آن دختر
تارک دنیا و تدبیری که در خلاصی خود کرده بود بیان کرد سوغونجاق
بسیار خندید و گفت عجب اتفاقی بوده گفت بلی وقتی خدا بخواهد
بنده ای را آسوده کند اسبابش را از پیش فراهم می نماید با این تدبیر
از آنجا خلاص شده به مصر رفتم در آنجا بخدمت شیخ ابوالحسن شاذلی
که سلطان مصر معتقد اوست رفته سفارش نامه از شیخ سعدی داشتم
با ایشان دادم ایشان نیز اجازه مرا از سلطان خواسته آزادم نمودند
و بفارس آدم پرسید شیخ سعدی مگر می دانست که تو بمصر می روی
که برای تو سفارش نامه نوشت گفت این طایفه راحالی است که وقایع
اتفاقیه عالم را قبل از وقت بآنها القاء می کنند سوغونجاق فکری
شد و گفت من خیلی از اوصاف این شیخ از صاحب دیوان شنیده بودم
اما حمل با غرایق می کردم اما حالا معتقد شدم باید ایشان را بیاورید
من ملاقات کنم شمس گفت ایشان منزوی هستند کمتر از زاویه خود
خارج می شوند گفت من بزاویه ایشان میروم آیا از زن و دختر التاج و
خبری داری آندختر بعد از توبشکار رفت و مفقود الاثر شدمادرش
نیز از اراده رفت و معلوم نشد کجا رفته شمس سبزیر افکنده گفت

ماری و نیزی

زینهار میخواهم تا حقیقت امر را بگویم گفت در زینهار منی بکو گفت آندختن بر حسب وصیت التاج و رضای مادرش معقوده چاکر بود چون شخصی قادر چشم طمع باوداشت ناچار شد بفرار از آن جا که خداوند خواسته بود بچاکر بر سر یکسر بمصر آمد و با هم بفارس آمدیم سوغونجاق متوجه شد و گفت چگونه دختری تنها توانسته خود را بمصر رساند گفت یکی از محارم چاکر با او همراهی کرده بود پرسید از مادرش چه خبر گفت او هم بخيال چاکر و دخترش بطرف فارس آمده الحال در اصفهان است پرسید چرا نمی فرستید پیش شما بباید گفت موقف باجازه امیر است می ترسیدم این راز مکشوف گردد و مورد مؤاخذه سلطان شوم گفت برو آسوده زوجه خود را در برقش جواب مؤاخذه سلطان با من گفت تا بحال عروسی نکرده ایم پس ورود موکب امیر اگر اجازه فرمایند عروسی می نکنیم گفت یعنی چه تا بحال عروسی نکرده ایم برای چه مکر مانع داشتید گفت بلی مانع حفظ شرافت و نیکنامی بود گفت این هم از امور غریب است که باید شنید همه کارها و حالات شما غریب و قابل نوشتن است پس زود بفرستید مادرش را بیاورند و ولیمه عروسی بما بدھید شمس مرخص شده بمنزل آمد و بپدرش گفت این طلسم هم که در راه ما بود شکسته شد و چگونگی را بیان کرد خواجه گفت هم از فردا بفرست مادرش را بیاورند دیگر بیش از این صبر و انتظار لازم نیست شمس کاک خرم را خواست و گفت با با نزود کار عالمی بنظام گرنه پای تو در میان باشد باید فردا بروید با اصفهان و آن بیچاره ها را از آن انتظار خلاص کرده بیاورید گفت راستی امروز از این مسافرین خبری شنیدم که افسرده شدم گفت چه خبری گفت خبر فوت خواجه بهاء الدین محمد شمس ب اختیار دست را بران کوفت و گفت آی چرا وجه وقت خدا کند دروغ باشد گفت نه راست است و یکم است که جوانمر گ شده می گفتند چون خبر مرگش ب صاحب دیوان رسید مدتی مبهوت بود پس گفت هر قدر با و نصیحت نوشتم که مردم آزاری مکن نشید تا آنکه آه شکسته اثر خود را بنمود و این دباعی را در مرثیه پرس گفته است (ح)

همت بلند

فرزند محمدای فلک هندویت

بازار زمانه رابها یک مويت

تو پشت پدر بودی از آن پشت پدر

بشکست جو طرہ بتان بی رویت

شمس را شک از چشم جاری شد و گفت درین از آن یکه مرد
آراسته فردا خرم با خرج سفر روانه اصفهان شد و امیر بطرف شیراز
پس از ورود بشیراز ملک مبارز الدین بیامد و تمام مالیه تجار و اهل
زارع را بیاورد و هر کس مال خود را شناخت بر گرفت تا آنکه
بیست هزار دینار بموجب صورتی که داده بودند باقی ماند شمس الدین
فوراً بداد و همه شاکر و دعا گو شدند سوغون جاق شرح این نیکو
خدمتی را بسلطان عرض کرد واستدعاء خلعتی خاص برای خواجه
فخر الدین و پسرش نمود آن خلعتها با بر لیغ سلطانی وقتی رسید
که عروسی شمس و طغرا در میان بودوزیب پیکر کردند اما خرم به
ینچ منزل باصفهان رفت و سراغ منزل طنای خوانون را بنمودو
با آنجا وارد شد تا چشم طنای به خرم افتاد فریادی کرد و گفت آه کا
خرم از فرزندانم چه خبر آیا زنده‌اند خرم خندید و گفت اگر زنده
نبودند من اینجا چه کار داشتم بله زنده‌اند و برای ملاقات شما و
اجازه عروسی بیتاب گفت های تازه از من اجازه عروسی میطلبند
گفت بله تمام این خدمات و در بدریها و خرجهای گزاف را تحمل
نمودن و شبها از عشق هم نخواهیدن برای همیز، یک نکته بود که
شما بطيب خاطر اجازه عروسی دهید طنای حیرت کرد و گفت خرم
تورا بخدا راست می گوئی گفت جهت بدارد دروغ بگویم الان دختر
شما با صد نفر کماندار در قلعه دختر نشته و بیچاره شمس الدین در
شیراز در سوز و گداز است اگر خیالش با آنجا بگذرد با تیرش می زند
گفت هیچ نمی فهمم چه می گوئی گفت وقتی دیدید خواهید فهمید
حاله گفت مکرر بشما نکفتم که عهد و پیمان آنها بقدرتی سخت است
که بهیچ قسم ممکن نیست خلاف عهد کنند پس طنای از چگونگی
حالات آن سفر و اتفاقاتی که افتاده بود جویا شد و خرم مو بمو شرح
شرح داد او از آن و قابع گاه گریان می شد و گاه خندان بسجده شکر

ماری و نیزی

افتاد پس ازفوت ناگهانی خواجه بهاءالدین سخن بمیان آمدطغای
کفت این جوان بمحض دیدن کاغذ شمس تمام حواسش معروف
آسایش مابود اینمنزل برای مامهیا کرد و تمام لوازم معیشت ما
را متحمل بود وروزی یکمرتبه بتفقد حالمامی فرستاد و میشنیدیم
که پیوسته از خواجه شمس الدین تمجید واظهار مودت نسبت باو
میکرد پس تهیه حرکت دیده خواتون و خاله دریک محمول نشسته
روانه شدند تارسیدند بیکمنزلی شیراز خرم از پیش سواری فرستاده
وروزورود را بشمس خبر داده بود .

فصل ششم

ملاقات مادر بادختر و رشک برهاری

چون طنای از منزل زر قان حر کت نموده اند کی رفته بودند که از دور کوکب ای بزرگ نمایان شدو آن خواجه شمس الدین بود که با ملکهای شبانکاره و دویست سوار دیلمی و شبانکاره باستقبال می‌آمدند که شمس قبائی از محمل مشکی که تمام آنرا زردوزی کرده بسودلد پوشیده بود و شمشیری مرصع حمایل کرده بود و شب کلاهی مروارید دوز برس داشت و چهره اش از خرمی و شادی آن روز چون قرص آمتاب درمیان آن همه سوارمیدرختید چندیده ک تمام با برآتھای زرین و فیروزه در جلو آنها می‌کشیدند و سوارها در پیشاپیش آنها به نیزه بازی مشغول بودند طنای از خرم پرسید این جمعیت کیا نند گفت فرزندشما خواجه شمس الدین و برادرهای بی بی ملکهای شبانکاره هستند طنای از وجود نزدیک بود قالب تهی کند پرده محمل را بالازده از دور چشم بقرص روی دامادش افتاد که مثل ماه تمام هویدا بود در دل هزار مرتبه خود را قربان او ساخت چون نزدیک رسیدند سوارها بکناری ایستادند و خواجه

ملاقات مادر

شمس الدین وملکها پیاده شدند اول شمس پیش آمد وسلام تعظیم بخاتون نمود خاتون گفت قربانی شوم پیش بیا تورا ببوسم که حسرت داشتم شمس پیش رفت دست خاتون را بوسیداو سرش را بزیر مقنمه برده چند بوسه آبدار بطرفین عارضش زدو خدا را شکر گفت پس بطرف خاله رفت او نیز مکرر اورا بوسید وشکر گفت. آنکاه برادرهای بی بی آمده دست خواهر را ببوسیدند او هم صورت آنها را بوسید. خاتون بشمس گفت از قبل من با این برادران محترم من خوشآمد واحوالپری نمائید پس از طی تعارفات سوارشده با آن دستکاه و تجمل وارد شهر شدند زنها بر لب بامها آمده بتماشای آن دستکاه مشغول بودند و از هر کس می پرسیدند که این محملا از کیست و از کجا آمده اند تا آنکه گفتند اهل بیت الناجو بهادرند که چند سال در شیراز بودند و این خبر منتشر شد چون بدر خانه شمس رسیدند چند گوسفند در پیش پای آنها قربانی نمودند شمس آنها را پیاده کرده باندرون بر دخاتون که آن خانه و آنها ملوکانه را دید بسجده شکر افتاد خاله را از شادی پا بزمین نمی رسید پس از ساعتی خواجه بزرگ بدیدن خاتون آمد و خوش آمد تبریک ورود گفت وصرف شربت نمود خاتون را از شمايل و ابهت خواجه و آن قدبلند و دیش سیاه دو شاخ و چشمهاي سیاه درشت با مهابت و ابروهای پرمی سیاه و سینه و بازوی پهن وقوی و سبیل های درشت فروردیخته بر لبها و لباس مجلل و وقر و آهنگ با هیبت و زبان فصیح با طلاقت بسیار خوش آمد و در جواب خواجه بسیار اظهار امتنان و شکر گذاری از شمس و ایشان نمود و از بخت دختر خود خشنودی اظهار کرد که بزیر سایه ایشان در آمده خواجه را نیز از آن گفتار و آهنگ بد نیامد پس با خاله قدرتی مهر بانی نمود و گفت آنچه میل خاطر و آرزوی شما بود حمد خدا را بعمل آمد این خانه خانه شماست باید از این خاتون محترم نیکو پذیرانی نمائید خاله گفت خانه خودشان است دختر و پسر تعلق با ایشان دارد من هم آن چه از دستم بر آید خدمت میکنم پس خواجه بر خاسته رفت خاتون تو اوضاع و تکریم بجا آورد

ماری و نیزی

و خار خاری در دلش پیدا شد بخاله گفت من تصویر میکردم خواجه پیر منحنی و بوسیده است که بعد از خواهر شما دیگر زن نگرفته این که همچو بیان نیست بلکه جوان مینماید خاله گفت خواهر من پانزده سال است مرد آنوقت این خواجه سی و پنج سال داشت وزن بخود قبول نکرد مغض محبتی که بشمس داشت حال که شما می بینید نسبت به آن وقت پیراست اما ما شاه الله نیفتاده و خیلی بنیه اش از جوانها بهتر است. خاتون گفت بلی ما بیچاره زنها هستیم که زود پیر و شکسته میشویم من هنوز چهل سال ندارم از این مرد پیر تر مینمایم خاله گفت نه شما هم پیر نمی نمایید چون بیش از یک فرزند نیاورده اید اصلاح کسته نشده اید. گفت خواهر این غمها و در بدی از مرا پیر کرد گفت الحمد لله که عاقبت شن بخیر بود دیگر نباید از گذشته بخاطر آورد حال نوبت شادی و آسایش شما هاست که پسر و دختر عزیز خود را کامران دیده روز بروز جوان شوید و بجهای جون حب نبات آنها را باز انو گرفته ببوسید. گفت خدا کنندیگر عایقی در کار پیدا نشود پس با هم بحمام رفته خاله دید طنای از اصفهان تابه آن جا فربه شده است پس بیرون آمده لباس عزای التاجورا که تابحال در برداشت مبدل بلباس شادی کرد و جون عروسی خود را بلباسهای فاخر بیاراست. شب که شمس به خدمت خاتون آمد واورا بحجاب با آن لباسها بدید با خود گفت ما شاه الله جوانست عجب طراوتی دارد ایکاش پدرم راضی می شد او را تزویج می کرد که همه در یکجا جمع بودیم فردا دوستان طنای دسته دسته بدیدن او آمدند و شیرینیها فرستادند عصر آغا کافور خواجه و هد علیا آبش بیامد و یکنسته گل از جانب ملکه بیاورد و منزل مبارکی گفت فردا طنای بسلام ملکه رفت اتابک از دیدن او اظهار خرمی نمود و متوجهانه پرسید طنای خاتون شما باز بفارس مأمور شدید امیر التاجو با سوغونجاق نوبین آمده آند ختن غریز شما طفر اخواتون کو؛ انشاء الله سلامت است طنای گفت ملکه سلامت باشند التاج و در جنگ شیر و انشهید شد طفر ابعقد خواجه شمس الدین در آمد و از کمینه جدا شد با هم بشام و از آنجا بمصر رفتند

ملاقات مادر

بنده باصفهان افتادم حال که آنها از مصر بفارس آمده‌اند فرستادند
بنده بدیدن آنها آمدم که بفیروز آبادرفته با جازه حضرت اتابک آنها
را عروسی نمائیم اتابک گفت عجب تازه عروسی نمائید مگر این مدت باهم
بوده‌اند عروسی نشده گفت خیر گفت خیلی غریب است چگونه می‌شود که
متجاوز از یک سال در سفر و حضور باهم باشند بدون مانع و منازعی و زفاف نشده
باشد گفت خواسته‌اند بانیکنامی و شرف باشد گفت اینهم شنیدنی بود
حال طفرا در فیروز آباد است گفت در قلمه دختر است چون خواجه
ابوالحسن گرفتار بود شمس اموال خود را باز نهاد آنجا گذاشت و خود
بشهر آمده پدرش را خلاص کرده گفت پس این شمس بوده که با آن تر
دستی خواجه ابوالحسن را از حبس فرارداد گفت بلی پرسید حالا
در شیراز است گفت بلی گفت هجب اتفاق‌های در عالم می‌افتد و ما به خبریم
از قول من بخواجه بگوئید مرخص نیستید بفیروز آباد بروید باید
عروسی را در شیراز نماید اگر ملاحظه خرج آنرا می‌کنید من خرج
عروسی را میدهم بپرسشما مقر و ضم شما هم طفای خاتون عوض مادر
داماد بروید عقب عروس خیلی یامزه است عروسی هم باید در باغ تخت
 بشود که من هم حاضر شوم طنای تعظیمی کرده بخانه رفت و فرمایشات
ملکه را بخواجه رسانید خواجه فکری کرده گفت چه ضرر دارد حال
که خیال مرحمت دارند نمی‌توان قبول نکرد پس زود تر رفته عروس
را بیاورید طنای گفت اطاعت می‌کنم شمس از این مسئله بسیار
مشعوف شد که عروسی نمایانی کرده جوانان شیراز را که با او دوست
بودند در عروسی خود دعوت نماید فردا فوراً کجا وه و محمل برآه
انداخته طنای و فرودس با ملک مبارز الدین خالویش را با صد سوار
بعقب عروس فرستاد چون چند کبوتر نامه بر در شیراز و قلمه دختر
داشت که اغلب روزها از حال معشوقه باخبر باشد فوراً خبر حرکت
طنای و دیگران را بطنیر انوشت که مهمان پذیر باشید و زود تر هم تشریف
بیاورید که وقت آن رسیده است.

کز نشته می‌مست شوی بیخبر افتی

پنهان زتومن بوسه زنم آن کف پارا

حواله مهر بانم ماری راسلام بر سانید سه روز بود طفرا از

ملاقات مادر

حال مشوق خبری نداشت و بسیار افسرده بود و ماری اورا دلداری میداد که عزیزم میدانید که امیر تازه وارد شده گرفتاری دارند طغرا میگفت آخر از مادر بیچاره‌ام خبری نرسید نمیدانم در اصفهان مرد است یا زنده از دوری من چه حال دارد ماری آهی کشیده گفت خاتون الحمد لله مادر دارید دلبر دارید چه غم دارید طغرا گفت مادر و دلبر که پیش شخص نباشد غم نباشد خورد ؟ گفت اگر امید و صالح و ملاقات دارید غم چرا باید خورد باز آهی کشید طغرا گفت شما چرا آنقدر آه میکشید گفت عجب بی انصافید نه مادر دارم و نه دلبر نباشد آه بکشم گفت نه مادر که زنده نمیشود دلبر هم که با اختیار نیست باید یکی پیدا شود دل از شخص ببرد دل هم بدهد بگردید پیدا میکنید گفت تا پیدا کنم در این صحبت بودند که کبوتر آمد و بروی برج خود نشست طغرا فریاد شادی کشید کبوتر بان دویده اورا گرفت نامه را باز کرده آورد طغرا مشغول مطالعه شدماری هم بطالعه چهره او پرداخت یکمرتبه کاغذ را داد بما و خود بنای کف زدن را گذاشت ماری خواند و او هم بوجود آمد دیگر معلوم نبود برای خوشحالی او خوشحال است یا از آن سلام آخر کاغذ پس طغرا مریم را آواز داده آمد گفت بامیدوار بکو خاتونم با خالوی خواجه و صد سوار امروز از شیراز حرکت کرده‌اند بفکر تهیه مهمانی آنها باشید حمام را پاک و گرم کنید خود نیز خدمتکاران را واداشت به تنظیف عمارت و فرش کردن بناهای آنجا و صندوق لباسهای خود را گشود و از آن لباسها که بطرز زروم و فرنگی و مصراز قماشها ای اعلای آن ممالک ماری در این مدت برای او دوخته بود دوست بسلیقه ماری انتخاب کرد فردا باهم حمام رفته بیرون آمدند پس فردا که روز ورود آنها بود یکدست از آن لباسها پوشید آن جواهرات گنج را بسر و بر خود آراست و از گلهای مصنوعی فرنگی خود را بیاراست شبیه شده بود بدخترشاه پریان که شکل خیالی اورا در اسکندریه از کار رفائل دیده بود ماری بی اختیار گفت چشم بدست دور مدام و دست بگردن او و انداخته بوسید و گفت چه میشد که من بجای شمس بلند اقبال مرد بودم بخدا عزیزم جن رامجنون و فرشته را دیوانه میکنی طغرا گفت عزیزم اغراق مگوب خدا تو بی زر زبور از

ماری و نیزی

من بهتری «تونیکور و چنان خوبی که زیورها بیارانی» گفت اگر من هم مثل شما خوب بودم یک گرفتار داشتم پس بدانید که آنچه دل عیبرد در من نیست طفر اگفت همچو مکوئید شما در پس پرده حجاب بوده اید اگر نه حالملا معلوم میشد که چند نفر را هلاک کردما ای تومث من در عشق بتنی رسای جهان نیستی پس دست بهمداده رفتن در آن قبه بلند عمارت کیانی و جسم دوختند به پیج و خم آن تنگ که راه مسافرین بود ناگاه سرسوارها پیدا شد طفر امر کرد مردان قلمه فرود رفته محملى که آدم بدوش میگشید با خود برده خاتون و خاله را در آن گذاشت از آن راه صعب بالا بیاورند رفتن در آنها را در پای آن کوه در محملهای مخصوص نهاده بهزار زحمت بالا آوردند چون بکریاس عمارت رسیدند طفر ا و ماری و مریم و ظریفه و دیگر کنیزان و خدمتکاران استقبال کردند آغا فیروز مردم را دور کرده خاتون را بیاده کرده بیش افتاد و چون مادر و فرزند پس از یکسال و نیم جدائی بهم رسیدند بگدیگر را در آغوش کشیده زار زار بگریستند از گریه آنها همه بگریه افتادند پس همچنان دست هم دیگر را گرفته با آن عمارت آمدند و در قبة پر زینت که پربودا زانواع شیرینیها و شربتها و میوه‌های در ظرفهای اعلی رفتن طفر ا در آنجا بقدم مادر افتاد و گفت خاتون خیلی شما را با انتظار گذاشت و از جدائی خود آزار دادم اما اگر بدانید بچه بليات گرفتار شده ام از من غفومی فرمائید گفت نه جان مادر من از تولد تنگ نبودم اگر از آن بليات هم خلاص شده اید بجهت دعای من بوده حمد خدار اکه شمارا سلامت و معزز دیدم همه غمهارا فراموش کردم شکر خدار اکه با شرف و ناموس بdest من رسیدید (در این لفظ ناموس بكلام خود تکیه داد) ماری ملتقت خیال او شد و گفت بله خاتون با نهایت ناموس که عقلها در آن حیران امت شما را تهنیت میگویم بوجود چنین دختری که بر فرشته ها ترجیح دارد طنای ملتقت او شده از آن وجاهت و لطافت حیران شد و از طفر اپرسید این حور بهشتی اهل کجا هستند طفر اگفت این خواهر عزیز و مونس غم خوار و همدم شباهی تار من ماری با نوازن جباری مملکت و نیس هستند دختر خوانده ملکه مصر ند محض محبتی که با من داشتند از آن همه

ملاقات مادر

نعمت وعزت وراحت خود چشم پوشیده با ما بفارس آمدند طنای سری باحترام حرکت داد و گفت مارا مشرف ساخته و چشم ما را بجمال خود روشن کردند امیدوارم که من و شما از عهده تلافی این محبت ایشان برآئیم و نگذاریم در غربت با ایشان بد بگذرد ماری گفت این خاتون مالک بند است باید افتخار کنم که مملوک خود را خواهر خطاب مینماید هر که بوده ام بنقد کنیز ایشانم طفر اخجالت کشید و گفت بجان خود قسم اگر دیگر چنین لفظی از دهان شما بشنوم قلب امیر نجم ماری سکوت کرد طنای فکری شد که اگر این دختر پری پیکر در یک خانه باشیم بسر برید و با دختر اورقیب واقع شود چه باید کرد ماری بفراست در یافت که درجه خیال است و آهی سوزنا کشید و سر بزیرانداخت باری پس از صرف شیرینی طنای و فردوس بحمام رفتند و یکدست لباس که از پارچه های اعلای رومی و مصری برایش گذاشتند بودند پوشیده بیرون آمد و از طفرها پرسید این قماشها کار کجاست و آنها راجه نام است ماری یک یک را معرفی کرد پس طفر را گفت کنیزان توپهای آن اقمش رانزد خاتون آوردند که بسلیقه خود برای تقدیم ملکه آتش از آنها جدا نماید و نیز از گلهای فرنگی و زرینه آلات زرگری فرنگ و روم و انواع کفشها و دیگر جیزه های که در ایران هیچ نبود پیش آورد طنای از آنها حظ کرد و بعضی را برای اتابک جدا نمود شب بدورهم نشستند و طفرها تمام و قایع سفر خود را بمنادی شرح داد فردا و پس فردا مشغول ترتیب لباسها و زردو زیور و جهیز عروس بودند تمام را در صندوق ها محکم بسته حاضر کردند روز سوم حرکت کردند بزم حمتی از آن کوه فرود آمده در محمله های زرنگار نشسته روانه شدند در خارج تنگ تختی مزین برای عروس حاضر کرده بودند طفر اراده تخت نهادند و از تمام قراء و مزارع اطراف که مملک خواجه بود زن و مرد با ساز و سورنا و قربانیها جلو آمده شادی میکردند و رئیس ها پیش کشها میگذرانیدند سواران در جلو بازی میکردند تا دیگرند بقایه دودمان یک فرشی شیراز در آنجا خواجه فخر الدین و جمعی از دوستان او و ملکه های شبانکاره باید که بسیار استقبال کردند پس موکب داماد پیداشد لباسی بسیار اعلی و

ماری و نیزی

مزین تمام طلاباف پوشیده با جمیع از جوانان همسال خود از بزرگ زادگان شیراز رسیدند و طفر از دور واله و حیران آن جمال که چون ماه در میان ستارگان مینمود بود داماد چند شاخه نبات بینداخت و مبلنجی نثار کردند و بازگشت چون عروس وارد شهر شد بقدرتی از بامها گل بسر تخت او نثار کردند که غرق گل شد تا رسیدند بنزدیک خانه داماد در چند جا گاؤ و گوسفندها قربانی کردند.

فصل هفتم

عروسوی دو عاشق و ظهور رقیبی ناگهان

چون بخانه وارد شدند خواجه عروس را از تخت بیرون آورد و بدست خواتین سپرد جمیع کشیری از خواتین محترمات شیراز در آنجا حاضر بودند و آن خاتون گیس سفید و ندیمه آ بش خواتون نیز با آغا کافور از جانب ملکه آنجا آمده شیرینی آورده بر تقد فتق مجلس مشغول بودند مطربهای خاصه اتابک را نیز آورده بودند عروس را نادم کریاس استقبال کرده او را داده زنان و کف کوبان و هلهله کشان وارد خانه کرده بردند بتالاری بسیار عالی و در صدر مجلس بر روی تختی از عاج مسندي دیباچ نشانیده برسش درهم و دینار بسیار نثار کردند از فردا شروع بضیافت در راغ تخت نمودند تایکه هته هر روز و هر شب در آنجا هنگامه عیش و طرب بر پا بود هر شب صنفی و طبقه ای از مردم دعوت داشتند و خواجه ابوالحسن و ملکه ای شبانکاره بی دیرائی مردم مشغول بودند و در هر تالار و اطاق و خیابانی بساطی ملوکانه گسترده و هر کس را موافق میل و طبعش خوش میداشتند و آنچه میخواست حاضر بود پهلوان محمد و نوجه‌النگها بکمر زده

ماری و نیزی

متصل در حر کت بودند که برای هر کس آنجه میخواهد حاضر نمایند
شراب و نقل و میوه و کبابهای گوناگون چون آب به طرف روان
بود میانه آقاونو کرو میهمان تماشائی فرقی نمیکذاشتند در شب ششم
امیر سوغونجاق با تمام اعیان مغول دعوت داشتند بقدرتی چرا غافر و خته
بودند که شب مانند روز روشن بود پس از صرف غذا و هنگام حر کت
امیر یک رأس اسب عربی مصری بازین ویراق مذهب کار روم و یک
قبضه شمشیری بسیار ممتاز تقدیم امیر نمودند و بسیار مطبوع افتاد
شب هفتم که شب زفاف بود خرج عروسی با آبش بود از صبح مشرف
مطیخ و عمله طبخ اتابک آنجا رفته مشغول تهیه لوازم ضیافت
شدند وقت عصر مهد علیا با جمعی از خواتین و عمله طرب خود با آنجا
رفت با غ رافق کرده بودند و مرد در آنجا نبود ملکه تاغر و بگردش
کرده شب بمترتبه بالا رفت حجله عروس در آن خوابگاه پشت
تالار که راه شبستان مخفی در آنجا بود قرار داده بودند و بی نهایت
آنجا را مزین کرده پس بتالار بزرگ رفته بودند که برای جلوس ملکه
و خواتین مهیا شده بود بقدرتی اسباب تجمل در آن تالار بود که چشم
ملکه فارس خیر شد دو آینه کار و نیز که هیچ ندیده بودند به بزرگی
قامت انسانی در صدر تالار نهاده بودند و نیم تختی از آبنوس با گل
میخها و بند و بست طلا در صدر گذارده و تشکی از پر بر آن گسترده
برای جلوس ملکه و بقدرتی شیرینی و شربت آلات و مشروبات مسکر
در ظرفهای چینی و فرنگی و زرین و سیمین چیده بودند که تالار
با آن بزرگی مملو بود در ساعت دواز شب تخت مخصوص ملکه را که
چهار قبه مرصع داشت بر قاطرهای خاصه بسته باید کهای زر و مرصع
شاهی و آن هفت صد نفر علامان زرین کمر اتابکی بر دند با آوردن عروس
و آنرا از شهر خارج نمودند با مشعلهای سیمین از دروازه شهر تادر
با غیر بود از مشعل و جراغ و مطری بور قاص اما داما ددر مرتبه پائین
با جمعی از بزرگزادگان فارس مجلسی داشت لباسی پوشیده بود که
از کلاه ناموزه تمام بانواع درو گوهر مرصع و مزین بود و چهره اش
از اثر شراب چون یک طبق لعل گشته عروس که نزدیک با غرسید با مر
ملکه داما درا با شمع و جراغ زیاد نا در با غ باستقبال بر دند با آداب

عروسی دو عاشق

مموله در پیش تخت عروس نشاری کرده باز گشت پس آن خاتون آغا کافور و عروس را از تخت بر آورده بر الاغی مصری که جل و پالانی مروارید دوزویراق ولجام مرصع داشت سوار کرد همان قسم سواره بالا بردازد زیرا که پلها را قسمی ساخته بودند که ممکن بود سواره بالا رفت مادر عروس و خاله و جمعی از دوستان آنها از دری دیگر داخل شده زودتر بحضور ملکه رفته بودند عروس که وارد تالار شد و ملکه رادر صدر نشسته دید تعظیمی کرد اما یک پارچه رقیقی بر رویش پوشیده بودند اتابک اوراپیش خود طلبید او بایک کرشمه و دلالی بطرف ملکه روان شد که اورادل حالی بحالی گشت چون پیش تخت ملکه رسید برخاست و روی او را بپرسید و در پیش خود بر نیم تخت نشانید آش نیز بعادتی که داشت خود را چون عروسی آراسته بهفت فلم خود را آرایش کرده و تمام جواهرات سلطنتی خود را بسر بر زده بود همینکه خود را در آن آینه بدن نما که رو برونها ده بودند با طفراء بدیداز خود خجل شد و از آن جواهراتی که در سر و بر طفراء دیده متغیر ماند که اینها این جواهر آلات را که در خزانه هیج سلطان نیست از کجا بدست آورده اند خاصه آن دشته مرواریدی که در گردن او دید پس فوراً برخاست طفراء نیز برخاست آن لباس فرنگی را که در بر او دید بیشتر جلب نظر او را نمود دست برده دامان جامه را گرفته بدقت نظر کرد و از طفراء پرسید خاتون این پارچه کار کجاست و این لباس را که دوخته گفت این پارچه کار رومود ختری ماری نام از اهل و نیس که ملکه مصر به بنده مرحمت فرمود این لباسها را دوخته است گفت عجب دختر هنرمندی است گفت انواع هنرها دارد که خیاطی پیش آنها نمودی ندارد گفت باید بگوئید برای من ازا این قسم لباس بدوزد گفت چند قسم پارچه مصری و روی مر برای تقدیم علیا حضرت ملکه آورده ام از هر یک آنها دستور بدینه هر قسم لباس بخواهد خواهد دوخت پس ملکه امر کرد تا داماد را ببالا بیاورند آغا کافور رفت خبر کرد جوانان داماد را با شمع و چراغ زیاد و مطر بها برداشته تایای پله مرتبه بالا آوردند در آن جا آغا کافور و آغا فیروز داماد را از آنها گرفته

ماری و نیزی

ببالا بردنده واورا بحضور ملکه درآوردند خواتینی که بودند هر یک نصف رورا با گوشه سرانداز و رویمال بگرفتند لیکن آ بش هم- چنان روی بازایستاده و دست عروس را دردست داشت شمس الدین تعظیم کرده دست در بغل بایستاد اتابک باو مبارک باد فرمود اما شمس سایه چشم را بزیر انداخته بهیچ طرف نظر نمیکرد ملکه از جا حرکت کرد و دست اورا گرفته با عروس برد بآن حجله که چون پر طاوس آراسته بودند و یک مرتبه مطر بها بنواختن و خواندن مشغول شدند که کس صدای کس را نشنید ملکه دست آن هارا در دست هم نهاد و یک مشت مردارید بسر آنها نثار نمودند زنها ریختند بجمع کردن در آن گرمی دید کسی ملتافت او نیست سر را پیش برد و صورت شمس را بوسید و گفت تو که مرا هلاک کردی و فوراً از آن جا بیرون رفت جز طفرا احدی ملتافت آنکار نشد و دستش که در دست شمس بود بله زیدن آمد شمس فشاری بدست او داده گفت بیخیال باش زنها پس از جمع کردن آن نثار بیرون رفتند و مشغول شام خوردن شدند آنها مانندند با فردوس شمس گفت خاله جان کاری بکنید که دیگر کسی اینجا نیاید که مابتوانیم بشستان برویم گفت آخر رسم است که یک زنی در پشت در مراقب باشد گفت اگر کسی بخواهد مراقب ما باشد من از حجله بیرون میروم چاره نیست پس این زحمت را هم خود شما قبول کنید گفت غذا را که باید اینجا با هم بخورید گفت بگوئید بیاورند خاله رفت و غذای آنها را بدست ظریفه داد آورد جزئی غذا خوردن مریم آمد دست آنها را بشست پس هر یک در طرف نشسته بهم نظر میکردن و دلهای آنها باهم در گفتگو بود ملکه و میهمانها باطنای وداع کرده رفتند خواجه ابوالحسن یک رأس اسب همتاز بازین ویراق زرین کار رم بملکه تقدیم کرد و بتمام خدام حرم و ملتزمین رکاب و کارکنان شاهی حتی فرائش و مشعلجی بقدرتی انعام بداد که همه شاکر و خوش وقت شدند پس تا در باغ از ملکه مشایعت نمود ملکه از پایی پلها بر همان خر تقدیمی سوار شده رفت و با خواجه اظهار مرحمت فوق العاده نمود و بطرف شهر روانه شد چون خلوت شد و موقع خوابیدن رسید طنای بخاله گفت ای خواهر تمام این

عروسي دو عاشق

زحمتها و تحمل سختی ها برای يك مسئله بود و آن اينست و پارچه ای از حریر سفید علامت دار با و داد و گفت اين را در بستر آنها بگسترييد و شما خود در پشت در مراقب باشيد گفت آسوده باشيد که من خود اهتمام در اين مسئله بيش از شماست آنگاه تمام چراغها را خاموش کرد و هر کس بخوابگاه خود رفت و فردوس نزد آنها رفته گفت کسی نیست برويد راحت کنيد پس آهسته آن دستمال حریر را بشمس داد و گفت خاتون چشم براه رد اين امانت است تمـام مصیبتها برای همین بود زودتر همها آسوده کنيد شمس جوابي نداد و در را گشوده رفتند بشبه تان که آنجارا چون گلستان آرام آراسته بودند و هر دو بريم تختی بيش هم قرار گرفتند شمس گفت ديدی آخر عزيزم که بقوه صبر و توکل و برباري با آن چه میخواستیم رسیديم چگونه بايد شکر خدايرا بجا آورد طفرا ابروهارا بهم کشیده سر را بزير افکنده جوابي نداد شمس گفت میدانم از چه افسرده و مکدری آيا دیگري بى شرمى کند و اظهار ميلى نماید گناه بر من است پس من بايد در اصفهان و در گilan و حلب و مصر دائم از شمامکدر و در خشم مى بودم که چرا دیگري تورا دوست دارد و بتو اظهار ميل میکند اگرهم میکردم بى حق نبودم زيرا که زن بايد چنان حجاب گند که چشم بيکانه با و نيفتد اما چون میدانستم تو تعصيري نداري هر گز دل بدنگرده و رنجشی از توحاصن نکردم طفرادي بعجب اشتباهی افتاده گفت نه بجان تو من از آن بابت افسرده ندارم بلکه بهمان عهدی که باشما کردم ام که اگر با هر زنی همبستر شوي راضی و برضای تو خوشنودم باقی هستم .

گفت پس چرا در همچو موقعی چنین ملوی مکرما دو سال نیست که در آرزوی چنین شبی روز میکذاشتیم گفت بلی اما میترسم که امشب آخر عشق من و تو باشد گفت چرا گفت میگویند کام که حاصل شد آتش عشق سرد میشود و من بقسمی با این گرمی عشق شما انس گرفته و از آن لذت میبردم که نمی خواهم ذره ای از آن کاسته شود شمس گفت تورا بخدا آن همه عوایق و مواني که در راه ما پیدا شد و آن همه سختی و آزارها که دیدیم و خون جگرها که خوردیم و در بدريها

ماری و نیزی

که کشیدیم برای بدت آوردن یک همچو فرصتی و آن گریه‌ها و
زاریها که گردیم تا خداوند دعای ما را مستجاب نمود ما را بس
نبود که حال خود میخواهیم برای یک همچو تصور بی مأخذی باز
سدراه آرزوی خود شویم بخدا قسم اگر شما توانائی صبر و تحمل
دارید من دیگر ندارم ببینید آن‌جا تماشا کنید و بطرف آئینه که
روبرو بود اشاره کرد طفرا برگشته خودرا در آئینه دیدشمس گفت
انصاف دهید که من حق دارم بیتا بی کنم یا نه طفرادید الحق راست
میگوید وحق دارد امشب با این آرایش و گلها وزیورها ولباسهایی
که باو پوشانده‌اند از طرز فرنگی و مصری و آن‌همه جواهر که بخود
زده بقدرتی خوب شد که خودش هم از خود خوش می‌اید و میل
دارد خود را بپوسد متنبه شد و می اختیار خود را با آغوش دلدار
افکند و گفت عزیزم شوختی می‌کرم کام من کام توهوای من هوای تو
این من واین تو می‌کشی بکش می‌بخشی ببخش به رجه حکم کنی برو جود
من حکمی و سخت او را در بغل گرفته بفسرداختیار از دست هردو بدر
رفت و تابامداد درآمد خواجه سرمست
بخوزستان درآمد خواجه سرمست

طبر زد میر بود و قند می‌خست

که از سیب و سمن بد نقل سازیش

که می با نازو نرگس بود بازیش

که باز سپید از دست او جست

تندرو ماده را بر سینه بنشست

که از پس نشاطی آنگیز پرواز

کبوتر چیره شد بر سینه باز

گوزن ماده می‌کوشید با شیر

برو هم شیر نرشد عاقبت چیر

شکرفی کرد تا خازن خبر داشت

بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

مگر او خضر بود و شب سیاهی

که در آب حیات افکند ماهی

عروسى دو عاشق

شده چنبر میانی بر میانی

رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام

شکر بگداخته در منز بادام

صبح زود شمس برخاسته بحمام رفت و آن امانتی را در
بستر خلوتگاه گذاشت طفرا نیز برخاسته بیرون رفت دایه و خاله
بخلوتخانه آمدند.

بدیدند دستاری از پرنیان

نوشته بخون خط طفرابرآن

برداشته نزد خاتون بردنده مشعوف گردید و در دل آفرین به
صبر و همت آنها گفت . شمس که از حمام بیرون آمد بخدمت خاتون
رفته دست او را بپسید و مبارک باد گفت پس برخاسته و بخدمت خواجه
بی دغدغه بپسید و مبارک باد گفت درین جانشیرین اورا در بر کشیده
رفت و زانوی پدر را بوسه زد خواجه فرمود مبارک است ، باید
برویم خدمت اتابک برای تشکر .

شمس گفت بعضی ارمنان های نیز آوده اند برای عملکه اگر موقع
است بپریم گفت جراحتی نیست برخاسته رفتند بسرای اتابک در منزل کافور
نشستند اورفت و عرض تشكیر آنها را در سانید ، اتابک ظرفی شیرینی
برای آنها فرستاد و مبارک باد گفت در این بین خرم بیامد و ارمنانهای
مصری و رومی را بپیاورد بحضور فرستادند بسیار مطبوع واقع شد . از
آنچه رفتند بخدمت سوغونجاق نوبین و اوهم مبارک باد گفت و مهر بانی
تمود و گفت من برای شما خلعت خواسته بودم دیروز باجا پار رسید
باخانه روید که آنجا بفرستم بپوشید خواجه تشكیر نمود پس سوار شده
بخدمت شیخ رفتند دست شیخ را بپسیدند شیخ فرمود مبارک باد بر تو
ای فرزند این دل صبور و نفس مطیع و جفت نجوب ، با سعادت زندگانی
کنید و خدا را همیشه در نظر داشته باشد .

فصل هشتم

همرنگ شدن مادر و دختر

شمس بشیخ گفت یک استدعای دیگر نیز از حضرت شیخ دارم که سعادت و آسایش ما بسته با آن است بشیخ پرسید آن چیست گفت اینهمه صبر کردیم و رنج بر دیم که همه دریکجا جمع باشیم و در زیر سایه پدر بزرگوارم با فراغ بال زندگانی کنیم و این موقوف است باینکه امر فرمایند حضرت خواجه طنای خاتون را بعقد ازدواج خود در آورند که آن زن در پیش دختر خود بر غبت بماند و ازما پرستاری کند خواجه فرمودای فرزند من پانزده سال است محض آسایش توزن اختیار نکردم حال دیگر من اقتضا ندارد بحمد الله تو سامانی پیدا کردی و صاحب خانه وزندگی شدی کافی است منکه باید دایم در بیرونها و سردهات باشم هیچ وقت مخل طبع این خاتون نخواهم بود با خاطری آسوده مشغول پرستاری شما باشد . مردم نیند از پیش فرمود ای خواجه مرد راهی هیچ وقت از زن بی نیازی نیست خاصه در پیری که پیشتر پرستار لازم دارد در امورات مباحهً ممدوحةً شرع و عقل هم طعن و ملامتی نمی رود بحروف خلق اعتنا نباید کرد که عادت آنها

همرنگ شدن

عیب جوئی است بهر قسم شخص رفتار کند چیزی در حق او میکویند بلکه هنرها را عیب جلوه میدهند آیا کسی سراغ دارید ازدست زبان خلق رسته باشد حتی انبیا و اولیا خواجه فکری کرده گفت اما بند خود هم جومیلی باینکار ندارم لکن چون آسایش خاطرا این دو جوان در آن است و حضرت شیخ میفر ما بیند چاره ندارم – اما بشرط آنکه آن خاتون هم بمیل و طیب خاطر قبول کند نه او راهم اجبار کنید شمس گفت بسر خواجه اگر بفهم ذرهای اکراه دارد اصران خواهم کرد .

پس از خانقاہ بشهر آمدند شمس رفت بیان غنیم طفرا اورادید چون بهشت و بهار خود را آراسته واژجه رهاش امروز فروغ و بشاشت دیگری پیداست اورادر آغوش کشید هم دیگر را بوسیدند .

شمس گفت عزیزم آیا دیگر نکرانی و آرزوهای در دل تو باقی مانده و نقصانی در کار هست که برفع آن بگوشم . گفت نه از فضل پروردگار و همت شما همه کارها مرتب و تدام چیزها بعد کمال است و آرزوهای باقی نمانده مکریک چیز پرسید آن کدام است گفت اینکه خاتونم از مادرور نشود و در این خانه باما بسر برداشت مکر خیال دوری هم دارند گفت بلی امروز میگفت من دیگر تشویش و اضطرابی از جهت شمان دارم خیال دارم چون شما بفیروز آباد بروید در گوش . ای نشسته بقیه عمر خود را بعبادت بگذرانم همین قدر مرا زود زود از سلامت خود باخبر کنید کافی است من گفتم میخواهید از حالا مرا بزم حمت خانه داری بیندازید همه آرزوی من این بود که سایه شما بر سرم باشد که دیگر از هیچ راه نکرانی وزحمتی نداشته باشم گفت نه مادر مردم بمن چه خواهند گفت که دریک خانه با مردی نامحرم بسر بر م و بگویند کیس سفید دخترش شده شمس گفت چاره این کار بسیار آسان و بدست خود شماست گفت چگونه گفت خاتون را راضی کنید بخواجه شوهر کند دیگر تمام تصورات از میان میرود گفت آیا شما را بدنمی آید او بجای مادر شما نشیند گفت نه زیرا که من ایشان را بمنزله مادر خود میدانم اگر چنین کاری میکردن دیگر هیچ دغدغه خاطری نداشتم نه از طرف شما نه از خانه وزندگانی خود . گفت من

ماری و نیزی

امشب هر قسم شده اور اراضی میکنم آی چه کار خوبی است دیگر وقتی
با شما در یک اطاق میخوابم از روی او خجالت نمیکشم و همدرد
میشویم . پس شب با مادر خلوت کرد و گفت خاتون آرزوئی در دل
دارم نمیدانم آنقدر با کنیز خود همراهی دارید که در این آرزو نماند و
ابدی آسوده شود گفت فرزند چه آرزوئیست که از دست من بر آورده
است میدانی که من زندگانی را برای آسایش تو میخواهم گفت آرزویم
این است که شما هیچ وقت از من جدا نشوید و از من و خانه ام پرستاری
کنید گفت من که گفتم از زبان خلق میترسم اگر مرد نامحرم در این
خانه نبود باز طوری بود راست است شوهر توجوانی است با همت و صاحب
مکنت اما مختار و مالک در خانه او دیگریست و بمن هم نامحرم هر
چند من واژه بیهوده گذشته ایم . امام دم لفوگوی بی انصاف همیشه در
کمین شخص هستند که چیزی ساخته بگویند .

طفرا گفت تمام این عیبها بیک کلمه حرف خودتان رفع میشود
گفت آن چیست گفت اینکه بگوئید طفر او کیل من است که مرا بعقد
خواجه ابوالحسن در آورد . طفای مشتی بسینه خود گرفت و گفت
عجب است من ترا عاقل میدانستم این چه حرفی است بروی من میز نی
حالا دیگر چه وقت شوهر گرفتن من است این کار قبیح تراست از آن
اولی . گفت بخدایح قباحتی ندارد کدام زن است که بعد از شوهرش
تا عمر دارد بیوه بنشیند شما پیر که نیستید چشم بد دور از هرجوانی با
طرافت ترو با آب و رنگ تر هستید حسن کار این است که خواجه
خیلی از شما بزرگتر است کسی نمیکوید محض هوس و عیاشی شوهر
کرده اید همه میدانند محض دور نشدن از یکدane دختر خود و بی محرم
بس نبردن در غربت این کار را کرده اید لازم نکرده که با هم برسم زن
وشوهری رفتار نمائید که مردم مضمون بگویند شما را بخدا برای یک
تصور عامیانه مر اپریشان و دل افسرده نفرمائید – طفای فکری کرد
گفت آیا بشورت بدنمیاید که بعد از پانزده سال یکی را بجای مادرش
بینند گفت این او است که اصرار دارد و مر امحرك میشود باین خواهش
ومیخواهد از طرف من و خانه اش آسوده خاطر شود طفای باز فکری
کرده گفت فرزند هر قدر فکر میکنم بر خود این کار را هموار نمیکنم

همز نجک شدن

گفت بخدا قسم خیالی عامیانه است هیچ بدی ندارد بلکه هزار محسنات دارد که کوچکش این است که زنی خوشکل و جوان یکسال بی‌محرم بسربرد رسوای متهم خواهد شد طنای گفت پس شرطش این است که منزل من علیحده باشد و متوقع زناشوئی ازمن نباشد - طفرا گفت این بر عهده من بهمین شرط عقد می‌کنم و بر خاسته دست‌مادر را بپویسد و فوراً بیرون رفت شمس منتظر بود پرسیده کردید گفت بهزار زحمت اور اراضی کردم اما بشرط گفت بچه شرط گفت باینکه مسئله زن و شوهری در میان نباشد . شمس خندید و گفت چه ضرر دارد شما آنها را محرم کنید آن جانوری که اختیار را از دست شخص می‌گیرد کار خود را از پیش خواهد برد و شماراً از ضمانت خارج می‌کند طفرا دست بهم کو بیده خندید و گفت شما صیغه راجاری کنید شرط باشد من آنها را برده‌دریک بستر بخوابانم دیگر خود دانند آنقدر کف نفس کنند تا خسته‌هوند شمس فوراً بخدمت خواجه رفت و گفت بعون الله کار بسهو ل تمام شد خاتون اجازه دادند که محض محرومیت ایشان را بعقد شمار آوریم گفت فرزند تو عجب اصراری در این باب داری گفت آسایش جمعی را در این می‌بینم مستدعیم چا کر را مایوس نفرمایید خواجه سکوت کرد ، شمس گفت بنده را وکیل کنید که بصدق هزار دینار صیغه عقد را جاری کنم گفت جاره چیست میدانم دست بردار نیستید هر چه می‌کنید مختارید شمس خندان و خوشحال بیرون رفت و فوراً فرستاد دو نفر از ملاها را آورد و صیغه راجاری کردند و نکاح نامه را در سینی طلائی گذارده با هزار دینار زر بطری اداد که بخدمت خاتون بر دطفای پرسید این چیست گفت آنچه بنده آرزو داشتم اینهم صداق شمامت که همه را نقد تقدیم کرده‌اند . باز دستی بسینه کو بید و گفت آی از دست شما جوانها آخر با اصرار کار خود را کردید اما این وجه نقد دیگر بسیار قبیح بود صیغه محرومیت پول لازم ندارد مهر به بیست دینار هم کافی بود گفت ملاحظه شان شما را کرده‌اند من پول را چون حلال است برای خرج سفر مکه شمانگاه میدارم طنای گفت مختارید پس بنزد شمس رفته گفت اینها که بقسمت خود رسیدند حال بفرمایید ببینم تکلیف ماری نازنین چه می‌شود گفت برای او هم فکر خوبی کرده‌ام

ماری و نیزی

ادراهم میدهم بهمان جوان خاطرخواه شما که ببرد بانوی حرمش
نماید طفراء خنده دید و گفت اگر راضی نشد و گفت حکما همان را که
دیده ام میخواهم چه باید کرد گفت آدم خیلی چیزها داشت میخواهد
اما وقتی که برایش مضر است کف نفس میکند .

گفت عجب فکری کردید بخدا حیف بوداین نازنین دختر
همخواب به پیری شود کاکوی شما بد جوانی نیست آیا وضع خانه و
زندگانیش چطور است گفت بد نیست اما وضع بیرونهاست وقتی یک
همچو بانوئی پیدا کرد مرتب میشود اما من کاری میکنم که به ماری
هم مثل شما خوش بگذرد باع و قصرابونصر را که خیلی مفصل تراز باع
تحت است بماری جهیز میدهم که مثل یک ملکه بگذراند طفراء باو
دعا کرد پس گفت باید مریم را هم به امیدوارداد وظیریقه را بخرم که
همه بحق زحمات خود رسیده باشند اما میترسم خرم بظریقه راضی
نشود گفت چرا نمیشود ظریقه از خیلی سفیدها ظریف تر و با ملاحت تر
است هیچ کس آن قدو بالا و آن لب و دندان را ندارد پس دستی زده
گفت آی چه خوب است که همه در یک شب بنوار رسیده بر ما حسد نبرند
شمس خنده دید و گفت هم امروز باید هرسه را دید .

فصل نهم

چهار عروسی دریک شب

فردا صبح شمس ملک مبارز الدین را دیده گفت کاکوسن شریف چنداست گفت سی سال گفت پس چرانا بحال زن نگرفته اید گفت تایلک زنی که موافق طبع نباشد بدست نیاورم خواهم گرفت طبع همه زنی را قبول نمیکند گفت اگر من یکی را پیدا کنم که از هر جهت مطبوع شما باشد چه بمن میبینید گفت شما بچیزی احتیاج ندارید این دخل هم خوب دخلي نیست خنده دید و گفت نه قوادی برای شما عیبی ندارد گفت هرجه بفرمائی میدهم گفت حق العمل من این است که با من عهد کنید که اورا محترم بدارید و هیچ وقت اوران را نجانید و از ما هم اورا دور نمیندازید گفت احترام و آزار نکردن بدست خود اوست اگر معقوله و درست رفتار باشد مسلم است محترم و بی آزار خواهد بود اما دور نمینداختن از شما چگونه میشود من که نمیتوانم همیشه در شیر از و خانه شما بسر بر م گفت من کاری میکنم که شما خانه و علاقه که در اینچه داردید به اخوان و اکذاب شده بیائید در این نزدیکیها منزل کرده عمر را بگذرانید گفت چگونه گفت قلعه و مزرعه (ث) قصر ابو نصر و دشت

ماری و نیزی

حضر را دیده اید گفت بلی بسیار خوب جائی است گفت آن جا را
جهاز میدهم باو که بمانندیک باشد گفت حال شخص اورا بگوئید
گفت ماری را دیده اید گفت های های آن دختر فرنگی گفت بلی
چطور است گفت مگر مسلمان است گفت بعلاوه حافظ قرآن و
دارای هنرهای بسیار گفت خداوند شما را از من نگیرد بلی او
را دیده ام بسیار خوبست گفت من این را برای پدرم آوردہ بودم
جون دیگری قسمت او شد نخواستم اورا به بیکانه داده باشم زیرا
که طفرا باو علاقه غریبی دارد و نمیخواهد ازاو دورشود گفت
مبارک است شمس بنزد طغرا آمده گفت حال نوبت شماست که ماری
را دیده با او گفتکو کنید اما ماری از شب عروسی در غرفه خود بود
و اغلب اوقات تنها بسرمیبرد و گاهی از آن غرفه بپائین نظر کرد
قدری آه میکشید آن هم در موقعی مخصوص بود نه همه وقت مونس
او هرگهای سخنکو بودندگاه هم که شمس بیرون میرفت و طغرا
تنها بود ساعتی بنزد او آمده صحبتی میداشت یا طغرا بغرفة او
میرفت .

پس طغرا برخاسته رفت بسراغ ماری پس از قدری صحبت
گفت خواهر جان وقت آن نزدیک شده که ما از شیر از برویم چقدر
دلم میخواست که شما هیچ وقت از من جدا نشوید گفت یعنی چه مگر
من بنده شما و ملازم خدمت شما نیستم هرجا بروید مگر مران خواهید
برد گفت بنده یعنی چه گفتم شما خواهر محترم عزیز من هستید اما
دلم نمیخواهد که این جوانی و حسنی که خدا بشما داده مهمل وی
نمی بماند و چیکس از آن منتفع نشود گفت یعنی چه مگر خیال
دارید من بدهیگری بینشید گفت نه بلکه میخواهم شمارا هم مثل
خود صاحب سر انجام کرده سعادتمند سازم ماری بخود لرزید و تأملی
کرده گفت من که گفتم ملک شما هستم و از خود اختیاری ندارم نگاه
میدارید میفروشید میبخشید میسوژید میکشید مختارید اما یک
استدعا دارم که مرا بجایی نیفکنید که از دیدار شما محروم بمانم
لامحال هفته ای یکمرتبه شمارا ببینم . طغرا گفت نه ازما دور
نمیشوید منزل شما در قصر است از اینجا بهتر یکفرسخ از اینجا

چهار عروسی

دور آن جا می شود ملک شما هر وقت هم بخواهید اینجا بیائید تا هر
قدر بمانید مانع ندارید . ما هم اغلب آن جا می آئیم در خانه شما
بس می بیریم اگر وقتی هم در تابستان بفیروز آباد برویم ممکن است
شما راهنم دعوت کرده ببریم زیر آنکسی که برای همسری شما اختیار
کرد هایم بیگانه نیست از خود ماست . آیا آن شب اسیر برا بخطاطر
دارید گفت مگر ممکن است فراموش شود آن وحشت و آن فرج بعد از
شدت و عندرخواهی های آن جوان خیلی با مزه بود آن اظهار عشق و آن
پشیمانی . طفر اگفت آن جوان چگونه آدمی بنظر شما آمد گفت
اول که آن در آمد را کرد بمن خیلی ناگوارافتاد و سخت از او بدم
آمد اما پس از آن پشیمانی و عندرخواهی چون دیدم خالوی خواجه
است فوراً بعض او از دلم بیرون رفت و آن دیو بنظرم فرشته
شد لیکن دیگر از پریشانی حواس بصرافی او نپرداختم گفت او
به همان جزئی زمان خوب شما را صرافی کرده و اظهار عشق غریبی به
شما می کند اوقات را بر ما تلغی کرده که هر چه بگوئید میدهم این
خاتون و نیسی را بمن دهد اورا بانوی حرم خود می کنم ماری خندید
و گفت همان قسم که شمارا می خواست بانوی حرم خود کند معلوم
می شود دلی دارد مطیع که هر ساعت اورا گرفتار یکی می کند عشق هم
باید این قسم باشد گفت نه این عشق شما دخلی با آن هوس بمن ندارد
این جا را سخت گرفته گفت با شما گرو می بندم که از اینهم خیلی
زود پشیمان شود حال اینگونه اشخاص معلوم است بهر حال اینها
زیبادیست اگر عزم شما و خواجه براین حزم شده که مرا باین شخص
بدهد از این جا دور کنید طالب رضای شما هستم از خود رائی ندارم
گفت نه مرگ من راست بکو او را برای همسری خود می پسندی
گفت وقتی که اسم همسری و شوهری بمیان آمد از مرد نباید طالب
جوانی و جمال تنها بود بلکه اول نجابت اوست بعد خلق او و همت او
بعد از اینها حسن ظاهر و عمدۀ آن سه امر اول است طفر اگفت بجان
تو همه اینها را دارد اما نسب او پسر ملک نظام الدین حسنوبیه است
که وقتی امارت فارس کرده پدر برد رامیر و حکمران و دلیر بوده اند
اما خلق او آن شب دیدید که از اول تا با خر سوع خلقی از اوظاهر

ماری و نیزی

نشد و بمحض اینکه فهمید من کیستم چکونه فروتنی و غدر خواهی کرد اما همت او اینهاست که صاحب ایل و طایفه هستند و در بیرون ها منزل دارند چون همیشه در خانه آنها باز و سفره آنها گستردۀ است قهرآ صاحب همت میشوند از آن گذشته در هیچ باب محتاج باو نیستید بقدری خواجه برای شما جهیز معین کرده که امروزی کی از صاحب ثروت های این ملک هستید بلکه او بشما محتاج خواهد بود ماری گفت با همه این تفصیلها من از خود رأی ندارم هر چه صلاح مرآمیدید بکنید همین قدر باشد که از شما خیلی دور نباشم طgra برخاسته رفت و آن چه گفته و شنیده بود بشمس گفت.

خواجه گفت بخدا اگر خالوی من آدم باشد و بفهمد باید این دختر دانای با عقل و عفت را پرستش کند چنین هم خواهد شد خواهید دید که چکونه اسیر او شده حال بروم بسراغ امیدوار پس بیرون رفته امیدوار را طلبید و گفت داداش دو سال است بی اندازه در زحمت ما بوده ای وقت آن نشده که قدری راحت کنید امیدوار یکه خود ره گفت خطای دیده اید که میخواهید از سرم باز کنید.

گفت مگر معنی این قدری راحت کنید از سر باز کردن است گفت نمیفهمم و اضع تر بگوئید گفت میگویم زن بگیرید سامانی پیدا کنید راحت شوید گفت نظرم می آید چرس خود را بگیرید و خیالات عرشی در سر شما بروز کرده من که در هفت آسمان یک ستاره ندارم و هیچ وقت دیناری اندوخته نکرده ام با چه زن بگیرم و سرو ساما نی درست کنم گفت حق بجانب تو است باید میگفتم آیا میل داری زنی برایت بگیرم و سرو سامانی برایت درست نمایم گفت احسن بشما شمس گفت اما چون شمارا در مال خود مختار میدانستم که هر چه میل داری بیمیتوانید بکنید از آن جهه چنین گفتم گفت آیا شما دیگر خیال سفری ندارید و بجانبی تمیز وید گفت بنقدن گفت مرا هم که بجانبی بسفارت نخواهید فرستاد که بکی را فریبداده بگیریز انم شمس خندید و گفت نه گفت پس ضروری ندارد زنی برایم بگیرید که من هم دست خر را در منجلابی فرو کنم شمس بقدری خندید که بیش افتاد و پرسید بچه قسم زن میل داری بلند کوتاه سفید سیاه فربه لاغر مالدار بی مال با گره تیب گفت نه بلند

چهار عروسی

بیهتر خوب است نه کوتاه چسبیده بزمین فربه خوب است اما نه چنانکه در جزوی حرکت نفسش بشماره افتاد سفید هم البته بسیاه ترجیح دارد سیاه برای سیاه خوب است اما مالدار وقتی خوبست که مرد هم در مقابل آن مالی داشته باشد اما با کرمه چندان فرقی با نیب ندارد اما نه نیب هزار مرده شمس باز غش کرد از خنده و گفت باید در فکرش بود گفت تا کی برای سال دیگر است جه معطلى دارید گفت باین مفتی هم که نمی شود لامحال یکوجهی برای اجرت مشاطه و قیمت گلکونه و غازه که لازم است یکدستی هم لباس پاکیزه می خواهد گفت من زنی که محتاج به مشاطه و گلکونه باشد لازم ندارم لباس هم به جای یکدست سه دست حاضر می کنم گفت از کجا مگر خیال شبروی دارید گفت نه از شبروها خواهم گرفت پرسید از کیها گفت یکدست طفر اخاتون مرحمت می کند بعوض آن زحمتها یکه در راهش کشیدم و آن چند منزل که بیای او اسب تاختم که خایه ایم در زیرم نرم شد واورا با کی نبود زیرا که ... شمس دست برده انش گذاشت واز خنده غش کرد پس گفت این صحیح دست دوم را از که میگیری گفت از اخاتون بزرگ پرسید او بچه مناسبت گفت باین مناسبت که اگر تعریفهای من در خدمت خواجه نبود که پریشها از من جویای حالات او بودند و از حیا و عفت و قابلیت او شرحی کفت هر گز این پیره زن بجا نمی افتاد که بجای آن ریش کو سچ و چشمها کون خروش الناجو همچو ریش رستمانه بروی سینه اش بیفتند شمس باز دست برده ای او گذاشت و دستی از شدت خنده بر دل خود گرفت و گفت این هم راهی دارد دست سیم از کیست گفت از این خانم فرنگی که مکرر پا بر شانه ام نهاده بمحل رفته حال که ببلاد ما تشریف آورده باید برسم ما رفتار کند و رشوه ای بمن بد هدتا کارش را درست کنم پرسید جه کاری دارد که باید تودرست کنی گفت بیک کسی گرفتار است که همه شب در عشق او میگرد و نمی خوابد اما جرئت اظهار ندارد آخر ناجار خواهد شد که بمن متول شود که معمشوق را با او بسر مهر آورم شمس از شنیدن این سخن یکه خورد و حرفهای طفر اباخاطرش آمد و گفتی سیخی تا بیده بقلبیش فرو کردند اما خودداری کرده گفت تو از کجا

ماوی و نیزی

این را فهمیده‌ای مگر خودش چیزی بتوا برا کرده گفت نه والله نه
چیزی ازاوشنیده نه اورا دیده‌ام گفت پس چرامنکه دائم اور امیبینم
همچو چیزی درک نکرده‌ام گفت شما را دل مشغول جائی دیگر بوده
اما من محال است بگویم، صبر کنید تا وقتی خودتان بفهمید گفت
پس مصمم هستی که وقتی او را با معشوقش آشنا کنی گفت اگر دستی
کار را ضایع نکنند بلی می‌کنم شمس بدربای اندیشه فرو رفت و دیداین
شخص هوشیار بی خود چنین حرف بددهفهومی را باونمیزند مثل این بود
که از خواب بیدار شود و بخاطر آورد که گاهی آن دختر نظرها باو کرده
که اگر دلش بجای دیگر گرفتار نبود باید دل اورا رو بوده باشد
لیکن طفره زده و با ین نمسنه حمل نکرده در اینجا معطل ماند که
جواب چه بگوید عمدآ دنبال نکرد و گفت بعد از همه این مزخرفات
بگوئید ببینم از من هم توقعی دارید گفت توقعم از شما این است
که این عرض مرانشندیه بگیرید و این بیچاره‌را گرفتار خصوصت
خاتونم طفران نقره‌اید گفت بظفر اجه او فرداشب بشوهر می‌رود گفت
آه بکه شوهرش دادید گفت مملک مبارز الدین گفت راضی هم شد
گفت با کمال میل گفت عجب... گفت پس معلوم است که حدس تو
بخطارفته اگر بدیگری گرفتار بود هر گز راضی بوصلت مملک مبارز
نمی‌شد گفت اینهم از درون و حوصله و عقل اوست چون میداند
معشوقش باو خورده نمی‌شود بهمان نظری آن هم گاه گاه قناعت دارد
و بیفاایده خودرا رسوا و گرفتار خصوصت رقیبان نمیخواهد خدا به
فریاد دلش بر سر حال برویم بسر مطلب خودمان زنی که برایم خیال
کرده‌اید کیست گفت مریم رومیه چطور است گفت عیبی ندارد اما
باید همه چیز او را خودتان متوجه شوید من فلسفی ندارم گفت
کسی از توجیزی متوجه نیست لیکن باید رفته بیک استادی دستی بدل کا کا
خرم هم بنز نید ببینید راضی می‌شود ظریفه راهم باو بدھیم گفت عجب خاتون
با برکتی بود این عروس ماهمه بینواهارا بنوارسانید شمس خندید
و گفت باید تا نیمساعت دیگر خبر خرم را بمن بدھی گفت بچشم و
رفت شمس تنها ماند و فرو رفت بخیال ماری که اگر حقیقت این
دختر بمن گرفتار است پس چگونه است که در من اثری نکرده و

چهار عروسی

حال اینکه میگویند دل را به دل راهی است باز میگفت شاید عشق طفرا مانع اثر مهر او بوده پس خوب شد که اورا شوهر دادم که از اینجا دور میشود و با شوهرش مشغول شده بسبب ندیدن من کم کم تسلی میباشد باز میگفت بیچاره کاکو که باید زنی بگیرد که دلش پیش دیگری است بازمیگفت چاره منحصر است والا بیچاره پریشان شده رازش از پرده بیرون میافتد و ما یه رقابت و خصوصت طفرا میشود و بخود و من وقت را تلغی میکند پس باید سعی کردد همین دوشبه اینکار انجام بگیرد او مشغول این خیالات بود .اما امیدوار رفت بخیابان باع دید خرم در زیر سایه سروی نشسته فکر میکند گفت با با تنها نشسته چه فکر میکرد گفت فکر میکرد که انسان همیشه باید گرفتار یک اندوهی باشد گفت دیگر چه اندوهی حال بحمد الله کارها همه رو براه و خطرها تمام شد گفت نه تمام هم نشده یک چیزی باز در راه داریم پرسید جطور گفت دیش خواب بذیده ام و متصل در آن خیالم دیدم مرا گرفته زنجیر بپایم گذارد هجسم کرده اند و هر قدر میکوشم خلاصی ندارم امیدوار گفت یعنی همچو بخواب خود اعتقاد دارید که نشسته در آن فکر میکنید گفت بلی بسیار شده که از این قبیل خواهیده ام و بزودی تعبیر شده گفت پس معلوم میشود که اینکونه خوابها حکما واقع میشود دیگر فکر کردن لازم نیست گفت نه در تعبیر آن فکر میکرد که چه باشد . گفت میخواهید من تعبیر کنم گفت اما تعبیر بدنکنید که میگویند خواب را هر قسم تعبیر کنند همان میشود گفت نه تعبیر بد نمیکنم بخاطرم همچو گذشت که آن زنی است بشمامیدهند و گرفتار علایق میشوید گفت آه فرزند بد تعبیری کردی از آنچه بدم میآید و همیشه از آن گریزانم برایم خیال کردید گفت بیخیال باشید اگر باید بشود خواهد شد چیز بدنی هم نیست شخص را ریاضت میدهد از بعض هوسها میاندازد همنک جماعت میشود مثل اینکه بندۀ شدم گفت مگر زن بردی گفت بندۀ نبردم بار گردنم کردند گفت که را گفت مریم را گفت بسیار خوب و مبارک است برای تو که جوانی و بیست سال از عمرت میرود همچو زنی بی مناسبت نیست خرجی

ماری و نیزی

هم که ندارد گفت از این خواب شما یقین دارم که برای شما هم یک همچو خیالی دارند گفت چگونه همچو یقینی پیدا کرده اید گفت امروز روز فرج بسخنی است خواجه شمس الدین داماد شد خواجه بزرگ زن گرفت ملک فضلویه نامزد کرد بنده هم که عرض شد همان شمامانده اید ناچار برای شما هم تهیه ای خواهند کرد که همنک جماعت شوید گفت فرزند چقدر قبیح است که مردی سیاه و پیر و کریه المنظر زنی ببرد که همیشه مکره طبع او باشد و پیش نفس خود خجل از این راه است که من چهل سال است زن اختیار نکردم ام بخدا اگر مرا بکشند همچو کاری نخواهم کرد و خود را مضحكه قرار نمیدهم و هیچ زن بیچاره را مبتلای خود نمی‌سازم که همیشه مرک مرا از خدا بخواهد امیدوار خنده دید و گفت مکرواجب است زنی بشما بدهند که از شما بگریزد گفت پس یقین خیال دارند پیر فرتوت از خود مایوسی را بگردند بینند گفت نه جوانی ملیع و رعنائی دلنواز اما همنک خودتان بشما میدهند خرم خنده دید و فهمید چه می‌گوید و سکوت کرد و دید بدش نمی‌آید که زن جوانی از جنس خود ببرد که هم ازاویرستاری کند هم یک کاکا کوچولوئی برایش بیاورد که گاهی بغل گرفته با او بازی کند امیدوار سکوت اورا موجب رضا دانست و امیدوار شد و گفت آخرجه گفتید گفت مگر باید چیزی بگوییم خوابی دیده بودم شما تعبیری کردید من هم تسلیم حکم قضا و قدر شدم امیدوار دید پیش از این حق گفت کو ندارد رفت و دید شمس منتظر است گفت کاکا خرم پیش از وقت خودش خوابش را دیده بود شمس چگونگی را پرسید بیان کرد گفت خوب است نصف کار رو براه شده باقی را خودم درست می‌کنم و رفت به طرف خرم کاکا که اورا دید برخاست شمس پرسید با باجه می‌گردی گفت کاری نداشت فکر می‌کردم بکارهای دنیا که هر ساعت ورقی بروی کار می‌آید شما کجا می‌روید گفت خیال دارم بحضور شیخ بروم شما میل همراهی ندارید گفت چرا من هم خیال داشتم شرفیاب شده مطلبی بود عرض کنم گفت پس بگوئید مال حاضر نمایند خرم رفت اسب حاضر نمود و با هم رفته بخانقه شیخ پس از اظهار

چهار عروسی

ملاطفت شیخ پرسید کارها که سرو صورتی گرفته نقصانی ندارد شمس گفت چرا یک جزئی باقی است پرسید دیگر کدام است گفت بعد عرض میکنم خرم همچو فهمید که مطلبی است و نمیخواهد در حضور او بگوید گفت بنده مختصر عرضی دارم شیخ فرمود بگوئید گفت دیشب در خواب دیدم که مرا در زنجیری بسته اند و نمیتوانم خود را خلاص نمایم شیخ فرمود مبارک است انشا الله ندامتی ندارد خرم گفت بنده وزنجهیر هم مبارک می شود شیخ فرمود خوابها را بد تعبیر نکنید هر یک از این صور و همیه یک معنی و باطنی دارد که صورت ظاهرش ادنی مناسبتی خواهد داشت زنجهیر چون آلت حبس است و قید برای جسم تمام قیودات و علایق این جهانی که بنده پای نفس و روح انسانی است با آن تشبيه میشود پس لازم نگردد که حکماً پای جسم شما را در زنجهیر کنند شاید پای نفس شما را در زنجهیر خواهند کرد که از سرکشی بیفتاد گفت امید که چنین باشد فرمود که قطعاً چنین است زیرا که بخاطر مگذشت شاید شما را زن بدهند از آن جهت گفتم مبارک است زیرا که علایق هم مبارک و و نامبارک دارد شمس گفت این خواب از رویانی صادقه است بنده هم برای اظهار همین مطلب شرفیاب شده بودم که با با خرم را امر فرمائید بقبول تا هل پدرم و سایرین همین استدعا را دارند شیخ فرمود بسیار خوب خیالی است البته باید تمکن بعیل خواجه خود نماید خاصه اینکه میخواهند او را بسته رسول خدا (صلم) داخل نمایند خرم گفت ای او پس از آزادیها ولا قیدیها خود را بجهه جهت باید محبوس و پای بنده عیال کرد شمس گفت زن و بچه وقتی مایه گرفتاریست که شخص غم معاش آنها را بخورد اما وقتی دیگری متکفل معاش آنها باشد دیگر چه گرفتاری و زحمتی دارند شیخ فرمود دیگر راه عذری باقی نماند اما نظیر آن زنی نباشد که در حلب بمن دادند که در گلستان آنرا حکایت کرده و این ببته را در آن باب گفته ام.

زن بدم در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخ او

ماری و نیزی

زینهار از قرین بد زنهار

وقنار بنا عذاب النار

شمس خندید و گفت نه کنیزی جوان و خوب رواز مصر آوردہ ایم
به مین قصد که آنرا ببا با خرم دهم گفت عبدالادر پیش اراده مولی
جای چند و چون نیست هر چه میل خواجه است عین صلاح بنده است
پس برخاسته بشهر آمدند و شمس بفرستاد و نفر از اهل علم را که با
او هم مذهب و آشنا بودند بیاوردند و در یک مجلس عقد ماری و مریم
بسته شد و حق تمنع از ظریفه را بخرم بخشیدند و فرد اش که شب جمعه
بود ساعت برای زفاف معین شد پس بباغ تخت رفته این خبر را
بطفرا داد و او عروسها را بحمام برده بتنهیه حجله و آرایش آنها
برداخت ماری در زیر دست مشاطه متصل گریه می کرد و می گفت بیاد
مادرم افتاده ام که آرزوی عروسی مراد است مریم خندان و خوشحال
بود زیرا که امیدوار را که جوانی بود نوخط و شوخ و بذله گو و با او
مدتی همسفر بوده در باطن دوست داشت ظریفه هم خوشحال بود زیرا
که لباسهای بسیار اعلی و زروریور قیمتی با او پوشانیده بودند و میدانست
که شوهرش در این دستگاه مردی محترم و نافذ الامر است پس از
صرف شام خواجه شمس الدین مریم و ظریفه را برده با دامادها دست
بدست داد خاله فردوس که ماری عروس او شده بود بی اندازه
با او مهر بانی می کرد و او را می بوسید و دلداری میداد و او را برده
با برادرش دست بدست داد و بر گشت طغرا چون از کار عروسها فارغ
شد و می خواست بخوابگاه خود رود ملتافت شد که مادرش تنها نشسته
پیش رفته گفت عرضی دارم .

گفت بگو عزیزم گفت شما را بخدا قسم میدهم این انصاف
است که امشب از عالی و دانی و سفید و سیاه هر کس با منظور خود بخوابند
و آن مرد محترم خواجه فخر الدین تنها نشسته کسی نباشد که آبی
بدستش دهد و صحبتی با او بدارد آیا خداوند بر ما خشم نخواهد گرفت
آیا شما در پیش خدا مستول نخواهید بود طفای گفت نه نه جان
بر و راحت بخواب آنقدر مرا آزار مکن این خیالها برای شما جوانها
خوب است برای امثال ماقبیح است گفت بذات خدا دست از شما بر

چهار عروسی

نمی دارم مگر بوده که شما اینجا تنها بخوابید و خواجه آنجا تنها وسایرین همه بایکی دست بگردن در این بین خاله هم رسید و با طنرا هم قول و همراهشدو گفت بخدا گناه میکنید لامحال رفته سلامی واحوال پرسی از او کرده یک ساعتی با او بشنید صحبتی بدارید که آنقدر تنها و بی موئس نباشد بعد اگر خواستید بیاید در جای خود بخوابید هنهم باید بروم مواطن آن دختر بی مادرشوم شما اینجا چطور تنها بسرمی برید پس دونفر خواه ناخواه اورا بلند کرده بردند به پشت در اطاق خواجه طفر از پشت در گفت امشب هم حضرت خداوند گاری تنها مانده اند هم خاتونم خلاف ادب بود که استدعا میکردم جنا بعالی آنجا تشریف بیاورید که تنها نباشد استدعا کردیم ایشان اینجا تشریف بیاورند جنا بعالی را مشغول نمایند چه میفرمائید خواجه از آن سبک روحی و دل ربانی طفر اتعجب کردو بپا خاسته گفت بفرمایند تنها نشستن که خوب نیست طنای غرق عرق شرم شده و متصل بسینه خود میزد پس ناچار داخل شده سلام کرد و مقنه خود را بپیش رو گرفته بود او که داخل شد طنرا در را بست و رفت خاتون گفت بخدا این جوانها از بس ابرام دارند شخص را دیوانه میکنند خواجه گفت درست عرض میکنند اینهمه تنها چرا باید نشست صحبت جوانها با جوانها درست میاید حال چرا استاده اید بفرماید طنای نشست و خواجه از هر طرف صحبتی بیان آورد تا کم کم خاتون را آن سکوت بشکست و بصحبت آمد چون وقت خواب رسید خواجه برخاست که بستر خواب را بگسترد خاتون ناچار شد که آن خدمت را او انجام دهد چون بستر خواب منحصر بود خواجه با وتقديم کرد و گفت بعده با عيان هم میتوانم بسربرم خاتون گفت اين ظلم است که من بستر شما را صاحب شوم و شما با عبا بخوابید آخر ناچار شدند که دریک بستر بخوابند .

فصل دهم

صدق را اثر و نتیجه خوب خواهد بود

فردا صبح که همه از خواب برخاستند دامادها بحمام رفتند مگر ملک مبارزَ که رفت در خیابان بگردش طفر ارفت بسراغ ماری دیدرنگ چهره زرد و چشمها سرخ شده و با نهایت پژمردگی شسته و دستهار ابد و طرف سرگرفته طفر اگفت آه این جه حال است خواهر- جان گفت نمیدانم صداعی سخت دارم دیشب نخوا بیده ام گفت از جه این صداع پنداشده گفت گویا تب لرزه عارضم شده گفت پس با داماد جه کردید گفت این خواجه از آن جوان مرد تراست که مرا در این حال ناخوش متعرض شود ازا خواهش کردم تا چند روزی مرا بحال خود گذارد قبول کرد طفر ابی اندازه افسرده شد چون او را بسیار کسل و پژمرده دید گفت اکنون میل دارید بخوا بیدیا من مانده شمار امشغول کنم گفت نه عزیزم بخوا بیم بهتر است طفر الورا بوسیده و رفت شمس آمد و پرسید حال عروس ما جگونه بود ازا این شوی خوش وقت بودیا نه طفر اگفت بیچاره بسیار کسل بود و با صداع شدید وزفاف هم بعمل نیامده کاش بفرستید طبیبی برایش بیاورند شمس را ازا این خبر دل

صدق را اثروه یچه

فرو ریخت و باندیشه فرورفت و گفت شما که امشب چیزی از نقاوت او نکفتید گفت اثر نقاوتی در او نبود همین قدر دیدم که در زیر دست مشاهه گریه میکرد چون از سبب پرسیدم گفت مادرم را بخاطر آورد دام که همیشه با میدعروسی من بود شمس را دل بسوخت و با خود گفت اگر عشق این دختر بی پرده شود طفر اچه روزگاری پیدا خواهد کرد و مر اچه باید نمود کاش اورا فضلویه زودتر بقصرا بونصر بردا که حالاتش بطفر اپوشیده ماندو کم کم تسلی یابد اینها را با خود میگفت اما میدید شعله ای در دلش زبانه میکشد که نمیتواند آنرا فرونشاند و نمیداند که اسمش را چه بگذارد گاه میدید که میخواهد بی اختیار اسم اورا بنزبان آورد و از حال او پرسد عمدتاً برخاست و از پیش طفر را بیرون رفت که مبادا اثری از حال او معلوم او گردد چون بیرون رفت ملک مبارز را دید و پرسید کا کو اینجا چه کار میکنید انشاء الله عروسی شما مبارک است و عروس مطبوع واقع شده و حق العمل بنده را خواهید داد ،

فضلویه گفت تا عمر دارم ممنون این نیکوئی هستم که در باره من کرده اید و چنین حور بهشتی را نامزد من کردید لیکن بیچاره تب و صداعی شدید دارد بفرمائید خوب ازا و پرستاری کنند اما خواهش دارم بعقیده و سلیقه زنها نگذارید خودتان ببالین اورفته درست از حالش مطلع شوید اگر دیدید محتاج بطبعی است بفرستید برایش بیاورند اگر زن من است بنده شمانیز هست و بهر دومحرم است از حال او غفلت نکنید. شمس پرسید مگر خود شما خیال دارید بجایی بروید که بمن سفارش میکنید گفت کاغذی از ایج آمده و باید ناچار بشهر بروم اگر شب نیامدم طفر را خاتون اورانها نگذارد شمس گفت کا کو اینکه رسم عروس و دامادی نیست بسیار بد نماست که شما عروس را تنها گذارده بروید شب هم نیاید گفت از خودش مرخصی گرفته ام و او خود نیز از بابت این صداع و کسالتی که با عارض شده بود از من خواهش کرد که چند شبی او را آسوده بگذارم تا حالش بجای خود آید شمس دید دیگر نباید دنبال کرد زیرا که داما با عروس در براب جدائی از هم دیگر باین زودی دلتگ نیستند پس بنزد طفر آمده و

ماری و نیزی

گفت بنظرم همچو می‌آید که این دختر سیاه بخت شود گفت چرا گفت بجهة اینکه داماد اورا گذاشته رفت شهر و از من خواهش کرد که بمالین اور فته درست از حاشش مستحضر شوم و بفرستم برای او طبیب بیاورند گفت اینها هیچیک دلیل سیاه بختی نیست او خود می‌گفت که ازا او خواهش کرده که چند شبی اور احوال خود گذارد تا بهبودی یابد. حالشما هم رفته درست در حال او دقت نمائید اگر دیدید محتاج به طبیب است بفرستید بیاورند شمس گفت پس شما هم بیائید، و با هم رفتند با آن غرفه دیدند ماری همچنان در بستر است چون ملتفت و رود شمس شد بر خاسته نشست و سلام کرد شمس گفت آه خواهر شمارا چه می‌شود ماری خواست از بستر بر خاسته بکناری رود شمس گفت نه همانجا برای شما مناسب تر است بنشینید ببینم شمارا چه عارضه‌ای است ماری همانجا نشست و از تشریف آوردن خواجه اظهار امتنان نمود اما در زیر چشم با و نظر کرده از زنگی بر نگی می‌شد.

شمس این بار دیگر بخوبی ملتفت لحظات او بود و در خودیک اثر رقت قلبی احساس می‌کرد و از بی بیهانه می‌گشت که با او صحبتی کند طغرا گفت عزیزم خواجه از تبسیر شته دارد بگذارید نبض شمارا ببیند اگر خدای نکرده تبدارید بفرستند برای شما طبیبی بیاورند ماری دست را بظرف خواجه دراز کرد و آن پنجه و ساعد بلو رین را که چون شاخ بیدل زان بود پیش بر دشمس انگشت بر نبض او نهاد و عمداً مدتی دست او را بهزد و دست بداشت تا کم کم از آن اضطرابی که داشت بیفتاد گاهی هم که نظر بچهره او می‌کرد میدید که بشدت برافروخته شده شمس گفت نبض شما بسیار مضطرب است مثل آنکه می‌خواهد عرق کنید کاش یکچیزی خورده می‌خوابید و بیاید ماری در زیر لپ تبسی کرد گفت امر از شماست شمس گفت زود یک جوجه خروسی کباب کرده بیاورند با قدری شراب زیر اکه نبض دلالت دارد بربی قوتی فوراً طغرا فرستاد که کباب جوجه را حاضر نمایند و شراب را خود رفت و از شبستان آورد شمن در این بین از ماری پرسید که آیا از این وصلت با مملک مبارز راضی هستید گفت چون خالوی شما و مردی جوان مرد است

صدق را اثر و نتیجه

کمال رضایت را دارم همین قدر خوشحالم که بکلی از شما دور نمی‌شوم چون دید بسیار بی‌پرده حرف زده گفت چون بظر اخاتون انس گرفته‌ام بسیار صعب است که بکمرتبه از ایشان دور افتم و چنان آهی کشید که قلب شمس را مشتعل کرد و گفت ای خواهر اگر غم‌شما همین است اینکه خیلی سهل است شما همیشه می‌توانید آمده‌ما را ببینید گفت بیجان و سر شما جز این غمی ندارم و هرچه با شمس صحبت می‌کرد حالش بهتر می‌شد ورنگ پژمرده‌اش شکفته می‌گشت اما حال چشم و بارقه نظرش قسمی شده بود که شمس تحمل اثر آنرا نمی‌کرد چشم خود را با چشم او مصادف نمود طغرا با تنگ شراب دو ساله آمد و جامی دیخته بماری داد ماری گفت شراب با تب مناسبی ندارد و نگرفت – شمس گفت بد هید ببینم از همان شراب کهنه است و گرفته قدری چشید و بطرف ماری برد و گفت این تب شما از نوبه است شراب برای آن نافع است بکیرید بنوشید ماری جامرا گرفته بسر کشید . پس جوجه را آوردند شمس بست خود پاره کرده با و میداد تا همه را خورد . پس گفت اگر حالا بخوابید عرق کاملی خواهید کرد و دفع کسالت شمامی شود ماری خیلی دعا کرد بشمس و طغرا . پس شمس برفت و طغرا قدری هم ماندو گفت عزیزم بخوابید بهتر است شاید عرق کنید ماری گفت بلی بهتر است و خوابید . امشب فضلویه نیامد و طغرا تا وقت خواب بالا بود . شمس هم ساعتی آنجا رفت و از حالش پرسید وقت خواب خاله پیش او رفت . فردا فضلویه آمد شمس را دید و گفت امری مهم بیش آمده که باید بنوبندگان بروم . گفت عروسی نکرده گفت عروسی عجله نداردمیر و میر و برمی‌گردم حالا که او فاخوش است مینویسم او را بقصص ابو نصر بفرستید به آنجا آمده با او بس می‌برم . شمس گفت پس خودتان رفته قصد و خیال خود را به او بگوئید . فضلویه رفت به غرفه ماری وارد که شد ماری برخاسته سلام کرد فضلویه گفت حقیقت امر این است حالا که خودتان صدق مسئله را بمن گفتید و من هم بشما قول دادم که مثل برادر باشما رفتار نمایم و سر شمارا مکتوم دارم دیگر بودن در اینجا معنی ندارد مرخص کنید بروم بخانه و شما هم بیائید

ماری و نیزی

بعصر ابونصر منهم آنجا آمده از شما پرستاری مینمایم تا هروقت
که آنچه مقدر است ظهور نماید. ماری گفت ای جوانمرد خواهش
دارم قلب‌ام را عفو کنید که اختیار از خود ندارم دل من از
دستم رفته است اگر داستی حال خود را به شما نمی‌گفتم به شما
خیانت کرده بودم و همیشه همچو تصور می‌کردید که از شما متنفرم
حال که بحکم شرع حلال شما هستم باید مطیع میل و رای شما باشم
بر خود می‌هستدید بایکی سربالیین بگذارید که دلش جای دیگر
است من حرفی ندارم و از شما روگیران نیستم تصور ننمائید من
این جوان را برای شهوتی یا هوسی دوست دارم نه بالله اگر چنین
بود از مصر تا باینجا اظهار مهری باو می‌کرم در بی این بودم
که اورا هم با خود آشنا کنم یادر وقتی که میخواستند مرا بعقد
شما در آورند امضاه نمی‌کرم و پس بدانید که این یک گونه عشق و
محبتی است که خالص از شوایب نفسانیست راضیم بمیرم و او ملتخت
نشود که اورا دوست دارم زیرا که آنوقت در میان دوراه سرگردان
مانده نمیداند با ما دونفر چکنند من همچنانکه اورا دوست دارم
زن اورا هم دوست دارم و راضیم از محنت عشق بمیرم و غبار ملالی
بخاطر آن نازنین فرسد شکر میکنم خدا را که نصیب مثل شما
جوانمردی نجیب شدم و بذست شخص بی انصاف هوسبازی نیفتادم
که همه روزه مرا آزار دهد که چرا بامن نمیکوئی و نمی‌خنده و
بمحض فهمیدن درد من را رسوا کند فضلویه گفت چون تو دراول
ملاقات حقیقت حال خود را بمن گفتی و کتمان نکردی منم بر خود واجب
کردم که با تو مانند خواهر خود رفتار واز تو نگهداری نمایم
تا آن که خداوند درد ترا علاج کند یا اینکه اگر وقتی ببینم که
شمس الدین هم مایل بوصلت تو هست و مقید بر نجاش زنش نیست تو
را طلاق گفته باو تزویج کنم اگر حالا طلاقت بکویم بمن نامحرم
می‌شوی دیگر نمی‌توانم با تو در یکجا بوده از تو پرستاری نمایم.
ماری‌های های گریست و گفت خدا نیاورد روزی را که این امر از
پرده بیرون افتاد و طغرا بفهمد من باید آن وقت خود را بکشم
که چشم بروی او نیفتند دعا هم نمی‌توانم بکنم که این محبت از

اثر و نتیجه

من سلب شود می‌بینم هر قدر سختر می‌شود واز وصال نا امید تر
می‌شوم بمن بیشتر لذت میدهد من می‌آیم به آن قصر و درز بر سایه
شما می‌سوزم و می‌سازم و به شما کنیزی می‌کنم تا اجمل برسد و همه
را آسوده نمایم فضلویه گفت من برای خدمتگذاری شما بجان و دل
حاضرم. پس خدا حافظی کرده بیرون رفت و به شمس گفت دستور—
العمل حرکت او را دادم تا چهار پنج روز دیگر به شما خبر میدهم
همان روز با سواران خود رفت بنوبندگان و خیلی از ماری ممنون
بود که در همان شب اول اورا آگاه کرد که باو آلوه نشده و که وقتی
بداند و پشیمان شود چاره نداشته باشد. پس از یک هفته کاغذی ازاو
بماری رسید که من آنچه داشتم بقصص ابو نصر آورده منتظر شما
هستم — ماری رفت بخدمت شمس و گفت اگرچه دوری از زیر سایه
شما و خدمت خاتونم طغرا بر من از مردن صعب تراست لیکن رفتني
باید برود اجازه می‌خواهم که به قصر ابو نصر روم مبارز آن جا
آمده بنده را احضار کرده همینقدر مستعدیم که گاهی ملاقات
جاریه خود آن جا تشریف بیاورید یا احضار کنید بنزیارت شما بیایم.
شمس اگرچه میدید در هر دفعه ملاقات یک اثر محبتی از
ماری در دلش بروز می‌کند و بدیدار و صحبت او شایق می‌شود اما
عشق و عهد طغرا مانند فیلبان دایم به مفز او می‌کوفت و تمام آن اثر
را به یک کجعک و فادری از ضمیر او می‌سترد لهذا خیلی میل داشت
که ماری برود و از این کشمکش ضمیر خود خلاص شود و در خدمت
استاد عشق سست عهد و زشت نام نگردد و در شریعت محبت کافر
نشود پس گفت دوروز هم مهلت بدھید که آن چه را برای شما تهیه
دیده اند بسته یکنفر گیس سفید عاقله ای برای شما حاضر نمایم که
مونس و پرستار شما باشد گفت اختیار بامولای من اسد پس شمس
بطفر اگفت جهیز ماری را در تالار بزرگ حاضر نمائید و صورتی
برداشته باو دھید و طبیبه زن برادر شیخ را راضی کنید با اورفته
از او پرستاری نماید طفر اخرم را فرستاد به آوردن طبیبه وامر کرد
جهاز را آورده بماری تحويل دادند ماری دید بقدره اسباب و
اثاث البیت و زرو زیور ولباسهای اعلی برایش تهیه دیده اند که

ماری و نیزی

چندین خانوار را کفايت می دهد ماری گفت ای خاتون اگر چه بنده آنچه دارد مال مالک اوست اما من متوجه نمی شدم که این همه اموال را جگونه ضبط و حفظ توانم کرد طفرا گفت نه عزیزم شما از آن ساعت که بعقد ازدواج ملک فضلویه درآمدید آزاد شدید و این مال و آن قصر و مزرعه بشما بخشیده شده مال شماست می خواهید ببخشید می خواهید حفظ کنید اختارید و اینها در جنوب نجابت و عالم محبت شما قدری ندارد و از ناقابلی آن معذرت می خواهم ماری را گریه گرفت و دست او را ببوسید و گفت ای خاتون بخدا قسم من بندگی و قرب حضور شما را بپادشاهی عالم ترجیح می دادم عبث مرآ آزاد کردید حان که از شما دور می شوم این همه در نظرم پر کاهی ارزش ندارد طفرا روی او را بوسید و گفت می دانم راست میگوئی اما مقدار چنین بود آنقدر هم دور نیستیم هر هفته هم دیگر را خواهیم دید پس آن جهیز را بر قاطرهای زیاد بار کرده و ماری را با طبیه در محلی نهاده دو کنیز سیاه هم در کجاوه نشانیده شمس با تمام ملازمین و اتباعش آن ها را تا قصر ابو نصر بر دند ملک مبارز الدین استقبال کرده عروس را خود پیاده نمود و رفتند بآن عمارت کیانی شمس تا عصر با آنها بود و سفارش زیاد در توجه از حال ماری بطبیه نمود و غروب بیانغ تخت بر گشت.

فصل دوازدهم

عشق هیچ وقت پوشیده نمیماند

چون ده روز از رفتن ماری گذشت طغرا بشمس کفت خیلی غریب است که این طبیه بیشур یک خبری ازحال ماری بمانداد که بفهمیم رفع کسالتش شده عروسی کرده‌اندیانه شما هم که ازبس مشفله و دیدو بازدید دارید یکسفری با آن جا نرفتید که اطلاعی از حال او پیدا کنید شمس گفت بخدا درست گفتید من باوقول داده بودم که هفته‌ای یکمرتبه شمارا به آن‌جا فرستم‌ده روز میگذرد و احوالی هم ازاو نیرسیدیم طغرا گفت هم امروز با نجارت و وضع آنها را ببینید اگر مقتضی بود بفرستید من هم آمده‌شب را آن‌جا باشیم شمس فوراً سوار شده با چهارنفر به آن جارت و قتی رسید ملک فضلویه را دید بر در قلعه ایستاده پس از میانقه ازحال ماری جویا شد گفت حال او روز بروز بدتر میشود گوییا تب دق پیدا کرده الان مصمم بودم آن‌جا آمده ازحال او خبر دهم شمس گفت عجب پس چرا زود تر خبر ندادید که طبیبی برایش بفرستم گفت خودش راضی نشد میگوید این درد من علاج پذیر نیست مرض ارنی است مادر من

ماری و نیزی

هم بهمین مرض مرد شمس گفت یعنی چه طبیب را ندیده می‌گوید درد من علاج پذیر نیست گفت حال شما طبیب او بشوید بروید ببینید چه دردی دارد و چرا از معالجه تهاشی می‌کند نه غذای درستی میخورد نه خواب دارد شمس گفت بفرمائید برویم او را ببینیم گفت شما بروید من کاری دارم انجام داده می‌آیم شمس رف به داخل عمارت دید ماری در زیر درخت نستر فی نشسته زانوها را در بغل زده تا چشم شمش بشمس افتاد از جا جسته خندان شد و سلام کرد و گفت آه با آن وعده ها که فرمودید باز هم که خاتون را نیاورده اید انشا الله سلامت است.

طبیبه که آن خنده و مسرت را دید خوشحال شد و گفت کاش این خواجه زودتر اینجا می‌آمد که این دختر بخندد و حرفی بزنند شمس گفت حمد خدا را سلامت است و بسی مشتاق دیدار شما اما از بسیکه دیدو باز دید داشتیم مجال نشد زودتر به ملاقات شما بیایم این باغ تخت برای ما اسباب زحمتی شده که باید دائم بپذیرانی مردم مشغول باشیم ناچارم منزل را شهر بیارم بشما هم نزدیکتر می‌شویم حال بگوئید ببینم این چه حالی اس پیدا کرده اید اگر چنانکه کاکومی گویند تبدیل دارید چرا بفکر معالجه نیسید جان چیز شرینی اس نباید آن را رایگان از دست داد گفت رایگان نیست شمس ملتافت کنایه شد اما تجاهل نمود و گفت گویا معنی رایگان را ندانستید می‌گویم نباید بیهوده جان خود را تلف کرد و در بند معالجه نبود گفت می‌دانم درد من علاج پذیر نیست مرض ضعف قلبی است موروثی از مادرم او هم بهمین مرض مرد شمس گفت گردن و تفریح برای شما مفید است جائی باید خوبی و خلوتی دارید بگردید گفت اصلاً فاید بحالم ندارد باری حالاً صحبت دیگر بکنید چندان مقید باید مسئله نباشد شمس دیده میل ندارد نبال کند گفت میل دارید بفرستم طغرا باید گفت نیکی و پرش من جان میدهم برای ملاقات ایشان طبیبه اشاره بشمس کرد که بیا نماید کاری دارم شمس گفت بروم بفرستم

عشق

طفراء باید گفت زودتر بفترستید شمس بکنار دفته طیبه را خواست پرسید جه مطلب داشتید گفت نه همان شما مرا برای مونسی و پرستاری این دختر نازنین اینجا آورده اید اما من حال غریبی در او مشاهده می کنم از آن روز تا بحال که شما را دیده ده کلمه حرف از او نشنیده ام بزند مگر باندازه رفع حاجت یا در پای همین درخت نشسته یا در حجره تنها و متصل در فکر است یا سربز انو گذارده می جنبد این شوهرش با او وضعی غریب دارد منزل خود را در آن طرف عمارت قرار داده شب و روزی دوم رتبه یک ساعت پیش این دختر آمده احوال پرسی می کند مثل برادری که یدیدن خواهی آید و می پرسد چیزی لازم ندارید بفترستم برای شما بیاورند پس خدا حافظ کرده می رود . شما می گفتید که باید اینجا زفاف کنند اصلا در هم جو و خیالی نیستند من متوجه است چرا هر روز و هر شب آمده با آن مهر بانی و ادب احوال پرسی می کند و از وضع صحبتش پیداست که ازا و کمال احترام را منظور دارد اگر اورا دوست دارد این قسم دوری چرام می کند این دختر هم اصلا از این طرز رفتار او متألم نشده شکایتی ندارد و تغییری در وضع صحبتش پیدا نمی شود هر قدر می پرسم که میان شما چه واقع شده طفره میز ندو نمی گوید آیا در شیراز میان آنها نقاری واقع شده شمس گفت اصلاح هم چو چیزی نبوده یک نصف شب بیش با هم نبودند روز آن شب هم در کمال خوشوقتی هر دواز این وصلت اظهار رضایت کردند و کاکو از من تشکر می کرد که هم چو ما هی نصیب او کرده ام گفت در حقیقت ما هاست و قابل خواستن با این حسین و جمال نمیدانید چه قدر معقول و مؤدب و چیز فهم و با وقار است خیلی هنر ها هم دارد گویا ساز هم می تواند بزند که گاهی می پرسد آیا در شیراز ارغون ب تست می آید شما در کار او چه تصور می کنید این چه قسم زن و شوهر است شمس فکری شد که اگر او عاشق و مهموم است و میل به صحبت این مرد نمی کند مرد را چه می شود که این قسم رفتار می کند آیا او هم ب عشق او بی برد پس چرا اورانگ کاه داشته و خود را آنجا ب پای او حبس نموده و چه مقصود دارد هر قدر فکر کرد عقلش بعاجانی نرسید پس گفت

ماری و نیزی

نه نه منهم چیزی نمیفهمم اما از امر و زیست میکنم بفهم شمادست از پرستاری او برندارید و باو مهربانی کنید ارغون هم برایش پیدا کرده میفرستم که با آن مشغول شود پس رفت بنزد فضلویه گفت کاکو خیلی دلم سوت بحال این دختر میگوید هر ضم ضعف قلب است و موروثی است وقابل علاج نیست اگر چنین باشد باید خیلی از شمامن فعل شوم که همچون زن علیله ای برای شما پیدا کرده ام گفت نه شما خیلی بر من منت دارید که چنین دختر پریوش نجیبیه باعقل و هنری برایم پیدا کرده اید شما که از مرض او خبر نداشتید من هم از این مرض او دلخوری ندارم میدانم چاره پذیر است منتها اشکال و وقتی دارد شمس گفت اگر چنین است پس علت چیست که با این قسم از اودوری میکنید و منزل خود را جدا قرار داده ایدوروزی یک مرتبه بیش از املاقات نمینماید آنهم مثل مهمان نشسته و بر من خیزید میخواهید دیگر دختری تنها و بی کس تبدق نگیرد و دیوانه نشود مگر شما زن برای دیوارهای قصر ابونصر آورده اید یا با او خصوصی دارید گفت مگر او از این مقوله چیزی بشما عرض کرده باش کایتی داشت گفت نه بخدا یک کلمه هم نگفت پرسید پس شما وضع مارا از کجا فهمیدید گفت نه طیبه نزدیک است از این وضع زن و شوهری شما گذاشته فرار کند گفت من نسبت باونه خصوصی دارم نه بازیت اوراضیم نه از این ترتیب خوشوقتم بلکه خود او با این ترتیب میل دارد و از من خواهش کرده که یک چندی او را بحال خود گذارم و نزدیک باونشوم من هم چون طالب رضای او هستم و نمیخواهم از من غباری بخاطرش بشنیدن قبول کرده ام شمس گفت خیلی غریب است اگر پیش از وقت شما راندیده و طفراء در باب تزویج باشما ازا او اجازه نخواسته و از میل قلبی او به مسری شما مطمئن نشده بود میگفتم شما را که دیده نفرتی پیدا کرده و حال اینکه در جواب طفراء اظهار خوشنودی کرده بود فضلویه گفت حال هم همان قسم است اصلاً بوی کراحت و نفرتی از من از ادشیده نمیشود سر این مطلب مهلت و مدارارا تا حال نفهمیدم شمس گفت سر غریبی است اذن میدهید ازا او استفسار کنم یا طفراء را بفرستم جو یا شود گفت گمان ندارم بگوید باز بشما اگر زیاد پاپی شوید شاید چیزی بروز دهد بطفراء که یقین

ماری و نیزی

دارم نخواهد گفت شمس گفت من بعکس این میدانم زنها در دل خود را بزنها بهتر می گویند گفت شاید حدس شما درست باشد شمس از این دغدغه که خال و عشق ماری را با او فهمیده قدری آسوده شد و برخاسته رفت بنزد ماری و گفت ای خواهر مهر بان از شما سوالی دارم امامیت رسم بمن راست نگوئی گفت اگر باشما هم دروغ بگوییم پس خیلی دلی و پست فطرت هستم گفت این چه سریست که از شوهر خود این قسم دوری میکنید واورا پیش خود راه نمیدهید اگر ازاو تنفری دارید سهل مطلبی است واضح بگوئید طلاق شما را گرفته با خود بباغ تخت میبرم که مثل سابق همانجا بسر برید گفت نه واله ازاونفرتی و کراحتی ندارم و خیلی از شما ممنونم که مرا بهم چو جوان با فتوت نجیب زاده ای داده اید پرسید پس علت این وضع چیست که برای خود اختیار کرده اید گفت بیان علت آن سهل است اما برای شمادانستن آن فایده ندارد ذکر آن برای شما که آقا و ولی نعمت من هستید اسباب زحمت است هر قدر اصرار هم بفرمائید نخواهم گفت شما هم مثل این خواجه جوان مردی کرده علت پرسید من احوال خود گذارید تا هم وقعن بر سر البته خواهید فهمید شمس از این کلمه دلش بذرزه آمد و با خود گفت آن چه موقعی است که انتظار آن را میبرد و پرسید آن موقع کی است ماری چون دید حال او پرسیان ورنگش تغییر کرده گفت ای خواجه آن موقع که من بتوانم علت را بگویم وقتی است که محضر شوم و شما را ببالین خود خواسته سر در گوش شما گذاشتند بگوییم و بمیرم یا آنکه خداوند درد من رفع کند آن وقت بخندم و بگوییم که چه درد خوشی داشتم و از شما پنهان میداشتم و رفع شد شمس گفت فهمیدم بنکسی عشق دارید چون شوهر دار شده اید نمیتوانید اظهار عشق بکنید و از خود هم نمیتوانید خیال معشوق را دور سازید و منتظر بید که خدا قلب شما را تسلى بخشد که با غیر معشوق بنشینید و بگوئید و بخندید من این ورطه را تماسا کرده ام دو سال در این دریا داشت و پا میزدم حق دارید اما از کجا که معشوق بیاد شما باشد یا خبر از حال شما داشته باشد که با او در چه مقام هستید گفت حسن کارد ره مین است که او نه از عشق من باخبر است

عشق

ونه از این آتش که در جان من است در او اثر و خدارا شکر می‌کنم که
من تنها می‌سوزم و او از من آزاد و سلامت است پناه می‌برم بخدا که اگر
اورا هم خبری از درد من می‌بود کار بر من مشکل می‌شد و هر گز با این
وضع که برای خود اختیار کرده‌ام جمع نمی‌شد من رسوابودم و او
پریشان و بداحوال اگر در او هم اثری از این سوزدلمی بود آنوقت من
دوبار می‌سوزم ختم هم با آتش عشق هم بغم و آندوه او شمس دیداین گونه عشق
تابحال ندیده و نشنیده و تصور هم نکرده هیچ عاشقی در دنیا نیامده
که نخواهد معشوق ازحال او با خبر شود و اورا هم با خود مهر بان
سازد با خود گفت جکنم باطنفر اگر عشق او سدر اهم نمی‌شد حق این
دختر ملک سیرت این بود که تا عمر دارم سر در قدم او گذارده چون
চন্ম পৰষ্ঠশ কৰে আসুল কেন ও আসুল দুর ব্ৰহ্মান ও আসুল নালাইক ফাৰগশ
ساز پس بر خاسته گفت میروم طغرارا پیش شما می‌فرستم شاید او قدری
شمار اسلی دهد گفت نه خواجه اگر او هم بخواهد در این باب با من
صحبت بدارد نیاید بهتر است مرگ بر من گوارا تر از این مقوله
صحبت داشتن است با او یاد گیری مستدعیم که یك کلمه از این گفتار
پیش او نگوئید و مرآ بگذارید آسوده بمیرم شمس گفت من طالب
رضای شما هستم اطاعت می‌کنم و رفت پس از رفتن او ماری رایکباره
عنان صبر از دست بشد بحجره رفت و رو بدبیوار کرد بهایهای گریستن
آغاز کرد و گفت ای خدای دانای رازها و طبیب دردها آیا وقت آن
نرسیده که قبض روح کنی یا این در درا از دل من بر گیری مکر من
از سنگم گناهم چیست که اینم عقوبت شده اگر این عشق است که با ن
مبتلایشته ام پس چگونه است که در دل معشوق ذرهای اثر ندارد اگر
هوس شهوت است پس چرانه بدوري نه بطفره نقصان نمی‌پذیرد و
آن با ن در تزايد است و دمی فارغم تمیگذارد .

گویند ز آه عاشقان معشوق گردد نرم دل
او سنگدل ترشد بمن تأثیر اشک و آه کو

ماری و نیزی

آنقدر از این مقوله بدرگاه خدامناجات کرد و نالید و گریست
که ضعف بر او غالب شد و افتاده از هوش رفت طبیبه هم چون رسم
نداشت که هر ساعت بسن وقت اورود بخیال اینکه چون دیگر روزها سر
بزانو نشسته بخود مشغول است با آن جا نرفت.

فصل سیزدهم

مردن وزنده شدن بیچاره‌ای

نژدیک غروب طغرا با مریم و امیدوار رسید طیمه را دید و پرسیده ماری کجاست گفت در آن حجره خود تنها و سربزانو نشسته فکر می‌کند که سر این خاره هارا که تیز کرده طفر اخندید و تنها و آهسته رو با آنجارفت که بیخبر بر او وارد شده ببیند بچه کار مشغول است وقتی که وارد حجره شد دید جسدی بیجان افتاده و کف زیادی از دهانش برآمده مگس زیادی بر اطراف دهان و چهره اش نشسته یقین کرد که مرده است بنای گذاشت بوای وای و بر سینه زدن مریم و امیدوار هم با آنجا دویستند آن حال را دیده بنای شیون وزاری و استنائه نهادند از صدای آنها طیمه نیز بیامد و از دیدن آن جسد بیروح بیرون دویله بنای فریاد گذاشت ملک فضلویه شنیده پای بر هنر با آنجا دویله آن هنگامه را دید بنای گذاشت بکریستن طفر ادو بفضلویه کرده گفت ای خواجه جواب خدا را چه میدهی که این نازنین دختر را باین قسم هلاک کردی فضلویه چون یقین کرد که مرده است پرده از راز برگرفت و گفت جواب میگویم که طغرا

مردن و زلدهشدن

او را کشت و من چون قدرت ممانعت و دفع شراز او نداشتم
ساخت بودم تا بیچاره هلاک شد طغرا هراسان شده گفت
من اورا کشتم گفت بلی شما کشته بگفت بچه مناسبت من جز نیکی
باو چه کرده بودم مگر نه از مصر تا باینجا مثل خواهر عزیز خود
از او توجه کردم و بمثل شما شخص نجیب محترمی اورا شوهر دادم
وصدو بیست هزار دینار جهیز برایش تهیه کردم گفت بلی همین
نیکوئیها نی که شما تصور میکنید سبب هلاک او شد گفت واضحتر
بگوئید بفهم گفت چون او شما را دوست داشت و نمی خواست
 ساعتی از شما جدا شود او را باین وسیله و اصرار از خود دور
کردید روحش تاب نیاورد مرد گفت ای خواجه مثل اطفال حرف
میز نیز در عالم هیچ زنی دیده شده که زنی دیگر را باندازه ای
دوست داشته باشد که از هجران ده روزه او بمیرد گفت در این
مورد همچو واقع شده از هجر شخص شما نمرد بلکه از بس شما
را دوست داشت جان خود را فدای آسودگی شما نمود گفت بخدا
معنی حرفا رای رمز شمارا نمیفهم چرا حقیقت حال را واضح نمی-
گوئید گفت واضح بگویم حال که او رفت ضرری ندارد میگویم
بلی او دوست میداشت کسی را که شماهم او را دوست میداشتید
چون نمی خواست که شما یا آن معشوق شما از عشق او با خبر
شوید چندان کتمان کرد و بدل پیچید که مرغ روحش تاب آن همه
غم را نیاورد و پرواز کرد و خود شما و معشوق شمارا آسوده نمود
حالا فهمیدید که شما سبب هلاک او شده اید نه من . اما همچو دوستی
در عالم تصور میکردید که کسی جان خود را فدای آسایش حال
دوست خود کند بدون آن که او بفهمد بدینه من که در این میانه
آلت جدائی او از حضور معشوقش شدم بس نبود که گاهگاه اورا از
دور میدید و تسلی میگرفت اما خداوندا توگواهی که من از آن
ساعت اول ملاقات که برآز او واقف گشتم او را بر خود حرام و
یک نظر ریبه باو نکردم وهم خود را به پیروی خیال و میل او
قرار داده بودم وحیف داشتم که جنان قلب مقدسی را مشوش سازم

ماری و نیزی

و از زنی کمتر باشم طغرا که ملتافت حال شد مثل کسی که از مستی بهوش آید و از حرکات زمان مستی خود نادم و شرمسار گردد حالت منقلب و دلش شکسته و نفسش شرمسار و جهان در پیش چشمش تیره و تار شد و طبع عالی و فظرت نجیب ش بهیجان آمده خود را بزمین افکنده چون مارگزیده‌ای بنای ناهه و زاری نهاد واشک چون باران از چشمش جاری شد و دسته‌هارا به آسمان افراسته گفت ای خدای بخشنده دانای رازها بن من نگیر و از من در گذرچه تو میدانی که من نمیدانستم این بیچاره گرفتار است یا با این درجه بدستدار من محبت دارد والا آنقدر هم قسی القلب و بی انصاف نبود من خود مدت‌ها با این درد مبتلا بوده و میدانستم که صاحب این درد چه حال دارد و اورا اختیاری نیست

ومضایقه نداشت که در حصول کام او سعی کنم باید بقبر او سجده کرد با این حوصله و صبرش که نگذاشت معشوق از درد او باخبر شود نه رقیب او که من بودم پس رو بفضلویه کرده بخشش تمام گفت این گناه پرشماست ای خواجه که بمن اشاره‌ای در این باب نکردید که نگذارم این فرشته آدمی صورت همچو مفت هلاک شود فضلویه گفت عجب است آیا متصور بود که من بز نی بگویم مژده باد ترا که کسی پیداشده معشوق ترا دوست دارد و می‌خواهد جای شمارا در دل او غصب کند و گمان کنم که او هم راضی شده مساعدت خواهد کرد آیا کسی از اول دنیا بیاد دارد که دو هو و بتوانند همدیگر را ببینند هکر این بیچاره دختر نام که باید نام او را در فتر عشق پادشاه عشق نوشت که رقیب را بر خود ترجیح داد و جان را در راه آساش او بذل نمود طغرا گفت بخدا راست می‌کوئید مارا نمیرسد که در پیش او نام انسانیت بریم و نسبت انصاف بخود دهیم همان روز که او را بما دادند و من آن حسن و لطفاً وزیبائی و رعنائی را دیدم بر او رشک بردم که شمس ملتافت جال من شد و اسم پدرش را بر او نهاد چون او زن گرفت شما را برای او پیدا کرد اف بر من و تف بر من این است انسان، این است ملکی که مرآ لایق مصاحب است

مردن و زنده شدن

خود ندید و از میان ما پرواز کرد ما حیوانی هستیم خوش نفس و نکار و بهیمه بی درد و عار طول دارد تا ما بتوانیم نام آدمیت بر خود نهیم . اما امیدوار مات و مبهوت ایستاده با آن کلمات گوش میداد و متغیر بود در حال این دختر نجیبه پاک فطرت که میبینند رقیب او چنین آسان از سرش باز شده و این قسم می گرید و افسوس میخورد که چرا ندانستم تا او را با خود سهیم و انباز کنم و شوهر محبوب خود را که با آن خون دل بچنگ آورده ام مفت بدست او دهم باز با خود میگفت اگر دروغ هم بگویید خیلی عقل و فطانت میخواهد که در همچو موقعی خود را نیک فطرت و بلند همت و سلیم - النفس قلم دهد این هم که هنری نیست اما شمس عجب درون و حوصله ای داشت که با اینکه او را هوشیار کردم در این چند روز چیزی از او بروز نکرد و بنصیحت من گوش نداد در این خیال بود و چشم را دوخته بود بر آن پیکر بیجان که شبیه بود بمجسمه ای که نقاشهای ماهر و استاد خیالی میسازند و تمام نکات حسن و ملاحظت و طرافت و دلال را در آن مینمایند که ناگهان چشم افتاد بر گی که از زیر پوست گردن او کبودیش ذمایان بود و ملتافت شد که حرکتی کرد فوراً فریاد کرد بس است این خود نمائیها و دلربائیها چرا بفکر این مرده بد بخت گیستید که در جصور روحش این همه منت دروغ بز او میگذارید طفر اسکت شد و سایرین هم متوجه بطرف او شدند و اشک مثل سیل از جشمها جاری بود از همه بیشتر فضلزیه میگریست و میگفت من خواستم و خدا نخواست.

امیدوار گفت بهتر اینست قدری گلاب و کاه گل و سر که و آب سرد بمن برسانید امتحانی بگنجم شاید نمرده باشد همه بیرون دویدند برای آوردن آنها مگر طفر ایستاد و متغیر با آن جسد نظر میکرد و با خود میگفت خدا یا میشود نمرده باشد و من محبتها اور اتلافی کنم و از زیر بار این خجالت بیرون آیم که امیدوار بداند مقصودم خود نمائی نبود امیدوار گفت خاتون علی الحساب بفرمائید و قدری پای این رقیب خود را بمالید تا روحش شما را ببخشد طفر این اختیار دوید

ماری و نیزی

پاهای او را برداشته بوسید و بزانو گذاشت و بمالیدن مشغول شد - امیدوار نشست و از روی پیراهن گوش خود را بر روی قلب او گذاشت و نفس را حبس کرد ناگاه سر را برداشت و گفت زنده است و اسم مرا هم بر دطfra از شادی نعراهای زده گفت تورا بخدا چه میگوید گفت در جواب وعده های شما میگوید امیدوارم طفرانکفت برخیزد و ببیند امیدش رواست یانه در این بین آب و گلاب و سر که رادر آوردند اول قدری آب سرد بسینه و قلب او ریخته پس باسر که پیشانی و شقیقه او را مالش دادند و گلاب و کاگل را جلو بینی او گرفتند و بازو هایش را سخت مالش دادند تا نیمساعت این کارها را مکرر کردند یکوقت امیدوار دید سینه اش حرکتی کرد و لبها یش بجنبید مثل اینکه آه بکشد بر جست و گفت زنده شد نمیدانم برخیزد یا بمیردو آسوده شود طفرانکفت نه برخیزد و من بمیرم بخدا اگر زنده شود من از همه چیز دنیا برای آسایش او میگذرم چنانکه او در راه من گذشت امیدوار گفت ای صاحب قلب پاک و فطرت نجیب برو که از همه چیز دنیا بر - خوددارشی آسوده باش که زنده است و چیزی نمیگذرد که بهوش خود خواهد آمد اما شما را که در بالین خود ببینند از خجالت و تکان باز غشن خود که آمد پیش او بیا نمیدو بعد بملایمت اور الازخیال خود آگاه کنید طفرانکید صحیح میگوید بیرون رفت و مریم و طیبه مشغول مالیدن او شدند تا کم کم بحال خود آمده چشم گشود و نور چراغ دادند و گفت آه من که هنوز زنده ام و بنای گریه گذاشت طیبه و مریم دست زده گفتند الحمد لله بهوش آمد چون ماری ملتفت آنها شد باز رفت بس همان کتمان سرو گفت آه من چقدر خوابیده ام طیبه گفت نه نه جان تو از عصر تا بحال غشن کرده بودی چرا آنقدر تنها نشسته فکر میکنی که همچو بسر خود بیاوری آخر من جواب خواجه شمس الدین و طفران را چه بدهم گفت بگو در راه محبت شما جان دادای نه نه جان کاش مرده بودم برای چه و بچه دلخوشی زنده شدم طیبه گفت مادر حالا اول عمر و جوانی نست باید در دنیا کامرانیها کنی اینها چه خیالی است مریم که از آن وضع وازنطق شوهر خود اطمینانی پیدا کرده بود بزبان

مردن و زنده شدن

رومی گفت غم نخورید بمراد خود خواهید رسید صدای مریم و آن لفت
رومی درماری که هنوز تمام حواسش بجای خود نیامده بود اثر کرد
که پنداشت از عالم غیب باو بشارت میدهنداز ذوق آن بشارت برخاسته
نشست و چشمها را مالید و گفت نه نباید مردو باید زنده ماند آخ یک
چیزی بلهید من بخورم که ضعف دارم مریم بیرون دوید که غذائی
بدست آورد طبیه دید ظرف غذائی که ظهر برای او آورده اند و
نخورده همان قسم در طاقچه هست و برخاست و سینه مرغی را که در
آن بود آورده باو خورانید پس آب داد تا نوشید و کم کم مشاعرش
بجای خود آمد و چشمش نوری پیدا کرد و با طراف اطاق نظری کرده
پرسیدنه نه چه وقت شب است گفت باید دوپاس از شب گذشته باشد
گفت پس من باید هشت ساعت بیهوش بوده ام زیرا که ظهر بود که
دیگر نفهمیدم چه شدمرا کی بیهوش آورد گفت ملک فضلویه و من و
کنیزها گفت عجب من در آن عالم که بودم صدای اشخاصی را
می شنیدم که آشنا بودند چیزها برای دلخوشی من میگفتند که کذب شن
ظاهر بود گفت نه مادر در آن عالم تجردی که تو بودی آنچه بکوشت
رسیده از عالم دیگر بوده و دروغ نخواهد داشت و همان قسم خواهد
شده از عالم دیگر باز ناگاه خیالی در سر ش پیدا
شده و بفکر فرورفت و بطیبه گفت خوبست دیگر هر آنها بگذارید
که قدری بخوابم طبیه چون از حال او مطمئن شد اورا خوابانیده و
رفت نزد طفر او سخنان او را بیان کرد طفر اهمه را خاموش بود و معلوم
بود انتظار کسی را دارد پس از دو ساعت دیدند شمس مضطرب و
پریشان وارد شد و پرسید چه واقع شده که مرآ بآن عجله احضار کرده
بود ید نفهمیدم تا باینجا چگونه آمدم شمارا چه میشود که چنین افسرده
و گرفته اید طفر گفت برای امری مهم شمارا خواسته بودم اما در اینجا
نمی شود جائی خلوت لازم است گفت پس با من بیائید و طفر ارا برد
بان شستان معهود طفر دید بعینها شستان تخت قراچه است گفت
عزیزم دیگر اینجا را برای چه ساخته اید گفت برای یک همچو وقتی

ماری و نیزی

که شما میل بخلوت کنید گفت یعنی آنقدر در فکر برآوردن میل من هستید شمس گفت تازه بعد از دو سال این سؤال باز من میگنید تا بحال نفهمیده اید که آنچه میخواهم برای اجراء میل شما میخواهم و آنچه داشتم در راه میل شما گفت اینها را میدانم اما از آنها گذشتید که مرا دوست داشتید و خواستید کام خود را زمن روا کرده باشید نه برای اینکه من میل داشتم بگذرید گفت نمیدانم مقصود چیست تازه میخواهید مرا امتحان کنید حاضرم طفرا یک سیمای رسمیتی بر خود گرفته گفت بشنینید تا بگوییم شمس نشست و مبهوت آن حال بود طفراهم رو بروی او نشست و گفت مقصود من اینست که بشما بفهمانم معنی دوستی این نیست که تنها ملاحظه کام و میل خود را نسبت بدostش داشته باشد بلکه باید تمام ملاحظه اش در امورات راجع بصلاح حال و صرفه و نیک نامی و روسفیدی و خیر دنیا و آخرت دوستش باشد و هرجند بعض امور را مخالف کام و هوای نفس خود ببیند بعبارت اخرب ضرر خود و فایده دوستش را بخواهد مثلًا اگر من ببینم که یک چیزی است که شما را در انتظار جلوه می دهد و دلها را از شما شاد می کند و خدا هم از شما خشنود می گردد هرجند آن کار بظاهر برخلاف میل و صلاح من باشد باید جسم از صلاح خود پوشیده فقط صلاح شما را بنظر داشته باشم بلکه در انجام آن کوشش نمایم .

(یار باید هر آنچه یار گند)

(بر مراد خود اختیار گند)

شمس گفت امشب می بینم از عالم عرفان دم میز نیدم گر تازه درویش شده اید گفت من از آن شب درویش شدم که حضرت شیخ بمن پیغام داد و فاکن تا صفا بینی در این مدت معنی وفا و مسفاران فهمیده بودم امشب می خواهم بفهم شمس گفت مگر عالم من باشما تا بحال غیر از این بوده باز هم می خواهید امتحان کنید تا خاطر جمع شوید گفت بلى می خواهم امتحان کنم پس باید هر چه می گوییم اطاعت کنید و نه نگوئید گفت چه خیال دارید بگنید که اینهمه از من اطمینان میخواهید گفت با من بباید تا بگوییم و شمس را برد بدر منزل

مردن و زندگی

فضلویه واورا بیرون خواست بیرون آمد و پرسید چه فرمایش دارد
گفت عرضم اینست که شما حالا که میلی بشوهری این دختر بیچاره
ندارید چرا طلاقش نمی گوئید گفت من در همان شب اول او را
طلاق داده ظهرها کاظه را می گفته ام در این مدت هم محض مصلحتی از
او پرستاری کرده ام که این خواجه نگوید و دیگر اورا بی احترامی
کردی طفرا بشمس گفت شنیدید که این خواجه دست باونیالوده و
طلاقش گفته و محض خاطر شما ازاونگاهداری کرده گفت بلی مقصود
چیست و غرض ازاين زحمتها و صحبتها چه مطلبی است گفت غرض
این است که من آنقدر قی القلب و بی انصاف نیستم و تاب این را
ندارم که ببینم کسی برای راحت و آسایش خیال من خود را بهلاکت
می افکند و من خوش و فارغ باشم گفت واضح تر بگوئید بفهم گفت
اگر چه در حضور این خواجه قبیح است اما کار ازاين ملاحظه گذشته
ومطلب بی پرده شده این دختر بشما عشق دارد همچنانکه من دارم
وبیچاره محض خشنودی و آسایش من تابحال عشق خود را از من و
شما بدرجه ای کتمان کرده تا اورا نزدیک بهلاکت پرده که اگر
اندکی دیر رسیده بودم مرده بود و مرا تا قیامت در آتش افعال
گذاشته چون خدا خواسته بود که من تلافی محبت او را کرده آسوده اش
سازم و هردو همنگ همشویم شمس هر گز تصور نمی کرد که طفرا
بتواند قلب خود را راضی کند که زنی اورا زدوزت داشته باشد
جه رسد باینکه با اصرار کند که او هم زنی رایار گیرد و دوست دارد
با خود گفت می خواهد ازاين میانه چیزی بفهمد پس گفت گمانم این
است که امر بشما مشتبه گشته من امروز دو ساعت در خلوت کله بکله
او زدم که علت افسردگی و پژمردگی او را بفهم اصلا سخنی که
بوی این هستله از آن بیاید از او بروز نکرد محال است عاشق
بتواند عشق خود را بنهان دارد خاصه در خلوت با معشوق و آنهمه
اصرار بعدهم مدتی با این خواجه در باب حال او و دوری گرفتن
ایشان ازاو گفتگو کردم اصلاح چیزی که اشعار باین مطلب کندن گفتند
فضلویه گفت حال هم اگر بقین بمزگ او نمی کردم و این خاتون مرا

ماری و نیزی

سبب مرگ او قرار نمی‌داد بروز نمیدادم زیرا که از من خواهش کتمان کرده بود طفر اگفت‌های بنازم این دلقوی و حوصله فراخ و همت عالی را بخدا در عالم نظیر ندارد.

شمس دید صحبت مرگ واقعیت پیدا کرد و قلبش فروریخت پرسید مرگ یعنی چه منکه او را سلامت گذاشت و رفتم فضلویه گفت معلوم می‌شود پس از رفتن شما بخلوت رفته و بقدرتی گردیده وزاری کرده که از هوش بیکانه شده تا دو ساعت از شب همان قسم مدھوش بود طفر اچکونگی و رود خود دویقین بمرگ او و ملت‌فت‌شدن امیدوار بزنده بودن او و عتاب خود را بملک فضلویه و جواب اورا تمامًا بیان کرد و گفت می‌بینی عزیزم که این شخص نجیب و دختر بیکس غریب صاحب‌عشق پاک و قلب صاف چقدر عرصه بر او تنگ شده و کسی رانیافت که در دل خود را با و گوید که بشوهرش گفته و او را محروم‌جوسری قرار داده و حال آنکه باید چنین رازی بر اول ازا و پیشاند فضلویه گفت من تا عمر دارم باید ممنون و دعا اگوی این دختر نیک فطرت با صداقت باشم زیرا که نگذاشت من کور کورانه بچاهی افتم و آلوده به تنگی شوم همان شب که مارادست بدست دادند و من روی اورا باز کردم چشم‌ش که بمن افتاد فوراً اشکش جاری شد من افسرده شده گفتم خاتون چرا اگر بیه می‌کنی گفت ای خواجه گفته‌اند رستکاری در راستی است تو مردی هستی خجیب و از خاندانی بزرگ و محترم و سرشناس حیفم می‌آید که بواسطه وجود من آلوده به تنگی شوی و زشت نام‌گردی اگر بامن عهد می‌کنی که که این راز را مکثوم داری و سر مرا فاش نکنی مطلبی است بتومیگویم که خیر دنیا و اجر آخرت از آن بتوعاً ید گردد گفتم بگوئید و خاطر جمع دارید که اگر همه ضرمن هم باشد راز تورا که زنی هستی و ملاحظه آبروی مرا داری هر گز فاش نخواهم کرد گفت من بکسی سخت گرفتارم و نمی‌توانم آنی از خیال او غافل نشینم و سزاوار نمی‌بینم که مثل تو هر دی مرا ببالین کسی گذاری که دلش جای دیگر است شاید این عشق خانما نسوز من وقتی عنان اختیار از دست من بگیرد و سر بدیو انگی

مردن وزنده شدن

برآرم آنوقت تو رسوا وانکشت نمای خلق خواهی شد گفتم تو که
چنین قلب و فطرتی داشتی چرا راضی شدی که تورا بعقدمن در آورند
گفت این اسم شوهری تورا برای خود سبب پوشیده ماندن راز خود
دیدم از آنها ئی که نمیخواستم در دم را بفهمند چون دیدم آنها همیل دارند
که من همسرشما شوم و از آن خانه دورافتمن و طالب رضای آنها بودم
تمکین کردم که مبادا کم کم از حال من چیزی بفهمند و خلق بر آنها
تنگ شود و آسایش خیال آنها ضایع گردد بعده و هلاک خود را پیم
وراضی نیستم غبار ملالی یا نقص سوری بخاطر آنها راه یا بد پرسیدم
آنها کیستند که از گرفتاری توبیدیگری آسایش آنها برهم میخورد و
تو نسبت با آنها آنقدر مهر بانی گفت خواجه شمس الدین است وزن او
زیرا که آنها بهم عشق دارند و یقیناً خوش ندارند یکی داخل عالم
آنها شود پرسیدم مگر بخواجه شمس الدین گرفتاری آهی کشید و
گفت خیلی سخت اما از مصر تا باینجا کاری نکرده ام که ادیا معشوقه
او بفهمند و بهمین قدر که اورا گاهی از دور میدیدم و صدایش را
میشنیدم قانع بودم وزاید بر آنرا ایدمید بدم آسمان نگذاشت که آنقدر
هم تمتع از معشوق خود برم و این ترتیب را پیش آورد حال هم از زناشوئی
تو اکراهی ندارم و از تو سر بیج و متنفر نیستم اگر توحیری نداری من هم
حرفی ندارم دیگر اگر دائم من افسرده و غمگین ببینی خلق بر تو تنگ نشود
ومتوقع گفتن و خنده دین از من نباشی. من دیدم بعجب ابتلاء دجار شده ام
اگر ترکش کرده بر ملاطلاش گویم هم بدل شما بد میاید هم آن بیچاره
بدنام میشود اگر بخواهم با او برسم زن و شوهری رفتار نمایم بر من و
اوه دونا گوار است و کاری نا هنجار لابد شدم که اورا در پیش خود
نگاه بدارم و از او پرستاری کنم تا وقتی که تسایی باد یا بمیر دود را این
مدت جز برسم احوال پرسی با او هم کلام نشده ام و یک ساعت آن بیچاره
را بی غم و فارغ ندیده ام . طفر ار احال منقلب شد و چنان دست بر ران
خود کوفت و گفت وای بر من وای بر من که شمس متوجه شده دست
اورا گرفت و گفت چرا چنین میکنی گفت میترسم خدا بر من خشم
کیر دو انتقام اورا از من بکشد حال می بینید من حق دارم بشما اصرار

ماری و نیزی

میکنم که این بارگران را زدش من برگیرید شمس گفت کاکواین
تفصیر شماست که امروز دو ساعت کله بشمازدم و بمن بروزندادید
که درداو چیست گفت عزیزم مگر دیوانه بودم دختری از همه اهل
عالی من اختیار کرد و را ز خود را بمن سپرده و همه مقصودش اینکه
مخصوصاً شما نفهمید و من اول بشما بگویم این ناپسند نبود فرضاً هم
میگفتم از شما چه کاری برای تسلی او ساخته بود جزا ینکه شما هم
پریشان خاطر شده در تکلیف خود حیران بمانید دید درست میگوید
و گفت لاحول ولا قوه الا بالله خداوند در دل دختری باین سن چقدر
صبر و حوصله قرار داده که مردان عالم از تصور آن عاجزند طفرا
گفت تابحال چون از درد او خبر نداشت اگر از من قصوری در باره
او شده گناهی بمن نیست اما حال که بخوبی از حال او آگاه شدم و
خود نیز باین درد مبتلا بوده ام و میدانم بر او چه میگذرد دیگر در
پیش خدا و خلق معدور نیستم که بعلاوه درد او نکوشم پس برخاسته برآه
افتادشمس هم متفسک و مشوش از عقب اوروان شدو پرسید کجا میروید
وجه خیالدارید گفت آن مقدماتی که در عیستان چیدم برای همین
بود باید نه من راضی باشم که یکی از دست شما دلتگ نشیند و از جفا
کاری شما هلاک شود نه شمار ارضی باشید که من باعث خرابی و هلاکت
یکنفس مقدس شوم اگر عهد شما درست است که بمیل من رفتار نمائید
میل من این است که یا اور اهم مثل من سعادتمند کنید و از درد اشتیاق
برهانید یا مرا هم ترک کنید که پیش اون شسته با او همدرد و همانه
شوم شمس گفت عزیزم هیچ تصور کرده اید که چقدر مشکل تکلیفی است
که بمن میکنید مگر بزورهم ممکن است یکی را دوست داشت که
آخر باید بقول امن هم دلی داشته باشم که بدل او بدهم بخدا اگر محبت
تو جای محبت غیری در دل من گذاشته است طفر اگفت میدانم راست
میگوئید امام موقع خیلی باریک است من تحمل و تاب این راندارم که
ببینم کسی من ادوس دارد و بواسطه دوستی من خود را اگرفتار چنین
رنج و مصیبتی کرده و از مصرتا اینجا همه روز و همه شب دیده که من
با معشوق اودست بگردن ولب بر لب دارم و ذره ای از هم او نکاسته و
ابداً بروی خود نیاورده و نخواسته ساعتی عیش بمن منقص شود و

مردن و زنده شدن

بچشم خود دیدم که از این دردمند بود و در آن ساعت با خدا عهد کردم که اگر زنده ماند بعلاج درداوبکوشم بازم حضن توهم بی‌مأخذ شما که مبادا من دلتنه کشوم بگذارم او بسوزد و من خوش باشم از این ساعت دیگر شما بر من حرام خواهید بود جز اینکه او هم بر شما حلل شود شمس سکوت کرد و سربزیر انداخت. طفر اگفت حرف تمام شد حال برویم و سر بقدم این فرشته گذاشتند عذر گذشتند را بخواهیم و ترتیب زندگانی آینده او را بدھیم و بطرف اطاق ماری رفت شمس هم چون سایه از دنبال او رفت تا بدر اطاق ماری آنجا ایستاد اما ماری از وقتی که بخود آمده بود تنها نشسته و فکر می‌کرد که آیا آنچه بگوش او می‌آمد از صدای امیدوار و طفر او مریم چه تعییر خواهد داشت میل خاطرا او بود که در آن حال پیش او مجسم شده آن سخنان را می‌گفتند بادر واقع اثری هم خواهد داشت ناگاه چشمش بطرفر افتاد که با اطاق او داخل شد اما باحالی پریشان اول تصور کرد که اینهم دنباله همان خیال است که پیش نظر مجسم شده و چشم خود را مالید چون صدای اور اشنید که گفت آه عزیزم چرا چنین تنها نشسته‌ای یقین کرد که اوست و رفت که از جا جسته استقبال کند زانوها یش یاری نکرده بزمین افتاد طفر را دویده اور ابلند کرد و چون جانشیرین در آغوش کشیده بوسید و گفت آه خواهر من بعیرم و تو را باین حال فبینم چه خبر و حشت اثری بود که بمن دادند و نفهمیدم در این شب تاریک تا اینجا چگونه آدم گفت نه عزیزم حیف است شما بعیرید مردن برای من خوبست که این قسم سبب زحمت شما هاشده‌ام مرده بودم اما فمیدانم چه شد که باز زنده شدم آه چه چیز خوبی است مرگ برای امثال من بد بختی طفر گفت چرا چه واقع شده که چنین طالب مرگ شده‌اید گفت چرا نباشم غریب بیکس علیل تنها بی‌غم خواراز دنیا چه لذتی می‌بیرم که با آن دلبستگی داشته باشم هشت نه ساعت بحال مرگ افتاده بودم آخر این پیروز نه طیبه چراغ آورده من ابا آن حال دیده بهوش آورده بود اما باشما وداع می‌کنم که اگر دفعه دیگر این مرض من حمله بی‌اورد دیگر خواهم رفت زندگانی برای شما خوبست که

ماری و نیزی

الحمد لله صحيحة و سالم هستيد مادر تان برسرتان ياري همربان در
بر تان دردي نداريد كه از علاجش مایوس باشيد طفرا ديدكه با تمهيد
مقدمه محال است كه اين شخص فوق العاده باين آسانی در ددل و سر
صمير خود را آشكار كند گفت عزيزم حق داری تمام اينها تقصیر
من است كه از حال شما غفلت کردم حال بقدم عذر خواهی از گناه
خود پيش شما آمد هام که اگر باید مرد باهم بميريم و اگر باید
زنده ماند باهم بمانيم و دیگر ساعتی از خدمت گذاري شما غفلت نکنم
آيا از من عفو خواهيد فرمود و از گذشته صرف نظر ميکنيد ماري
گفت نه عزيزم شما درباره من بيش از آنچه تکليف شما بود بعمل
آوردي بخدا بقدری ممنون و شرمسارم که يكى از جهات مرگ آرزو
کردن همین است که نمي دانم از عهده تلافی اينهمه احسان چگونه
بر آيم جزا نكده در راه محبت شما جان بسيارم طفرا گفت خواهر
جان طول کلام مایه تضييع وقت است امروز که خواجه آمد و شرح
احوال شما را كه از طيبه شنيده بود بمن حکایت کرد و آنچه از
شما و شوهر شما شنيده بود بمن گفت فکر کردم و بدر ددل شما بپ بردم
زير اکه خودم مدت ها گرفتار بوده دیگر بمن مشتبه نميشود لهذا بخود
خيلي ملامت کردم که چرا باید در اينمدت ملتفت اين حال در شما
نشده باشم بخصوص از آن آها که کشيديد و آن لحنی که بمرغها آموخته
بوديد و آن گرمه شب عروسي بهر حال دیگر برای من شکی باقی
نمانده که شما در دعشق داريد و مخصوصاً نمي دانم چرا از من پنهان ميکنيد
آمد هام که تادر ددل خود را بمن بگوئيد و آن راه لاج نکنم فروم
امكان ندارد که دست از شما بپ دارم تاراز خود را بمن نگوئيد بخداي
خالق ارض و سماء و بجان شمس که اورا زهرجه تصور کنيد دوست
تر دارم قسم که محبوب و منظور شما هر کس باشد و در هر کجا ميکوشم
که شما را بواسال او برسانم اگر جه شمس خودم باشد زبراكه من
بهره خود را از عشق بازی با او ببرده ام دیگر آرزوئی ندارم که رو اشده
باشد چون اورا دوست دارم دلم مي خواهد که همه کس او را دوست
داشته باشد و هيچ کس ازا و دلتگ نباشد ماري متغير ماند که اورا
چه جواب بگويم گفت عزيزم چرا اصرار ميکنی در دانستن چيزی

مردن و زنده شدن

که بحال شما فایده ندارد و بحال من ضردادار طفرا دیگر مجالش نداد و گفت عزیزم گوهر گرانبهای عشق در پیش من خیلی قدردارد بهمان گوهر بی قیمت قسم است که آنچه میگوییم از روی قلب و راستی است اگر احترام شما در نظر من یکی بود چون بدانم محبوب من دوستدارید هزار خواهد شد زیرا فخر میکنم که من بغلط دل نباختم اما این شخص قابل دل باختن بوده که چنین دلی نجیب گرفتار او شده اما ماری مبهوت بود که طفرا از کجا باین راز بی برده که اینهمه اصرار در ابراز آن دارد و یقین کرد که شمس از گرفتاری او بطفرا شمه‌ای حکایت کرده واو آمده که چیزی بفهمد پس گفت عزیزم هر چه فکر میکنم نمیفهمم که این سخنان شما از چه راه است من اگر گرفتار کسی هم باشم ربطی بشماندارد مرا بگذارید بحال خود و بیهوده وقت عزیز خود را صرف این مسئله نفرمایید بلک خیالی است که گاه آمده سر اپای مر افرا گرفته و مغلوب میکند و با آن انس گرفته ام و خوش ام اما اگر امروز مر اهل اک نکردم فردا خواهد کرد چیزی از من باقی نماند همین قدر از شمامت و قعم که اگر زحمتی داده ام از من عفو کنید طفرا دید که دست از غلط انداز و طفره بر نمیدارد گفت نه عزیزم کار از اینها گذشته که دیگر شما بتوانید بقوت نفس و مدد عقل پرده بر از خود بپوشید بیش از این شما و چون شمارا با آن حال دیدم بی اختیار شدم و بشوهر شما اعتراض کردم که تو باعث هلاک او شده‌ای آن بیچاره چون یقین بمرگ شما کرد محض برائت ذمه خود پرده از راز بر گرفت و در حضور جمع مدلل کرد که قاتل شما منم دیدم راست میگوید اما چون عمداً نکرده بودم قدری از وحشتمن کم شد زیرا که شما خودسر خود را از من کتمان کرده بودید والا از همان اول کار بچاره در دشما میگوشیدم حال هم ایستاده ام بفرامت ماری همانطور مبهوت و متفکر و خاموش ماند.

فصل چهاردهم

توسط معشوقه در کار رقیب خود

ماری چون دید پرده‌از روی راز او برگرفته شده و دانست آن صدای اهنی که در موقع بیهوشی میشنیده حقیقت داشته یک مرتبه دلش از جا کنده شدو دسته هارا بر روی چشمها نهاده زار زار بگریست و ناله کرد مثل این بود که سدی از راه و بندی از پای او برداشته شد و دیگر در اظهار عشق خود آزاد است یک شرح صدر و سمت قلبی برایش پیدا شد و راحتی در دل خود مشاهده نمود طفراهم از گریه او بگریستن افتاد و بیاد آن احوال سختی که بر او گذشته بود آهها کشید پس از ساعتی ماری سر برداشته گفت عزیزم کار خوبی نکردم که پرده از کار من برگرفته دیگر شمارا آسوده نخواهم گذاشت از زاری و اظهار درد دل و میدانم قلب‌آزم نخواهید رنجید و عفو خواهید کرد زیرا که خود از درد عشق خبردارید و میدانید اختیاری نیست حال که مطمئنم نمودید که با من همراهید دیگر آرزوی مرک نمیکنم بلکه زندگم را میخواهم که با این عشق پاک بسربرم و با مثل شما یار غمخوار مهر بانی در دل خود را بگویم و دیگر آنقدر

توسط معشوقه

پنهان نکنم که مغز استخوانم را بسوزد آخ طفرا جان چه چیز خوبی است عشق و چگونه تربیت میکند انسان را واورا از تمام هوسهای عالم میاندازد و از هر غمی فارغ میسازد هر گز آرزو نمیکنم که این آتش افروخته در قلب من خاموش بشود تا کنون عشقی بود مخلوط با خوف و شرم حال دیگر عشقی است خالص از هر آلایشی و آندیشه مساعدتی که از شما میخواهم همین است و بس که گاهی با من نشسته بدرد دلم گوش کنید و ازعوالم عشق با من گفتگو نمائید نمیدانم تحمل دارید که گاهی از لبهای من بشنوید که من شمس شما را دوست دارم فوراً حال طفرا تغییر کرد و اثر رشکی در دل خود احساس نمود اما بقوت عقل و علو طبع از خود دور کرد و گفت من با شما عهد میکنم که هر وقت اسم شمس را از لبهای شما بشنوم آن لبهای نازنین را ببسم گفت این خوب عهدی نبود من میخواهم نفسی بی ذکرا و نباشد لبهای ضعیف من تاب این همه بوسه راندارد گفت من کار را سهل میکنم بعوض لبهای خودم لبهای شمس را باین لبها میرسانم که تاب بوسه او را بیاورد گفت نه عزیزم آن قدر هم طماع و بی آزرم نیستم همین لبهای شما که با آن لبهای رسیده من اکافی است من کی تاب بوسیدن آن لبها را دارم (هر دو بوجد آمدند سامع و قائل) طفرا خندان برخاسته شمس را که در بیرون آن حجره نشسته بود و بحال آن دور قیب فکر میکرد آواز داد ماری گفت آه مگر ایشان هم اینجا آمده بودند گفت من فرستادم آمد که قدری در حضور شما با او نزاع کنم اما خواهش دارم که شما از من کمک کنید گفت عجب تکلیفی بمن میکنیدا گر او با عالم طرف شود من ناچارم از او کمک کنم طفرا گفت حق بجانب شماست اما این یك دفعه را دندان بچکر گذارید اگر دیدید همه را ناحق می گویم از من تصدیق نمائید انشاء الله نتیجه خوب دارد ماری گفت اطاعت می کنم اما شمس با شرمندگی و حیانی که به وصف نمی آید داخل اطاق شد و سلام کرد ماری خواست تواضع کند طفرا نگذاشت و گفت حال برخاستن ندارید خواجه عفو می کنند شمس گفت حال خواهر ما چه طور است انشاء الله بحای

ماری و نیزی

خود آمده است.

طفر اگفت بسیار احوال پرسی خنکی بود ایشان خواهر من و معشوقه شما هستندشمس گفت کی من به شما و کالت دادم که برای من معشوقه معین نمائید گفت همان وقت که عهد کردید بمیل من رفتار نمائید گفت بلی همین قسم است اما عشق که بمیل دیگری نمی‌شود پیدا کرد من که یک دل بیش ندارم و آنرا شما برده‌اید با کدام دل معشوقه دیگری بگیرم - ماری بی اختیار گفت بخدا حق می‌گویند طفر ا برگشت و گفت عجب است که باین زودی فراموش کردید که قرار بود کمک از من نماید. ماری گفت بقدرتی این فرمایش خواجه حق و صدق بود که مجال انکار نداد . لهذا از ایشان تصدیق نمودم شمس گفت ممنون شما هستم . طفر اگفت گویا هیچ رحم در دل شما خلق نشده که آنقدر باین بیچاره ستم می‌کنید گفت من چه ستمی بایشان کرده‌ام حال چه باید کرد که تصور استمکاری در حق من نکنند گفت پیش بیا نمی‌گفت اینجا بنشینید و در میانه خود و ماری جا نمود شمس بنشست اما بقسمی قلب او می‌طبید که صدایش بگوش ماری و طفر ا میرسید طفر ا بماری گفت اسم این خواجه چیست او از فرط خجالت لب افروخته شده سر بزیر انداخته بود جوابی نداد گفت چرا جوابم را نمیدهید گفت چه بگویم گفت اسم ایشان را پرسیدم گفت شمس الدین طفر ا رو به شمس کرده گفت من با این خاتون عهد کرده‌ام که هر وقت اسم شمارا از دهان او بشنوم بوسه برده‌اش زنم چون شما فاصله شده‌اید دستم باو نمیرسد شما بجای من نیابت کنید این که دیگر کار مشکلی نیست گفت آخر به من ناهمرم است گفت آه چه احتیاجی مگر عبدمن نیست گفت چرا گفت او را به شما بخشیدم ده ببوسید بجان من ببوسید شمس که چنین دید دست بگردن او انداخت ماری تارفت ممانعتی کند لب بر لب نهاده از روی کمال اشتیاق بوسید ماری فربادی کرده افتاد واز هوش رفت شمس گفت دیگر کاری داشتید بیچاره هنوز بحال خود نیامده بود که باز بیحالش کردید این چه لطفی داشت گفت شما

توسط مشوقة

که خوب میدانید این گونه بیهوشیها برای عاشق صدمه نیست بلکه راحت است من لذت آن بیهوشیها هنوز درمذاق هست حال سراو را بزانو نهاده بمالید ازبوبی شما جان میگیرد شمس بی مضایقه سر اورا بزانو گذاشت و نرم نرم شانه‌ای اورا میمالید طفرا هم پاهای اورا بدامن گذارده بمالیدن مشغول شد شمس از آن عالم یکرنگی که درمیانه مشاهده نمود حالت منقلب واشکش جاری شد و بروی ماری چکیداز آن باران رحمت ماری بهوش آمد چون سر خودرا برزانوی معشوق دید مشوش شدو گفت نه این دیگر زیاد است و سردا برداشته بر زمین گذاشت طفران گذاشت و گفت عزیزم بینید هیچ بحال من تفاوتی میکند که سر شما بدامن او باشد ملاحظه کنید چگونه بحال شما می‌گریند اگر من و شما اورا دوست داریم نباید راضی‌شویم خاطراو محزون باشد و باید خوشحال باشیم که همه کس او را دوست بدارد. ماری برخاسته خود را بپای طفران انداخت و گفت هیچ کمان نداشتم که شما آنقدرهم صاحب دل و گذشت باشید حقا که بزرگ زاده و آدمی صفتید. طفران گفت نه بخدا ما باید غاشیه بزرگی و نجابت شما را بدوش افکنده به شما تعظیم کنیم زیرا که در میدان عشق و صفا پایی خودرا بجائی گذاشته اید که دست ما با نجات نمیرسد امروز در قلمرو دل دست تست قوهای که در شما هاست در مقام صبر و کتمان و ملاحظه حال دوست آن در هیچ کس نیست. ماری گفت بعد از همه این تفصیلها حال بر شما محقق شده که من به این خواجه عشق دارم طفران خنده دو گفت باز پرده، باز کتمان مگر آفتاب را نمیتوان بکل پوشید گفت نه غرضم پرده پوشی نبود اگر راست است و من با ایشان عشق دارم پس چگونه است که در دل ایشان بهیچوجه اثری نکرده و آن قاعده چه شد که عشق از عاشق به معشوق حتما سرایت می‌کند طفران گفت شما از کجا دانستید که او هم دلش گرفتار مهر شما نیست گفت هم اکنون بود که میفرمود عشق را بزور برخود نمیتوان بست و به شما تعرض می‌کردند که چرانام معشوقه بر من نهاده اید شمس دید که او از این حرف خیلی متاثر شده گفت ای خاتون آسوده باشید اگر عشق شما حقیقت دارد

ماری و نیزی

و خالی از شاییه هو است اثر خود را خواهد کرد و کار خود را از دست نمی دهد دیگر این تحقیقات لازم نیست ماری نگاهی بچشم های شمس کرد که قلبش را بlezه آورد و گفت بلی بخداع شق اگر حقیقت دارد اثر خود را خواهد بخشید خواه راضی باشد یا نباشد پس بروید و خود داری نمائید من آن دلی را که نتواند دل معشوق را منتقل کند از سینه خود در آورده پیش سکه های افکنمتا بحال دلعن نمیخواست که شما از عشق او باخبر شوید این خاتون پرده را پاره کرد و همچو خواست که بر ملا شود پس مستعد نزول بالای عشق باشید دیگر بس است بروید با خاتون استراحت کنید تا بینیم فردا چه می شود شمس بر خاسته خدا حافظ کرده باطفرا رفتند به اطاق دیگر که بخوابند طفرادید که بدن شمس هر تعش است ورنکش پریده نمیتواند بخوابد گفت شماراچه می شود گفت نمیدانم حالم بد میشود گفت خوابی بکنید آرام می شوید و خود دراز شده خوابید شمس ساعتی دراز شد اما خواب کجا بود لش نزدیک بود ازدهاش بیرون جهد می خواست بر خاسته راه برود ملاحظه طفران را مینمود که بد خواب می شود طفران خود را بخواب زد اما ملتافت او بود و با خود می گفت عجب کاری کردم باصرار دل خوابیده معشوق خود را بیدار و گرفتار ساختم اگر اینحال برایش دوام کند گمانم این است که بکلی از دست من برود چاره این است که مازی را بعقد او در آورم که بآب وصال این سورت آتش عشق او بشکند و گاه با او باشد و گاه با من باین عزم مصمم شده خوابید اما شمس تا صبح بیدار بود و در اضطراب صبح که طفران بیدار شد شمس را در بستر فدید و بر خاسته آهسته بیرون رفت و از پشت در حجره ماری گوش داد دید شمس می گوید ای خاتون خواهش دارم از من عفو کنید اگر شما را آزردم باقی عمر ایستاده ام بفرامت و ماری می گوید چه شد که از آن سنگدلی پشیمان شدید و بعد خواهی آمدید من بجفای شما خوکرده ام و از آن لذت میبرم هیچ پشیمان نباشد بلکه بر سنگدلی بیفزائید هر وقت از من دیگر اظهار دلتنگی یاشکایتی شنیدید آنوقت اظهار ندامت نمائید بخدا و بجان شمس و طفران قسم

توسط معشوقه

که من از شما هیچ تمنا و توقعی ندارم مگر آن که گاهگاهی شما را از دور ببینم بشرط آنکه باز مرابش و هرگز راضی نبوده و نیستم که دل پاک و خاطر مقدس خودتان را که با آن عشق عفیف آراسته دخیال و مهر من مشوش سازید و در شرع عشق مشرک شوید واز قبله دل و جان خود که در خور پرستش است بطرف من که لایق برداشتند گفتش او نیستم میل نمائید من ام هم در بازار محبت نظیر آن عجوز فرض کنید که با کلافی بخریداری یوسف آمد برخیزید و با طاق خود رفته من ام بحال خود بگذارید لیلی آن باشد که درجهان من است من شمسی را دوست دارم که در قلبم طلوع کرده باشما کاری ندارم شمس گفت اگر این است پس آنکه دیشب نگذاشت من تا صبح بخوابم که بود گفت اینهم یک خیالی بود حالا بروید و خاطر خود را مشوثر نسازید و دل نازک عزیز طفر ام اپریشان نکنید که خدا بمن و شما خشم گیرد شمس دستهای اورا بوسید و گفت بخدا من یک مرتبی مانتدشما لازم داشتم و برخاسته بطرف در رفت طفر ازودتر به بستر رفته چشمها را بر هم نهاد و با خود میگفت گمان ندارم در روی زمین همچو زنی پاک فطرت و باصدق و صفا وجود داشته باشد حقا که قابل خواستن بلکه پرستش است شمس آمده مشغول لباس پوشیدن شد چون خواست بیرون رود طفر اسر برداشته گفت باین زودی خیال کجا را دارید گفت در شهر کاری دارم گفت نباید بروید بمانید باشما کاری هست پرسید چه کاری گفت بعد خواهید فهمید گفت اطاعت میکنم و برگشت طفر اگفت پس امیدوار را اینجا بخواهید شمس رفت و امیدوار را که تازه از خواب برخاسته بود صد اکرد و خود برگشت.

فصل پانزدهم

در معنی یکی از اشعار شیخ سعدی

شمس که برگشت با طاق طغرا را دید لباس پوشیده بر روی
نیم تختی نشست درفت و بهلوی او نشست خواست تا دست او را بدست
گیرد طغرا دست از پس کشید و گفت دیگر هر تمتعی از من بشما
حرام است شمس یکه خورده پرسید چرا گفت تا آنچه میگویم بجا
نیاورید دیگر دست من بدست شما نمیرسد گفت هرجه گفته اید که
اطاعت کرده ام حال هم هرجه بفرمایید سر پیچ نیستم بگذارید دست
شما را پیوسم گفت چه واقع شده که باید دستم را بپرسید قسم بخورید
که هرجه بگویم بجا خواهید آورد گفت بچه قسم بخورم گفت بآن
عالی محبتی که با هم داشتیم گفت آه مگر حالا نداریم گفت نه خود را
فریب نباید داد مسلم است آن درجه عشق باقی نمانده است منکه
زود بشما گفتم از زناشوئی آن سورت حرارت عشق میشکند این که
حالا داریم علاقه دیگر است نه عشق جان گداز شمس گفت شما شاید
چنین باشید اما من همانم که بودم گفت من از بخود بستن خوش
نمی آید من شما را از جان خود بیشتر دوست دارم اما اسمش عشق

معنی اشعار

نیست و خیلی دلم میخواهد که باز آن عالم را ببینم که گاه بگریم و
گاه بخندم گاه محظون نشیم گاه از بر شما بدوام و دستم نرسدشمس
گفت عجب آرزوئی دارید گفت هر کس سلیقه‌ای دارد راستش من
حسد میبرم باین دختر و نیسی که امروز مالک مملکت عشق است و
لذت عشق را او می‌برد من و شما باید مدتها در پیش اودرس عشق
بخوانیم تا نکات عشق را بیاموزیم مثلاما ایرانی هستیم
ومکرر این شعر شیخ راخوانده و شنیده‌ایم اما معنی آن را ندانسته‌ایم
گفت کدام شعر گفت «چنان‌دوست میدارم که گر روزی فراق افتده»
پس فکری کرده پرسید آن مصرع دیگر را فراموش کردام شمس هم
فکری کرده بیادش نیامد طغرا گفت باید از این قبیل باشد که خود
را در آتش می‌سوزم یا از بام می‌افکنم یا بدریا غرق می‌کنم یا
چندان می‌گریم تا کور شوم شمس گفت مسلم است نظری بریکی از این
معانی خواهد بود گفت وحال این که چنین نیست گفت پس چیست گفت
مصرع این است توصیر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
بینید آن اهمیتی که در مصرع اول بمحبت خودداده و گفته چنان
دوست می‌دارم هیچ مناسبی با این مصرع دویم دارد شمس گفت حق
بجانب شماست مصرع دویم همچو اهمیتی در نظر عشق ندارد که در
فراق صبر نتواند طغرا گفت وحال این که اعلی درجه عشق همین
است که عاشق عشق خود را از معشوق مکثوم دارد و چندان اورا
بعهر خود پای بند و گرفتار نسازد که اگر روزی فراق افتاد
خاطر نازک و قلب رقيق معشوق از دوری او متالم گردد مثل این
که این خانم و نیسی همین نکته را در عشق خود ملاحظه داشت و
از مصراحت با اینجا کاری نکرد که شما پی‌باشد او برد و خاطر شما
آشفته شود و او خود بدرجه‌ای شما را دوست داشت که دیدید برای
ده روز مفارق تا دم مرگ رفت آیا هیچ همچو عشقی تصور کرده
بودید؟ شمس از ادارک طغرا تعجب نمود و گفت حقا که نکته سنجه و
منصفید من تا بحال معنی این شعر را نفهمیده بودم حق اینست که
ماری در عشق پارا بجای بلند نهاده که ما با نجا نمیرسیم گفت پس
حالا قسم بخورید بحقیقت عشقی که او دارد که هرچه بگوییم بعمل

ماری و نیزی

آوردید گفت میترسم بازیک تکلیف شاقی بکنید گفت یعنی همچو
هست که ضرر وزیان شما را بخواهم گفت معاذ الله گفت پس از چه
می ترسید گفت علی الله بهمان عشق یاک سو گند که هر چه بگوئید
اطاعت می کنم در این بین امیدوار آمد و گفت چه فرمایشی است
طفر ا گفت داداش امید آیا دیدید که آن چه می گفتم خود نمائی
نبود گفت شهد الله این رتبه مخصوص شماست دیگری همچو دل و
قدرتی ندارد چشم بد دور گفت پس حالا رفته آن ملای آنروزرا
بیاورید امیدوار فهمید چه خیالی دارد گفت اطاعت میکنم و رو
بشم کرده گفت مولانا وقتی است که باید آن یکدست لباس مریم را بدهند
شمن از خنده غش کرد و گفت بخداد رست فهمیده بودی و باید بدهد. اما
عاقله اش این خاتون است باید از این گرفت طفر ا پرسید چه مطلبی است
گفت اول شما بفرمایید که آخوند برای چیست طفر ا گفت بعد بشما
میگویم شمس گفت این مطلب راهم من بعد بشما میگویم امیدوار
گفت در هر صورت لباس مریم زنده شد و رفت شمس گفت قضیه
لباس این است که من آنروز تکلیف زن گرفتن بامیدوار کردم واوفوراً
راضی شد من گفتم با این مفتی هم که نمیشود اقلاً اجرت مشاطه و
یکدست لباسی لازم است گفت من زنی که مشاطه و گلگونه بخواهد
لازم ندارم گویا نظرش با این سرخ و سفیدی مریم بود گفت امال لباس
بجای یکدست سه دست حاضر میکنم پرسیدم از کجا گفت یکدست
باید طفر ا خاتون بدهد بجای آن اسب تازیها که در دنبالش کردم
در راه دمشق که نزدیک بود خایهایم در زیرم نرم شود واو در بند
نبود طفر ا بقدری خنده دید که از نیم تخت بزمین افتاده پایها بزمین
میکوفت و میگفت خدا عنتش کند با این شوخیش شمس گفت پرسیدم
دست دویمش را از که میگیری گفت از خاتون بزرگ پرسیدم بچه
مناسبت گفت برای اینکه آقای مارا صاحب شده و میخواهد دل
خوابیده اورا بیدار کند باز طفر ا قدری خنده دید پس گفت پرسیدم دست
سوم را از که خواهی گرفت گفت از این خاتون و نیسی گفتم او چرا
گفت بیکی گرفتار است و من بی بدهام یکوقتی خواهد رسید که
بمن محتاج شود که واسطه و صالح آنها شوم حال که شما با او گفتید

معنی اشعار

بر و دملائی بیاورد همچو فهمید که برای او میخواهید و صحبت آن روز
بیادش آمد اما بجان تواین بذات هیچ بروز نداد که گرفتاری او بمن
است و من همچو گمان کردم که او هم مثل من و شما حدسی میزند طفرا
گفت پس با یادماری آن دست لباس را بمن دهد که واسطه وصال او
شده ام شمس گفت عزیزم اگرچه قسم خورده ام که هر چه امر کنید اطاعت
کنم اما خواهش میکنم که قدری این خیال را بتأخیر بیندازید که خوب پشت
وروی این کار را بسنجیدا اگر صلاح بود اقدام کنید هیچ میدانید چه
کار مشکلی است پیش گرفته اید یکوقتی پشیمان میشوید که سودی
نخواهد داشت هیچ زنی تحمل نمیکند که شوهرش را بادیگری ببیند
حالا گرم هیجان طبع عالی خود هستید فردا باین حال نخواهید
بود من بیچاره را آلوده میکنید و خاطرم را مشوش خواهید ساخت
آن وقت نه میتوانم شما را فمگین ببینم نه میتوانم اورا طلاق بگویم
بگذارید بهمین حالی که هست بماند او که قانع است بیک نگاه
دور ادور یک صحبت گاه بگاه شما چه اصراری دارید که مبتلاش کنید
بر قابت وهم چشمی خودتان گفت نه عزیزم من همه اطراف این کار
را ملاحظه کرده ام صلاح حال شما و من واو را در این دیده ام که
همخوابه شما شود زیرا که این قوه جاذبه عشقی که در او میبینم عاقبت
شمارا پریشان و از من خواهد برد و خود او نیز دایم در صدمه و مرارت
خواهد بود حال که من با خدا عهد کرده ام که با او مساعدت کنم چرا
آن مساعدت باین قسم نباشد که باعث خشنودی خداست من شخص
شما را دوست دارم نه زناشوئی شما را خداوند برشما چهار زن حلال
کرده من چه حق دارم که رضا نباشم اما اگر بفهم شما زنی را بقدر
من دوست دارید از گصه هلاک میشوم لیکن اگر ببینم که با هزار زن
هم بستر شده اید بجان تو اگر مقید باشم یک فایده دیگر در این کار برای
خود میبینم که شما باین واسطه ناچار میشوید که گاهی از من دور
شوید باین جهت آن شور محبت که دارد کم کم در من تسکین می یابد
طفیان خواهد کرد و من در آرزوی آن حالم واز آن لذت میبرم .
شمس دید خیالات غریبی در سراوه است و گفتگو ثمری ندارد سکوت
کرد و نیز میدید طفرانا یک درجه درست فهمیده زیرا که نمونه اثر

ماری و نیری

عشق اور اش پیش در خود دیده بود دیگر نمیدادست که طفر ا دیشب
ملتفت حال او بوده و صبح نیز سخنان اورا با ماری شنیده و بواسطه
شدت محبتی که با ودارد نمیخواهد برویش آورد که پریشان خاطر گردد
پس طفر ابرخاسته رفت با طاق ماری اورا دید لباس پوشیده و بکتا بی
نظر میکند اما امروزیک هیمنه غریبی از بشره او ظاهر میشود اگر
آه میکشد با تبسی ممزوج است اگر نظر میکند گاه فروغی از چشمهای
او ظاهر میشود که اثر صلابتی در دل بیننده پیدا میکند طفر اکه وارد
شد او برخاسته پیش آمد و سلام تعظیمی کرد طفر ا پرسید انشاء الله
ضعف شما بکلی بر طرف شده و دیشب راحت خواهید بود گفت نه بجان
توهیج نخوابیده ام دیشب در میانه التهاب عشق و عرق انفعال بسر
بردم شما مرا رسوا و دیوانه کردید مشکل است دیگر بتوانید مرا
آرام و معقول نمائید شمس شما را هم منقلب حال کرده بودم صبح
زود آمده بود بعد رخواهی دلداریش داده بیرون فرستادم اگر در
باره من هم خوب کاری کرده باشید در باره او خوش نتیجه ای نخواهد
بخشید . هر قدر دلش بهر شما گرفتار باشد بازیک اثر و دغدغه ای از
این راه در دل او پیدا خواهد شد من نمیخواستم آن قدر هم او در تعب
باشد ای راستی شما با من عهد کرده بودید که در بردن نام اول بهای
مرا بپویید چه زود فراموش کردید طفر اخندید ولبهای اورا بپویید
و گفت حالا دیگر از من عفو کرده و راضی شدید گفت بخدا همیشه راضی
بوده ام و هستم گفت نیخواهم چیزی از شما بخواهم نمیدانم بگوییم یا نه گفت
هر چه بفرمائید و بخواهید فیقه ای خود داری در اطاعت نخواهم کرد
به رجه حکم کنی بروجود من حکمی مکر نه بنده هر چه دارد مال مولا
و مالک اوست گفت شما مولی و مالک خود هستید آن صحبت دیشبی
با شمس از راه مصلحتی بود اگر نه شما از همان ساعت که بعهد
ازدواج ملک مبارز در آمدید آزاد شدید . اما باید حال
برای من قسم یاد کنید که هر چه بخواهم بی مضایقه قبول کنید گفت قسم
بچه باید یاد کنم گفت بجان شمس گفت بجان و سر شمس که هر چه
بخواهید مضایقه ندارم اگر چه جانم باشد . گفت همین را
میخواهم که مرا در کلیه امورات خود و کالت مطلقه دهید که آنچه

معنی اشعار

صلاح ببینم مجری دارم و شما قبول کتید گفت این که قسمی لازم نداشت شما همیشه در همه چیز من مختار بوده‌اید حال هم هستید هر چه برای من بخواهید و بس من بیاورید تمکن دارم و تسلیم اراده شما هستم حتی اگر بتوانید این دل سرکش‌مرا هم تأدیبی کنید و بجاده انتقاد آورید مختارید گفت بلی مخصوصاً ما این دل شما کار دارم گفت اگر بتوانید او را بچنگ آورید گفت مکانتش را بدم مگر نه درشکن زلفهای شمس منزل دارد می‌خواهم در همانجا محبوم ابدیش سازم که دیگر نتواند از همسایگی دل من دور شود ماری خندید و گفت بخدا دلی نجیب دارید ذهنی شرافت و افتخار دل مرا که همسایه دل شما باشد در اینگونه صحبت‌ها بودند که کنیزی آمده گفت آخوند حاضر است طفراء گفت عزیزم شما چیزی بسر بیفکنید تا این ملا آمده برود پرسید ملارا می‌خواهید چه کنید گفت من با او کاری دارم پس ماری دستاری بس افکند طفراء نیز خود را با چیزی بپوشید و ملا وارد شد و سلام کرد و بنشت طفراء گفت جناب مولوی اول اسم این خواتون را پرسید او پرسید ماری اسم گفت آخوند گفت این اسم مسلمانان نیست ماری گفت من هم نصاری بوده مسلمان شده‌ام پس طفراء گفت این خاتون مرا که می‌شناسید در تمام امور خودشان و کیل مطلق بلاعزل گردید اند شمارا خواسته‌اند برای شنیدن اقرار ایشان ماری گفت چنین است که طفراء خاتون فرمودند طفراء گفت دیگر کاری نیست مقصود این بود که این اعتراف را بشنوید حال بفرمائید با آن اناق خواجه شمس الدین آن‌جا از شما پذیرائی می‌کنند بمانید تامن بیایم کار دیگری نیز باشما دارم پس از رفتن او ماری گفت شمارا بخدا این آخوند بازی برای چه بود گفت عصر بشما می‌گویم گفت آخر یک اشاره بفرمائید گفت حالا اشاره هم ممکن نیست اما آسوده باشید خیال خوبی دارم وقتی فهمیدید پسند خواهید کرد واز این وکالتی که داده‌اید پشیمان نخواهید شد ماری سکوت کرد طفراء برخاسته رفت و ماری متفسک شد که این وکالت شرعی گرفتن با این اصرار و این نگاهداشتن آخوند باز برای چه خواهد بود مبادا دو

ماری و نیزی

باره میخواهند من ا بشوهری دهند و از سر باز کنند باز می گفت با آن اظهار دلسوزی و تنهدهمراهی گویا میخواهد اسمکی را بسرم اندازد که هم بشمس حرام شوم هم در خانه آنها باشم که بتوانم گاه گاه معشوق را ببینم این برای من ضرری ندارد اما باز بیچاره ای را بمن مبتلا کردن خوبی ندارد خیالهای دیگر نیز کرد اما اصلاً تصور نکرد و بخیالش نگذشت که شاید میخواهد اورا بعقد ازدواج معشوق خود در آورد طغرا با آن اطاق رفت و گفت مولانا من بموجب وکالتی که از این خواتون دارم او را می خواهم بعد مزاوجت این خواجه در آورم بصدق سی هزار دینار بر ذمه و این قلعه و عمارت و مزرعه آن که آنرا دشت خضر می گویند و آنچه اثاث البیت و اسباب و تجمل در این قلعه موجود است شیخ محی الدین ابو محمد رو بخواجه کرد و گفت آیا شما هم با این صداق فوق العاده این عقد نکاح را قبول دارید گفت البته قبول دارم اگر نه این خواتون نمیفرمود آخوند پرسید قصد انشاء می دانید گفت میدانم پس شیخ طرف ایجاد شد و شمس طرف قبول وصیفه عقد را جاری کردند و شیخ مبارکباد گفت پس طغرا یک مشت زر آورده بدست او ریخت و گفت اینهم حق الزحمه شما آخوند از دیدن آن زرها که در مدت عمر خود نزدیده بود نزدیک شد بر قص آید اما بیچاره ندانست که این همه زر ناجار خرجی هم در مقابل آن پیش خواهد آمد امانه بمیل او پس از رفتن شیخ ابو محمد شمس بر خاست و گفت حال که آنچه خواستید باصرار بعمل آور دید دیگر من را مرخص کنید بروم در شهر کار واجبی دارم طغرا گفت معحال است بموهایت قسم خواهم گذاشت از اینجا بروی تا این کار با تمام نرسد گفت یعنی چه متوجهید که من با او بمحفله عروسی هم بفترستید و قطعاً خود شما هم میل دارید دایه شده بست در بایستید گفت نه باین خجال نیستم اما زفاف حکما باید بعمل آید زیرا که مقصود من که سرد کردن آتش عشق اوست جز باین کار حاصل نمی شود شمس گفت نه باین خیال بخدا قسم من را اذیت می کنید بلکه آن بیچاره راهم آخر باید او باین

معنی اشعار

امر راضی باشد یانه اگر مقصودتان دلجوئی اوست من یقین دارم
این ترتیب بر او بسی ناگوار بلکه اظهارش با وسیب انفعال و اندوهش
می شود کسی نه راضی بود بمیردوشما از عشق او با خیر نشوید چگونه
حال و رغبت بچنین کاری پیدا می کند گفت محال است که تا مقصود
خود را انجام ندهم و او راهم بصورت خود نکنم دست بردارم اگر
شما با من مساعدت کنید راضی کردن او سهل است منکه خواتون
پیره زنرا باین کار مجبور توانستم کرد . ماری جوان عاشق
سوخته شما رانمی توانم راضی کنم . شمس گفت بخدا راست گفته اند
باصرار همه کار می توان کرد پس اول بروید اورا راضی کنید من
بعجایی نمیروم و برای چنین کار و قیحی حاضر می شوم گفت اگر اورا
بحمام برده مشاطکی نموده در حجله حاضر کردم بازمی گوئید محال
است . گفت سبحان الله قلب و طبع غریبی در شما خلق شده باید
این را در داستانها بنویسند که زنی پیدا شد و باصرار
شوهر محجوب خود را با رقیب و مدعی خود بمحجله کرد . گفت
نفس کردم که پس از هفت صد و پنجاه سال همین رادر کتابی بنویسند
شمس خنده دید و ساکت شد طغرا مانند کبک خرامان خندان باطاق
ماری رفت . ماری پرسید با آخوند کار خود را تمام کرد گفت بلی
تمام است اگر جزئی ناتمامی هم دارد بهم ت شماتمام خواهد شد گفت
دیگر چه فرمایشی است تا اطاعت کنم می فرمائید هم الان بحمام رفته
مشاطکه که در اینجا نیست خودم خود را آرایش کرده بفرهای که امر
می فرمائید بروم اما مستعدیم آن بیچاره را که برای قید و حبس من
انتخاب فرموده اید خودتان آگاه کنید که این زن را با عیب عشق
بدیگری بتوداده ایم که باز من از روی آن بد بخت خجل نمانم و ناجاز
نشوم که خود را زدل را با و بگویم طغرا خنده دید و گفت عنیز م گویا از
ریاضت عشق صفائ باطن هم پیدا کرده اید که چنین از آنچه در خیال
دیگران گذشته خبر میدهید و طابق النعل بال النعل قصد مرآ فهمیده اید
گفت نه این اتر ریاضت عشق نیست بلکه ثمر تجربه است که بخت خود
و نیت و طبع شما را آزموده ام و میدانم که جز این درباره من نخواهید
کرد خوب منکه قسم خودم برای شما و باز هم می خورم که جز نظری

ماری و نیزی

آنهم از دور و صحبتی آنهم با حضور خودتان از معشوق شما متوقع نیستم
دیگر من اسیر دیگری و بیچاره‌ای را مبتلا به من کردن برای چیست
که پیوسته روح هر دو در عذاب باشد طفرا گفت اول بگوئید ببینم در
آنچه حدس زده‌اید تمکین از من دارید و حاضر هستید . یا اینها را
از روی تعریض و ملالت گفتید . گفت هر چند مردن برای من راحت
تر و خوش آیند تراست ازا ینکه هر روز دست بدست مردی دهم که میل
باوندارم اما چون می‌بینم تا بکردن غریق بحر احسان شما هستم اگر
زهر هم بمن دهید بی قابل چون شهد خواهیم خورد طفرا او را در آغوش
کشیده گفت خدام را فدای چون تو خواهر قدردان مهر بانی کند . آیا
تصور می‌کنید که من در عالم انسانیت و با این تمکین و تسلیمی که از
شما مشاهده می‌کنم برای شما بد بخواهم یارا ضی بازار شما باشم گفت
نه والله گمان نمی‌کنم اما حیران کارهای شما که نامتناسب بنظرم
می‌آید هستم گفت نه عزیزم کمال تناس را دارد چون شما بعادات
ورسوم و اخلاق اهل مملکت ما آشنا نیستید نکته این کارها را در ک
نمی‌کنید من می‌بینم شما میل دارید که همیشه بامادر یک خانه باشید و
چون محبت بما پیدا کرده‌اید از مادر نشوید از طرفی می‌بینم زنی
جوان بحسن و جمال شما در خانه‌ای که جوانی چون شمس در آن هست
بودنش در نظر اهل مملکت ما که عادت بحجاب و پرهیز زنان از
مردان دارند مایه ریبه و مضمون است حتی در نظر کسانی که در این
خانه هستند و می‌بینند که شما دایم باشیم محشورید و با او اظهار مهر
می‌کنید سبب خیال شده دامن عصمت و شرف و ناموس شمارا بهزار
تهمت آلوده خواهند کرد حتی مادرم و حق دوستی و محبت من نسبت
بشم این است که آنچه نقص در کار شما ببینم برع آن بکوشم و نگذارم
بناموس و نیکنامی شما خللی وارد آید اگر میدانستم راضی می‌شوید
و بعض ملاحظات را کنار می‌گذارید شما را بشمس حلال و محروم
می‌کردم که زبان بد گویان بسته شود و مدت العمر چون دو خواهر با
هم زندگانی می‌کردم ماری راحال منقلب شد و بگریه افتاد و گفت
آه عزیزم این چه خیالی است کرده‌اید بخدامن اگر باختیار بودم
 ساعتی خود را مخل طبع شما نمی‌کردم خداوند بشما مبارک دارد

معنی اشعار

شوهرو دوست شمارا و بعمر و دولت شما بیفزا ید حال بفرمائید چه
کسی را برای شوهریم پیدا کرده اید گفت یکی از کسان خودمان که
آدم نجیب و معقول و نیک فطرتی است اورا دیده و حقیقت حال را با و
گفته ام چون خودش یک وقتی مراجعت عشق را چشیده بحال شما رفت
آور دور ارضی شد که اسم او برس شما باشد و دور از شما را مکثوم دارد چون
نفعه خورما و منزلش درخانه ماست دیگر شما از اینجا دور نمی‌شوید
و با کمال نیکنامی با ما بسرخواهید بردم مشوق شما همیشه پیش روی
شما من خواهر غمخوار شما شوهر تان مطیع میل شما و اسمی است بلارسم
اگر ترتیب دیگری هم برای آسایش و رفاه حال خود بنظر تان می‌اید
بگوئید تادرانجام آن بگوشم. ماری گفت همه این ترتیب را می‌پسندم
لیکن از روی آن مرد خجالت می‌کشم که میداند من بدیگری عشق
دارم گفت این خجالت در یک مجلس رفع می‌شود که او دل بدل شما بدهد
و این مطلب را با کمال مهر بانی و دلسوزی با شما در میان گذارد از
مبازالدین کوه، که بی انصاف تر نمی‌شود او با همه غیوری و وحشی
صفتی چون درد شمارا فهمید از شما عفو کرد اینکه مردیست شهری و
ظریف و بهمین شرط شمارا قبول کرده ماری گفت پناه بخدا در راه
عشق باید متحمل هر گونه زحمتی شد اینکه بقول شما سبب راحت
است اما دیگر حمام بردن و آرایش کردن را آنهم با بودن شمس در
این جام وقوف دارید. گفت نهاین کار واجب است که برآوردیگران معلوم
شود که شما باین شوهر تمکین کرده اید بکلی خیالها قطع شود ماری
آهی کشیده گفت هر چه هیل دارید بکنید اما نباید شناخت که این
داماد چه کس است و اسما او جیست اینجا قدری کار مشکل شد و طفر ا
معطل ماند چه بگوید اما مثل اینکه با والهای شود گفت این جوان
را اسما خواجه حسن و خواهرزاده همین بی بی فردوس است و بسیار
نجیب و معقول اما چیزی ندارد و ما متکفل معاش او هستیم
شما که احتیاجی بمال او ندارید او بعد از این طفیلی شما خواهد
بود. ماری تشکر کرد .. پس اورا بحمام برده با هم شست و شوئی
کردند بیرون که آمدند طفر اگفت اگر باز گریه نمی‌کنید من شمارا

ماری و نیزی

آرایش کنم امانه با آن مفصلی شب عروسی گفت مختار بود پس او را
معطر نموده لباسی قشنگ با او پوشانیده جواهر زیادی باوزده اورا
برد بان شبستان مخفی ماری گفت عجب اینجا کجاست که من ندیده
بودم . گفت شما کی حال و مجال تجسس اینجا را داشته اید تمام
محسنات آنجارا باونمود و گفت برای حجله عروس و خلوت میان
دونفر بهتر از اینجا نمیشود پس قدری با اونسته آنگاه مریم را پیش
او گذاشت و سیرد که چیزی نگوید و خود رفت بسراغ شمس دیدمشغول
مطالعه کتابی است . گفت عزیزم حیف باشما نذری نبستم پرسید
برای چه گفت بسم الله عروس در آن شبستان مفسق شما آرایش کرده
در انتظار شماست . گفت سجان الله آخر کار خود را کردید ببینید
بیچاره را چقدر خجل کرده و روگیرش ساخته اید . گفت دیگر لازم
نیست شما عوض او هم قسم بخوردید اصلاح برآمی هم نکردم او برای شما
دیوانه و هلاک است مثل شما که یکی حاضر در بغل خدار دشمس خندید
و گفت چون اصرار دارید میروماما مجبور که نیستم بما ندن بیدار
باشید که خواهم آمد . گفت بحق خدا اگر دست خالی از آنجا بیرون
آئید دیگر مرا با خود در یک اطاق نخواهید دید شمس گفت حال که
این همه اصرار دارید بیائید شمارا بشیر از برد فردا شب آمده امر
شمارا بجا آورم گفت اوران باید در انتظار گذاشت بیچاره دلش آب
میشود و اورا اگرفته بمرک من و جان من بیرون بردو کشید بطرف
شبستان مریم که صدای پای آنها را شنید برخاسته بیرون رفت و آنها
داخل شدند چشم ماری بخواجه شمس الدین افتاد که با روئی چون
آفتاب درخشنان باطفراوار دشند از جا جاست و تامیان چشمها یش سرخ
شد و گفت خواجه را اینجا آوردید که مر از خجالت بکشید طfra
گفت چطور مگر شما بانتظار ایشان نبودید گفت نگی همچو بنائی بود
گفت مگر خواجه حسن خواهر زاره بی بی فردوس در این خانه غیر
ایشان سراغ دارید ، ماری ملت فتح دستان او شده گفت یعنی چه من کی
همجو قولی بشمداده ام این دیگر چه شوخت است مگر مرآ آلت مسخره
قرار داده اید . شمس هم رو باو کرده گفت عزیزم نظرم می آید میل

معنی اشعار

داری که مر ام پسحکه فرار دهی طفر اگفت زه و الله مسخره و پسحکه در میان نیست آنچه بهردو شما گفته ام کذبی و شو خی در آن نبوده پس دست هاری را گرفته پیش کشیده و در دست شمس گذاشت و سر با آسمان کرده گفت خداوند تو شاهد بایش که من بعهد خود وفا کردم و شوهر عزیز خود را باین دختر دل باخته واگذاشت اگر بر من گناهی هست تو از من در گذر پس بشمس گفت عزیزم خداوند بر تو مبارک گنداین حور بهشت و پادشاه عشق بازان و فخر زنان جهان را و باهم مهر بان باقی مانید اما هرسه را دست میلر زید هاری را از هول آن واقعه غیر متربقه شمس را از خجالت جانان، طفر ارا از دشک نهان غیرت زنان . پس طفر ادست را از دست . آنها بیرون کرده بچابکی از در بالارفت و بشمس گفت حرف همان است که گفتم والادیگر من را با خود نخواهید دید در را بسته رفت . چند دقیقه آن دونفر دست در دست هم نهاده بهم نظر نمیکردند . آخر شمس با خود گفت چه مردی بود کرز نی کم بود او که زنی است میتواند همچو گذشتی کرده دلی را از خود شاد کند و خدارا از خود خشنود منکه مردم و همه بحثها بر من است چرا دل شکسته این فرشته را از خود بر نجاتم و بیش از این متغیر ش گذارم پس سایه چشم را برداشته بر روی او نظر نمود و از آن حسن صباحت و لطف دلش حالی بحالی شد و گفت عزیزم هاری آخر جذبه محبت وقت خیال شما تمام دلها را منقلب نمود و از آن حسن صباحت و لطف میدهید که دلم را با آن دل پر از محبت نزدیک سازم و لب بر لب شما گذارم هاری نگاهی پر از شراره عشق باو کرده گفت عیت مر او خود را آزار مدهید حرف همانست که بارها گفته ام از شما بنگاهی آنهم گاهگاهی قانع شما حق آنزن صاحب همت پاک طینت هستید شمس گفت هیچ فهمیدید چه گفت و رفت گفت بله فهمیدم او هر گز نمیتواند دو روز از شما قهر کنند و دور بماند . شمس گفت بخدا چنین نیست هیچ همچو صاحب عزمی دیده نشده مضایقه ندارد یکسال با من متار که کند . چرا هر دو میخواهید مرآ آزار کنید . یک امشب بمیل من باشید بعد از این اختیار با شماست هاری گفت او که زنست میتواند هچو گذشتی

ماری و نیزی

کندشما که مردید نمیتوانید امامن از هر دو گذشتم بیشتر است بروید
بخوابید واز این خیال صرف نظر کنید شمس گفت عزیزم شما در
عاشقی پهلوانید و اول شخص صبر و خودداری گفت شما هم در معشوقي
پهلوانید و اول شخص سنگدلی وجفا کاری که هیچ تیرهای آه مرادر
دل شما اثر نبود شمس خجل شدو گفت عزیزم بخدمانهیم شمارا دوست
داشتم اما بنظر دیگر میدیدم تا آنکه امیدوار مرا هشیار کرد که کار
از کار گذشته بود و شما را بملک مبارزداده بودیم و دیگر اظهار عشق
با شما از دوسو برای من ناروا بود. ماری گفت امیدوار از حال من چه
خبر داشت گفت همچو بخاطر جمعی این حرف را میزد که خود را
امیدواری میداد که با یاری کدست لباس برای نا مزدن از شما رشوه
بگیرد که مرا با شما آشنا کند از همان وقت در قلب من یک سوراخی
پیدا شد اما بازور خود داری میکردم که مباردا طفر را بفهمد و با شما
کینه ور شود ماری گفت خدایا، خدایا من همچو گمان میکردم که
جز تو کسی از راز من با خبر نیست شمس گفت محل است عشق پوشیده
بمانده چنانکه محل است از دلی یدلی اثر نکند بجان تو من دیشب
ناصبع نخوابیده ام یک رحمی بمن بمناید ماری خندید و گفت با این
زودی خسته شدید من چکنم که هشت نه ماه است شب نخوابیده و با
خيال شما بیدار بوده ام اغراق تصور نکنید کار من بجا ای رسیده بود که
همیشه با شما بودم و آنی شما از پیش نظر محو نمیشد گاه میشد
که خوابم میر بود و ناگاه از خواب جسته شمارادر بالین خود نشسته
میدیدم و ب اختیار دست او را ب روی قلب خود نهاد که مانند کبوتر
بسمل میطبید و گفت این زمان آسودگی قلب من است . حالا دیگر
رفته بخوابید و مرا بحال خود گذارید گفت من بخوابم شما چه
خواهید کرد گفت من در بالین شما نشسته ب روی شما نظر میکنم فرقی
که بادیگر شبهها دارد این است که در آن شبهها با خیال هم‌اخوش بودم
اما شب با خود شما شمس یکمرتبه مغلوب آن کلمات شده خود را بقدم
او انداخت و گفت تو معشوقي من نیستی تو مر بی و معبد منی ماری
سر اورابرداشته بسینه چسبانید اما باز نبوسید لیکن شمس را ناب
نمانده میان پستانهای او را بوسید و بوئید و اورا بغل زده بر دبیستر

معنی اشعار

ماری را قاب مقاومت نمانده تسلیم شد و لبها خود را بلبها او نهاده
بوسید نابی حس شد شمس فرصت را از دست نداد .
چنان ماری بماری اندر آویخت

که خون مار گیراندر میان دیخت

پس چون دو جسد در یک پیرهن قلبها را بهم متصل کرده
خوابیدند صبح زود شمس بیدار شد ماری در خواب بود ادر کنار بستر
نشسته در آن رو و مو و حسن و لطافت بشره وظرافت اندام که خداوند
در آن دختر خلق کرده بود حیران نظر میکرد چه تا آن ساعت بدقت
در روی او تأمل نکرده بود و بین ایام گذشته خود افسوس میخورد
که ناگاه از طفرا بخاطر آورد و قلبش مشوش شد و نظر ازماری بر
گرفت ماری چشم گشوده اورا در بالین خود دید پرسید عزیزم چه
میکردید گفت بین ایام گذشته خود افسوس میخوردم گفت شما چه
غبني داشتید که مانند طفرا دلار امی که در زیر آسمان نظیر ندارد
همخواب به داشتید من باید بین خود حسرت بخورم که حز خیالی مونس
نداشت حال که چنین شد و آن لعبت دلنو از شما را بمن ارزانی داشت
با یده هفتاهی یک شب بیش اینجا نیاید آنهم با جازه آن خاتون محترمه
حال هم زودتر برخاسته بروید که مبادا چشم برآ شما باشد شمس با
او وداع کاملی کرده رفت به حمام ماری هم برخاسته لباس پوشیده خواست
بیرون رود که طفر ارسید ماری خجل شده سلام تعظیم کرد و سرزیر
افکنده ایستاد طفر اگفت باین زودی چرا برخاسته و قصد کجا
داشتید گفت بسلام شما میآمدم طفر اگفت من هم برای تفحص از حال
شما آمدم آخر دسم است که در شب زفاف یکی مواطن حال هر و من
باشد من محض آسایش خیال شما نگذاشت کسی اینجا بماند حال
خودم آمده ام برای دیدن یک امر مهمی ماری خیلی سرخ شد و عرق
خجالت بچهره اش نشست و گفت من نمیفهمم چه میفرماید گفت من
خود خواهم فهمید و داخل شبستان شد و در کنار بستر آنچه میخواست
یافت برداشته با وجودی تمام بیش ماری برد و گفت مقصود این بودو
روی اورا بوسیده گفت صدهزار آفرین بتوای خواهر با عفت که
دختری اسیر و بیمادر و بیکس با این حسن و جمال چنین خود را

ماری و نیزی

حفظ کرده‌ای پس اور ابرد با طاق خود و ب حمام فرستاد و آرایش نیکو تر از شب پیش کرد وقتی مشغول آرایش او بود گفت چرا گریه نمی‌کنید گفت چرا بگریم آنروز برای دوری از شما می‌کریستم امروز که بحمدالله از دوری شما مطمئن شدم باید بخندم یا از شادی بگریم تا سه شب طفر انجام‌اند و مجبوراً شمس را پیش ماری می‌فرستاد مقصودش این بود که خوب حرارت عشق ماری را بنشاند روز سیم طبیه بشمس گفت فرزند نمیدانم این طفر اچه حال غریبی دارد هر شب با صرار و ابرام و خواهش شمارا پیش ماری می‌فرستاد اما خود تا صبح راه میرود و آه می‌کشد شمس گفت خیلی غریب است پس باید زود تراز این جا رفت والا خود را نجور خواهد کرد پس بنزد طفر ارفته گفت عزیزم توقف مادر اینجا طول کشید پنج روز است از خانه وزندگی و کارهای مهم خود خبر ندارم خواجه و خاتون چشم برآه ماهستند دیگر نباید رفت گفت اختیار باشماست اما باید قراری در باب آینده ما بدھید که بدانم ترتیب کار چه گونه است گفت دیگر چه قراری وجه ترتیبی شما کاری را بعن امر و حتم نمودید بجای آوردم باید ماری را در اینجا گذاشت و طبیه را مونس او قرارداد شما هم هر وقت میل دارید آمدہ یکشب دوش ببا او بسر بریدیا اورا بشیر از بخواهید گفت اینها درست اما شما چه خواهید کرد گفت در همان شب اول از من عهد گرفت که هفته‌ای یکشب اینجا بیایم و باقی ایام را پیش شما باشم و آن یکشب هم با جازه شما باشد گفت کی بشما اذن داده بود که چنین قراری بدھید و چنین عهدی بنمایید این کار را من کرده‌ام و تمام ترتیب آن باید بصواباً بدبده من باشد گفت بلی اختیار همه باشماست پس طفر ابرخاسته بنزد ماری رفت و گفت خواهر جان چون من بیخبر و مقدمه اینجا آمدہ ام ترتیب زندگانی خانه مامختلط است و باید رفته سرکشی نمود والا باین زودی نمیر فتم على العجاله شمارا بخدا می‌سپارم و میروم و شما همیشه در پیش نظرم خواهید بود شما هم نباید از من فراموش کنید خواجه شمس الدین هم هفته‌ای سه شب اینجا خواهند آمد و از حال من بشما خبر میدهند و من در ماه دو سه بار بدبده من شما خواهیم آمد بایشما را بشیر از خواهند آورد پس مثل این است که در پیش هم باشیم حال

معنی اشعار

هر گونه مطلبی و کم و کسری در کار زندگانی خود دارد
بگوئید تا انجام دهم هاری زارزار بگریست و خود را بقدم او
انداخت و گفت ای خاتون بزرگ شاه خواتین عالم تو را
نمیدانم بچه زبان ستایش کنم و بچه بیان شکر گذارم و از بارهای
خجالت خود عذر بخواهم تو کاری کرده‌ای که عقل هر کس ازاندازه
بزرگی آن عاجز است جز خدا کسی قادر بتلافی کردار نیک تو نیست بیاو
خواهش این آزاد کرده خود را قبول کن من با خود ببر و بهمین اندازه
که در باب شوهر عزیز خود گذشت کرده‌ای اکتفا کن در همانجا مشغول
خدمت شما باشم و از دیدار هر دو کامیاب خدا بر من خشم کیرد و لعنت کند
اگر زاید بر این رام موقع باشم بگذارید من از خجالت نمیرم گفت
نه خواهرا این خواهش شمارا نمیتوانم قبول کنم و محال است که به پستی
درجه و مقام شمارا پیش شوم امروز شما هم یکی هستید مانند من بلکه
دز مقام انسانیت بالا قرار از من این خانه و ای ای آن مال شماست و این
شوهر میانه مامشترک بحکم خداوند خالق ما از چهار شب یکشب من
بر او حق دارم شما هم به مجنین وقتی از چهار شب یکشب پیش شما
باید حق شرعی خود را داد کرده وقتی که در هفته‌ای چهار شب با
من و سه شب با شما بسر برد باز من تعدی کرده ام آنهم برای این است
که در شهر بیشتر کار دارند امتیاز من بر شما. هاری گفت اگر بخواهید
در هفته یکشب بیشتر اوراینجا بفرستید بجوان و سر تودرب رویش نخواهم
گشود بیش از این بر من بارهنت و خجالت نگذارید که در زیر آن
با زدرمانده میشوم و عیش بر من منقص میشود و چند مرتبه دست اورا
بؤسید تاقبول کرد پس هم دیگر را در آغوش کشیده وداع نمودند .
طغرا بطرف شهر رفت شمس در راه با و گفت عزیزم عاجزانه خواهش
دارم که زناشوئی من را با ماری مکتوم دارید و نگذارید خاتون بزرگ
بفهمد گفت چرا گفت همه کس این قلب و نفس کریم و همت بلند تو
رانداردمحال است زنی بتواند تحمل کند که بسر دختر عزیز تازه بشوهر
رقه اوضره باید و خلق بر او تنگ نشد و با آن مرد وزن دیگر او
قلباً دشمن نگردد بگذارید این محبت و صفا در میانه باقی بماند
ورو زگار ما بخوشی و خرمی بگذارد و من از روی مادر شما خجل نشوم.

ماری و نیزی

طفر اگفت حق باشماست اگر از جای دیگر بروز نکند من نخواهم گفت . شمس گفت اگر هم از فضولی چیزی بشنو دچون شما جدا تکذیب کنید متقاعد خواهد شد. گفت چندماه دیگر که یک بچه فرنگی تشریف می آورد چه خواهید گفت . گفت تا آنوقت عذری بدست خواهیم آورد علی الحساب دم را باید غنیمت شمرد از کجا بچه ای پیدا شود پس از ازورود بخانه خاتون اول سؤالی که از طفر اکرد ازحال ماری بود گفت عارضه ای سخت باور سیده بود حمد خدار رفع شد . خواجه هم از شمس همین سؤال را کردا و همان قسم جواب داد . شب را که شمس و طفر را با یکدیگر ملاقات کردند شمس گفت عزیزم پدرم و خاتون را ملاحظه کردید که از این تجدید فرانش جوان شده در آب و رنگ و طراوت دیدار آنها تفاوت کلی پیدا کشته گفت آری بجان تو اما این پنج شش شب خلوت بودن خانه افاقت بزرگ بوده برای آنها که بدون ملاحظه و خجالت با هم نشسته و برخاسته اند .

فصل شانزدهم

ظهور رقیبی برای ماری

پنج روز از مراجعت آنها از قصرابونصر گذشته بود که خواجه سرای اتابک آبش با حوالبرسی طفرآآمد و پیغام داده بود که من باید بر حسب فرمان ابا قاخان باردو بروم چندیست شما را ندیده ام چرا هیچ-اینچنانمی‌آید اگر مطلبی حاجتی در اردودارید بگوئید که برای شما در انجام آن سعی کنم خواجه شمس الدین هم بیاید که بعضی کارها دارم میخواهم باور جوع نمایم که در غیاب من آنها را مرتب دارد . آنها از آن عنایت ملوکانه اظهار مفاخرت و امتنان نموده گفتند هر وقت اجازت باشد باستان بوسی مشرف خواهیم شد خواجه شمس الدین هم فعل در خانه نیست چون بخانه آمد امر مبارک را با او ابلاغ کرده روانه حضور ملکه اش خواهیم نمود چون شمس بخانه آمد طنای احضار اتابک را با او گفت و تا کید نمود که البته فرد ابد رخانه اتابک بروید و هر خدمتی رجوع نماید بر عهده گیرید . شمس متفسک شد که اتابک چه کاری دارد باور جوع نماید نه کرش بتجانی فرسید . چون باطفرا با طاق خلوت خود رفتند . شمس با او گفت هر چه فکر

ماری و نیزی

میکنم که آش خاتون با من چه کاری دارد . واورا بوجود من چه احتیاجی است نمی فهم . طفر اگفت من میدانم آن عشوه گر سلطنتی تا تورا بخود نکشد آرام نخواهد گرفت . شمس گفت شما کروه زنها عجب توجهی باین مسئله دارید گفت بروید و ببینید اگر غیر از این بود بر من لعنت کنید گفت پس چرا بروم گف نه واجب است که بروید پرسید بچه جهت گفت بجهت اینکه او بشما میل دارد و دائم در این خیال است اگر طفره بزنید بر شما خشم گرفته میدهد شما را بدار میزند گفت آسوده باشید او پشه راهم نمیتواند بدار بزنند گفت این را زیبایی داشت مثلاً گفتم لیکن پادشاه است هزار گونه اسباب میتواند برای شما بچیند بروید بهتر است بر شما هم حق التفات و مرحمت دارد خیلی بی صفتی و حق ناشناسی است اگر اعتنا نکرده فرود بروید شاید کاری هم داشته باشد خاطر راهم از طرف من آسوده دارید که منع و ملامتی از ملاقات کامرا و اکردن او ندارم بجان تو بدک هم نیست درست اورا ملاحظه نکرده اید گفت نه بجان تو در این دو سه مرتبه ملاقات اصلاً نخواسته ام برویش تماساً کنم و بر انداز گیرم گفت امشب خوب بر اندازش بگیرید هر دیدنی برای ندیده بود ضروراً اول حسن شیراز است خاصه با آن آرایش شاهانه که دائم آن خواتون ندیده اش باو میکنند مثل عروسی که بچجله برند بی سیاحت نیست شمس گفت شما چنان بعد این حرف را میزند مثل اینکه خبری دارید اگر حقیقت این اس چرا رفته خود را گرفتار ارتکاب چنین خلاف شرعی بنمایم گفت نه خبری ندارم لیکن عقل حکم میکند که برای یک همچو خیالی است که شما را بحضور می طلبد والا در شیراز قحط الرجال نشده که می خواهد کارهای خود را بشما که جوانی کار نیاز نموده هستید بسپارد آن حرکتی که در شب عروسی با شما کرد که هیچ ناجیبی همچو وفا حتی نمیکند دلیل بزرگی است که برای شما تشنو و بیتاب است بهر حال بروید و اگر از این در باشما بمعیان آمد اصلاً ملاحظه مرا نداشته باشید این دیگر از حق ماریست میبازید اما باید آبچه گذشت از من کتمان نکنید شمس گفت عجب قلب ماهیتی در این دختر شده آن شب برای یکبوسه

ظهور رقیبی

آ بش از من بدنش مرتعش وحالش متغیر گردید امشب بحکم میگوید
برو و آفچه میل اوست بجای آر نمی دانم چه مقصوددارد میخواهد
مرا بیازماید یا خود را به لاقیدی و وسعت قلب معرفی کنند ماده
غیری بی است میخواهد برخلاف طبیعت و خلق تمام زنهای عالم خود
را جلوه دهد طgra دیده قابلی دارد و فکر میکند گفت عزیزم میدانم
بعچه فکر میکنید آنوقت که من بدم میآمد آ بش نظر بشما کند
وقتی بود که من خود از وصال شما بهره نبرده بودم و نیز مخصوص
من بودید حال که من باصرار سد شما را شکستم و با دیگری
خواهید بود دیگرا که هر شب با یکی بخوابید مقید نیستم در این
مورد اصرار هم دارم که بروید و اسباب تقریبی باتابک که مردم
برای آن کوشش دارند بدست آورید قطعاً بی فایده نیست بجان تو
شوخی نمیکنم و از روی قلب میگویم هم الان بروید خلف وعده
خوب نیست بقدری اصرار کرد که شمس برخاسته بهترین لباسهای
خود را پوشیده زلفها رامعطر و تابداده خنجری هر صبح باش راههای
مروارید بسیار اعلی بکمر زده و چند نفر نوکر با خود برداشته
رفت و دو ساعت بفروب مانده بود که وارد سرای اتابک شد آغا کافور
پیش آمده سلام و خوش آمدی گرم گفت اورا بمنزل خود برد و نظر
با آن انگشتی الماس روز جشن و انعامهای گزاف شب عروسی وغیره
که باو رسیده بود اورا در صدر اتفاق جا داده احترام و مهر بانی
بسیار نمود شمس گفت موقع شرفیابی نیست گفت : خیر حال اجمی
از خواتین در حضورند باید آنقدر صبر کنید تا آنها بروند شمس
گفت اگر بش کشید چه باید کرد گفت شب بهتر است که خلوت
است اگر قدری هم طول بکشد چراغ و فراش باشما آمده بمنزلتان
میرسانند بخواهید همینجا هم استراحت نمایید ممکن است شمس
هم بعلازمین گفت شما بروید من هر وقت مرخص شدم خواهم آمد
آنها رفتند تا هنرب خبری نشد پس از هنرب شمس برخاسته
نمایزها را بجا آورد تا دو ساعت از شب گذشته آنگاه کافور آمده گفت
بفرمائید شمس با اورفت از دالانی و چند دهلیز گذشت داخل حیاطی
شدند که خلوت اتابک بود در تالار روبرو چراغ میسوخت لیکن

ماری و نیزی

پرده‌های تالار افتاده بود از چند پله بالا رفته بدر تالار رسیدند کافور گفت داخل شده بشینید تا تشریف بیاورند و خود رفت شمس وارد شد با آن تالار که سقف دیوارش آئینه بود با نقاشی های بدیع و فرشی از حیرین بسیار اعلی در آن گستردۀ چراگاهی مختلف در آن روشن کرده از شمعهای ممطر و گلستانهای پر گل در فاصله چراگاهها و روی دست اندازها چیده نیم تختی از آبنوس در صدر تالار نهاده تشكی از محمول فرنگی بر آن افکنده بودند اما احدی در آنجا نبود شمس در نزدیک ستونی ایستاده تکیه کرده مشغول تماشای آن نقاشیها و زینت مجلس بود و گوش می‌داد با واژ چند بلبل و هزار دستان که در قفسه‌ای زرین آنجا آویخته بودند و با بند خنجر خود بازی می‌کرد یک مرتبه در آئینه رو بروی در عکس ملکه ظاهر شد که از تابش جواهراتی که بخود آراسته بود بمراتب تالار روشن‌تر شد و بتدری گل بسر و سینه و گردن خود زده بود که چون خرمی از گل مینمود شمس عمداً تغافل کرد بروی خود نیاورد که اورا دیده غافل از آنکه او هم عکس اورا در آئینه می‌بیند تبسمی کرده باز نی که در پشت سرمش بود چیزی گفت اورا خود را داخل تالار شد و عمداً قدری ایستاد که شمس خوب اورا تماشا کند پس حرکتی کرد که آواز خلخال‌های او بلند شد شمس بر گشته اورا دید و تعظیم نمود - خنده‌ید و گفت خواجه نترسیدی که اینجا آمدی گفت علیا حضرتا هر کس ترسی دارد باین آستان آمده امن می‌شود از حضور ولی نعمت خود چرا باید ترسید گفت پس در این مدت چرا اینجا پیدا نمی‌شدی این را گفت واژ پهلوی شمس گذشت که بطرف نیم تخت خود رود بوی عطری از او بمشام شمس رسید که دلش از حالی به حالی شد باقدی رعناء و کمری باریک و گیسوانی مشکین ریخته نا سرین بقسمی می‌خرامید که می‌گفتی پایی بر خار می‌نهد یا اسرينش با کمر گرانی می‌کند پس بر آن نیم تخت بنشست و قدری بشمس نظر کرد شمس نیز در جمال او دقیق شده بود دیدا گرچه سنش از سی سال گذشته اما بیست و پنج ساله مینماید و بقسمی خود را آراسته که به عروس با کرمه می‌ماند که بخواهد بحجه‌دانمادرود از تمام اعضا یش چشم

ظهور رقیبی

وابرویش بیداد میکند اگرچه اندکی گندم گون است ولیکن کمال طراوت و ملاحظت از چهره اش ظاهر است جای سالکی بر طرف راست صورت نزدیک بدھانش دارد که از سایر جاهای چهره درخشندگتر است جز آنکه اندکی بینیش بلند است هیچ نقصی در او نیست پس ملکه گفت آخر نگفته که چرا اینجا نمی آئی تو دستخط نوکری از من گرفتی و در جزو حاجیان خاص من بودی پس از مراجعت از سفر چه ندفر اموش کردی گفت علیا حضرت تا امیر کلیجه آن دستخط مبارک را گرفت و این غلام را قابل نوکری این آستان ندید گفت مگر تو نوکر او بودی آمده بمن میگفتی گفت چاکر را تهدید بقتل نمود و اسباب هلاکتم را فراهم نمود ترسیده پاکشیدم گفت دیدی میگوییم میترسی اینجا بیائی حاضر که کلیجه در میان نیست باشد آمده بسر خدمت خود باشی گفت بجان منت دارم پس خندان پرسید که عروس نازنین مادر چه کار است گفت دعا بدولت ملکه جهان میکند پرسید میانه چطور است همان گرمی اول باقی است گفت بلی جهتی ندارد نباشد گفت به هزار جهت هست که میانه زن و شوهر را برودت میاندازد مثلا ... از جمله امشب که نمیتوانی بخانه بروی فردا که رفتی جنگ و قهری در میانه پیدا نخواهد شد گفت نه چون میداند در حضور و لینعمت خود هستم خاطرش آسوده است و مشعوف تبسی کرده گفت اگر شب در جای دیگر بمانی چطور حمل بر بازیگوشی نکرده بدخلقی نمیکند گفت اگرده شبهم بخانه نروم از چاکر مطمئن است که بازیگوشی ندارم و بهیچوجه مرتکب خلاف شرعی نخواهم شد گفت باور کردنی نیست که جوانی مانند تو در شیر از مرتکب کاری نشود گفت بنمک علیا حضرت مدت عمر مرتکب کاری ناپسند نشده ام گفت این از حسن تربیت پدر تو بوده است حال گفتی عروس ما بهیچ وجه بدخلقی ندارد گفت تا بحال که ندیده ام گفت این هم نعمتی است که زن و شوهر همیشه با هم مهر بان باشند پس گفت هنرمندی و خانه داریش چطور است عیبی دارد گفت همه چیز میداند در این بین آن زن خادمه بیامدو یک طبق زرین که پر بود از چند گونه شیرینی بیاورد و نزدیک ملکه نهاد آ بش برخاسته قرصی از آن شیرینی ها برداشته دردهان نهاد و

ماری و نیزی

پرسید طغرا سر رشته از شیرینی سازی دارد گفت بلی چند قسم می‌سازد آبشن قرصی دیگر برداشته بنزدیک شمس برد گفت ببین مثل این میتواند بسازد شمس گرفته بوسید و دردهان نهاد و گفت باین لطافت مشکل است بتواند آبشن همانجا ایستاده شمس سایه چشم را بزیر افکنده بود آبشن دستی بر شانه او نهاده گفت می‌بینم نفس طغرا بشما ساخته معقول حال آمده اید طراوت دیگر در جهره پیدا شده شمس تبسی کرد آبشن گفت فهمیدم بجه خندیدی با خود گفتی یقین باز طمیع کرد مفت ببرد امانه من فراموش نکرده ام که بتو مقروضم شمس گفت چه حسابی و چشم را برداشته با و نظر کرد گفت آن بوسه آبدار آن شب را مگرفراموش کرده ای که بی رضای تو ربودم و رفتم گفت چنان لذت و سعادتی را چگونه فراموش می‌کنم چاکر آنرا نشان افتخار خود میدام و همیشه دل خود را بآبان خوش دارم گفت یعنی آنرا رایگان محسوب داشتی و متوقع عوض نیستی خندیده بود گفت عوض یعنی چه چاکر حد همچو مطالبه ندارم اما انعام مرحمت شود لطفی دیگر دارد خندید و گفت چه فرقی دارد گفت عوض که شد محدود است و منحصر اما انعام بقدره مت منعم خواهد بود آبشن بی - اختیار دست بگردن او کرده بنا کرد بقاوه قاه خندیدن بیک ظرافت و ملاحظت که دل شمس را برد و گفت جانم حسن طلب از این بهتر نمی‌شود بیا هر قدر می‌خواهی ببوس شمس لب را گذاشت بجای آن سالک کنج دها نش و بوسه ای نرم بکرد چون فرورفتگی داشت صدائی بلند نشد آبشن گفت ایوای تو که هنوز بوسیدن هم بلند نیستی عزیز من ولب را گذاشت بلبهای او و بوسه ای کرد که آوازش بتالار یه چید و بلبلها از صد افتادند و گفت همچو ببوس ببینم شمس هم از شدت حرصی که پیدا کرده بود لب را گذاشت بر روی گونه اش و بقسمی بوسید و مکید و طول داد که ناله اش بلند شده گفت آه اینکه بوسیدن نبود این بلعیدن است پس حسابش را داشته باش و دست اورا گرفته بر دبروی نیم تخت و پهلوی خود نشانید و باز بالبهای او مشغول بازی شد و گفت آخر آنمه ناز و طفره چه بود در آن شبیه ای مهمانی و شب عروسی که اسلامیل نداشتی چشم را بلند کرده بمن نظری کنی گفت علیا حضرت ناز و طفره

ظهور رقیبی

نبود میتر سیدم بحال امشب شوم و دستم بجای نرسد خندید و باز او را
بوسیدو گفت بخدامن از تولد تنگ شده بودم خوب شد که امشب اینجا
آمدی که رفع اشتباه ازمن شد در این بین آن زن آمد و سفره غذا
گسترده آش کفت غذا خور کیست چیزی بیاور که حال مارا خوش
کند . بر فتو جند تنگ شراب و جامی از بلور و طبقی پراز نقل و میوه
و آجیل بیاور دشمس وقت و رود او خواست خود را از آش دور بگیرد
او نگداشت و گفت آن خاتون محرم است نشنیده ای که شیخ سعدی در
شعر اسم اورا بامن ذکر کرد .

فرمان اتا بک است و آن خواتون

آری صنم‌اکه زود بز گردان کون

ای راستی بکو بمینم تو هم عادت بغلام بارگی داری گفت
بهیچوجه و بسیار از امر دبازی بدلمی آید مرد را خدا برای زن آفریده
گفت بارگ الله آن هیشتوی حلامن حق نداشتم که این پسر داشمند را
میخواستم و تو میگفتی قابل محبت نیست گفت بنده چه میدانستم ظاهر
حالش را که میدیدم میگفتم خشک و بی ذوق است خوب شد که از
امتحان بیرون آمد اگر باز در موقعش نماند شمس را سخنان طغرا
بخاطر آمد و با خود گفت عجب زن نادرستی است پس آش جامی
شراب دیخته بشمس داد او گرفته گفت چاکر نابحال از این لب تر
نکردم اما حلال که ملکه مرحمت می‌کنند رد نمی‌توانم کرد ولا
جرعه بسر کشید آبن لبهای می‌آلود اورا بوسیده گفت این هم
بجای نقل آن رسم ساقی گری را بیاموز اما خیلی عجب است که
تا بحال بهیچ نار آلوده نشده ای تو بشر نیستی ملکی چه بخت خوبی
داد این طغای نازنین که با چون تو ملکی هم بستر شده اما باین
خشکی هم انسان حسنی ندارد باید شخص همه چیز را بداندو منه
هر چیز را بچشد پس جامی دیگر دیخته خود نوشید و آن خاتون
کتاب‌های گوناگون می‌آورد و آنها می‌خوردند و می‌نوشیدند و
می‌بوسیدند تا سرخوش شدند اما شمس جامها را سبکتر می‌بینمود
که زود از پا نیفتند.

هاری و نیزی

در اثناء صحبت آش پرسید جان من هیچ دلت می خواست
مرا ببینی گفت این چه پرسشی است آیا ممکن است کسی را یک
بار چشم بر این جمال بیفتند و دایم در آرزوی زیارت شن نباشد مگر
حیوان باشد لیکن یاس از خود و خوف از رقیبان نمیگذاشت که
دنبال آرزوی خود بلند شوم گفت بچه قدر ملاحظه و چقدر حجب
هوسبازی را باید از این ملای احمق ملا ابو محمد یاد گرفت او
را میشناسید شمس فکری کرد گفت شیخ ابو محمدی هست که لقب
مجی الدین دارد در مدرسه قراجه منزل اوست و شیعه مذهب است
اگر اورا میگوئید میشناسم گفت همان است واخنده غش کرد
پس گفت نمیدانی بچه میخندم گفت نه گفت این احمق کار غریبی
کرده گفت بفرمائید گفت این ملا دعا و طلسماں مینویسد و از
زنها مشتری خیلی دارد من برای یک دعائی آن رانزد او فرستاده
بودم چون اسم من و مادرم را پرسیده بود و شناخته دست بدامان
آن شده گفته بود من غایبانه باین خاتون عشق پیدا کرده ام و آرزو
دارم که یکبار جمالش را دیده و بمیرم آن را شوخت بخاطر میرسد
میگوید من میتوانم راهی بتو بنمایم که بتوانی اورا ببینی امامت
نمیشود میگوید چه میخواهی بدhem که این راهنمائی را بکنی
میگوید لامحال بیست دینار زر فوراً بیست دینار در آورده باو
داده میگوید پریروزها مرا بردن دبرای عقد خاتونی تازه مسلمان
برای جوانی خوب رو و خاتونی جوان که واسطه گفتگوی آنها بود
این بیست دینار را حق الزحمه بمن داد از مال دنیا همین را دارم
چون از راه کار خیر رسیده برای عشق بازی صرف شود بهتر است
حال آن راه را بنمایید میگوید میدانید که صاحب این اسم پادشاه
است و باسانی نمیشود اورا دیده میگوید بلی درد منهم همین است
میگوید اگر خود را خواجه کنی من ترا برده در حرم خادم او میکنم
که همیشه در حضورش باشی میخندد و میگوید اینکه سهل کار است
اگر نمیرم بمراد خواهم رسید پس دعا را نوشته میدهد و خیلی
هم از آن تشکر مینماید بعد که آمده بمن گفت بی اندازه خندیدم
و دلم بحال او سوخت بیست دینار را گرفته نگاهداشت که بیک

ظهور رقیبی

بهانه بفرستم اورا اینجا بیاورندوروی خود را با و بنمایم و بیست دینار را با بیست دینار دیگر با و انعام دهم پریروز فرستادم که به اسم مجلس عقد اورا بیاورند پس از ساعتی باحال پریشان برگشته خبر آورد که دیشب تیغی گرفته و آلت خود را بریده اکنون بحال مرک است خیلی افسرده شدم و جراح مخصوص خود را فرستادم برای معالجه او آیا چنین کار احمقانه خنده ندارد شمس گفت خیلی غریب است که کسی ندیده بدرجه‌ای بکسی عشق پیدا کند که برای امکان دیدن او خود را ناقص کند معنی عشق خالی از شهوت همین است آ بش گفت عجب عقلی داری این را سفاهت و جنون میگویند نه عشق لیکن بهر حال جای افسوس است و قابل ترحم اگر نمیرد آورده اورا نگاهداری میکنتم شمس گفت بمیرد بهتر است گفت چرا گفت آنوقت که ببینند و دلش بخواهد و نتوانند هر ساعت باید بمیرد وزنده شود مثل... آ بش بیاندازه خنديد و پرسید مثل کی گفت هیچ و آهی کشید آ بش باز خنديد و گفت میل بخواب نداری شب گذشته رفتن تو ممکن نیست گرفتار می‌شود گفت حال رفتن هم ندارم گفت پس با من بیائید که شما را بخوابگاه بردۀ خودم نیز رفته بخوابم شمس باز آهی کشیده خنديد و گفت این آه برای چه بود مگر نمیشود بکش تنهای خوابید گفت چرا می‌شود اما مردن از آن خواب بهتر است باز خنديد و دست اورا گرفته از دری که در کنج تالار بود بخوابگاهی قشنگتر از هر جمله بر درخت خوابی عالی و بسیار نفیس و ظریف در آنجا گسترده سه پنجره از آنجا بیاغی بسیار با صفا و پراز گل و ریاحین گشوده میشد که نسیم پیوسته روایع معطره با آنجامی آورد و در یک طرف آن حجره حوضی بود از یکپاره سنگ سیاه معدنی با اندازه‌ای که شخص بتواند در آن نشیند آبی در نهایت صافی در آن جاری بود و در پهلوی آن بر تخته سنگی از مرمر چند عدد آب‌جین و فوطهای حریر نهاده بودند و بر دیوار و سقف آنجا صورهای زیادی در کمال استادی نقش کرده و انواع و اقسام مصاحب مردوzen را نموده بودند صورتها نظر شمس را جلب نمود آ بش مشغول شد جلو آئینه بزرگ آنجا ببرداشت آن جواهرهای سه‌گین از سر و بر

ماری و نیزی

خودشمس هم مشغول شد بتماشای آن اشکال مختلفه آبش که خود را سبک و راحت کرد آمد بطرف شمس و پرسید بچه ماشامیکر دید گفت باین صورتها ریسوا گفت دیگر رسوا چرا صورت شخصی معین که نیست پرسید پس اینها را برای چه اینجا نقش کرده‌اند گفت این صورالفیه و شلفیه حکیم از رقی هروی است کتابی مخصوص دارد که برای این اشکال هریک اسمی مخصوص قرارداده و شرحی در ترتیب آن نوشته پس دست بگردن شمس‌انداخته با او بدور افتاد و بهریک از اشکال مدتی دقت کرده ترتیب آن را بیان میکرد شمس پرسید آن حکیم این زحمت را برای چه کشیده و مقصودش چه بوده گفت طفان شاه سلجوqi بمرض عنن گرفتار بود و از هیچ معجون و دوانی علاج نشد حکیم از رقی این کتاب را ساخت و اشکال آن را بنقاشان ماهر داد کشیدند و بسلطان گفت باید چند شب در این کتاب نظر کرده و شرح این اشکال را بخوانی و این صورتها را نظر کنی او چنان کرد و طبع راهیجانی و نفس را راغبی پیدا شد ورفع عنن گردید شمس گفت بخدادرست تدبیری کرده در هرشکلی شخص را هیجانی جدا گازه دست میدهد خندید و گفت جان من توجند قسم از این اقسام را میدانستی گفت سه چهار قسم گفت من باید تمام این اقسام را بتو بیاموزم مگر نشنیده ای لکل جدید لذة شمس گفت بخدا راست است بنده دیگر تاب ندارم باین صورتها تماشا کنم نزدیک است اختیار از دستم برود آبش دستهارا بزم زده خندید و گفت در اینجا که کسی نیست خود را تسکین دهی مگر تا صبح بخود بیچی گفت ناچارم بروم گفت درده نقطه گرفتاری مگر باعسها خوددا تسکین دهی گفت پس بنده را اینجا آوردید که اذیتم کنید و بخود پیچید آبش بقدرتی خندید که بیحال بروی بسترافتاد شمس مجالش ندادو خود را بروی او فکند آبش گفت به چه میکنی گدا را که رومیدهی صاحب خانه میشود گفت نه ببخشید این وقت شاه و گدا بر نمیدارد من آن گدا سمع مبرم کنایه نفهم که رفتم زمیان پایت احتمال ندارد و سخت باو چسبید او سخت ممانعت میکرد و شمس ابرام آبش در

ظهور رقیبی

زیر دست او اطواری میکرد که شمس حیران بود این هارا چگونه مشق کرده تا آنکه سست شده خود را تسلیم کردا ماما با آسانی رها یش نکرد و پایه ایش را بکمرش پیچید و دسته ارا بگردنش چنبر کرده نگاهش داشت تا دوم رتبه کلاییسه شد و دست و پایش سست شده رها یش کرد پس بر خاسته تا کمر با آن حوض آب فرو رفت و خود را شسته بیرون آمدہ با آن آبچین حریر که بر سر نهاده بود خود را خنث نمود آنوقت شمس ملتفت خاصیت آن حوض و آن فوطها گردید پس او همچنان کرد آنکاه آ بش بقجه ای که در کنار بستر بود بگشود از آنجا دو پیر اهن حریر بلند که جلوش چون قباچا گذاشت برآورد یکی از حریر سبن بود و بگردن و یقه و آستینهای آن از حریر الوان گلها و وخته بودند خود پوشید دیگری را که از حریر ارغوانی بود بشمس داد که بپوشد شمس هم بر هنر شده آنرا پوشید و باهم ببستر رفته دسته ارا بزیر گردن یکدیگر نهاده بخوابیدند اما خواب کجا بود هر ساعت یکی از آن اشکال رامطعم نظر و مطرح سخن کرده بمشق آن میپرداختند نصف شب آ بش آثارستی و کمالتی در حریف مشاهده نمود بر خاسته گنجه را بگشود واز آنجا حقه مینا شده بیرون آورد معجونی در آن بود با قاشوقی زربن یک قاشق برآورد خود بخوردیک قاشق هم بشمس داد پرسید این چیست گفت معجونی است که سلطان هند برای جدم اتابک ابو بکر بن سعد هدیه فرستاده خاصیت غریبی در تقویت باء دارد پس عطردانی برآورد واز آن عطر بسبیلهای و گردن و سینه شمس مالید شمس از بوی آن عطر حال غریبی در خود مشاهده نمود آ بش گفت این عطر نیزاره دایی همان سلطان است مبهی غریبی است کلی است در هندوستان از آن میکشند بسیار کمیاب و قیمتی است در حقیقت پس از نیمه ساعت از اثر آن معجون و عطر شمس خود را چون اول شب دیدوبسر کار مشق صور الفیه رفت تا بصبح.

مرغ و ماهی خفت و مار او نخفت
بود با منظور اندر طاق و جفت

ماری و نیزی

وقتی ملتافت شد ده قسم از آن اشکال را آموخته بودون نفس
آن را بر صفحه بستر طرح کرده اول صبح آ بش پشم گفت دیگر
نمیخواهید گفت تا شما اینجا هستید محال است مرا خواب ببرد آ بش
خندید و گفت پس من میروم تا تو راحت بخوابی اوردت و شمس سه ساعت
خوابید پس بر خاسته در آن حوض غسلی کرده لباس پوشید و نشسته با آن
صور تماشا میکرد که آن خاتون داخل شد طبقی زرین از نانهای
قندی و کلوچها و مریبیات بیاورد و در پیش شمس نهاد و صبح بخیر
گفت شمس با کمال احترام جواب داد آن پرسید دشپ خوب خوابید
شمس خندید و گفت خاتون شما که نامحرم نیستید مغلطه برای چیست
کویا خیال دارید حقی بمن التفات کنید که چنین میگوئید گفت
آنچه میل آشما باشد بندگی میکنم پس پنجاه دینار زر که با خود داشت
در آورده تقدیم کردواز کمی آن معذرت خواست آن با منت بگرفت و گفت
بر شما مبارک باد این عروس اورفت و آ بش آمد اما خود را بقسمی دیگر
آراسته که خیلی جلوه اش از شب بیشتر بود ولباسی که ماری برایش
دوخته بود پوشیده بطرز رومیان شمس بر خاسته تعظیم کرد آ بش
گفت این تعظیم دیگر خنک بود من باید بتو تعظیم کنم که مرا به
دوستی خود قبول کردی حال بگو ببینم از وضع دشپ کسالت و شکایتی
که نداری شمس گفت یک امشب معنی لذت زندگانی را فهمیدم
آ بش دست بگردن او کرده گفت حالا اقرار میکنی که در اینمدت
با خود و من ظلم کرده ای گفت بلی نادرم و پشیمان گفت دیگر که
گریز بای نمیکنی گف چه قدرت دارم به کجا رود کبوتر
که اسین باز باشد آ بش گفت حال میل میل داری که امشب نیز
آمده در من کتاب خود را تمام کنی گفت هر شب آمدن باعث
خيال طغرا میشود گفت پس کی خواهی آمد گفت پس از دوش ببها نه
جامی دیگر خواهی آمد گفت میخواهی یک یادگار بتودهم که همیشه در
نظرت باشم گفت من دارم بر خاسته گنجه را گشود و کتابی از آجعا
بیرون آورد که در محفظه ای از سیم نهاده بود جلد آن را از زر و مر صمع
کرده بودند چون گشود دید کتاب الفیه شلفیه است که بر کاغذ خطائی
بخاطر خوش نگاشته اشکال آن کار استاد بهرام نقاش معروف شیراز است

ظهور رقیبی

که در اول کتاب وصف استادی او نگاشته آمد تمام حاشیه را باطلای خالص نقاشی کرده‌اند شمس خنبدید و باز مدتی مشغول شرح آن اشکال شد دید در شرح شکل اول نگاشته (یک تیر و دونشان) باید رامی تمام درخانه کمان غرق شود چنان‌که هر دو گوشة کمان از بنا گوش او بگذارد و سهم را بخط عمودی در میانه قوس جای دهد و بهدف رساند پس باید دوزاویه منفرجه که از تقاطع سهم و قوس حاصل است حاده گردد و دو دسته کمان در ظهر رامی صورت (فال تفت الساق بالساق ولا يمكن المساق) پیدا کند و بحر کات ضم وفتح و جرو جزم معمول مطروح عامل ملنی از عمل را برس عمل آورد و از هزا هز خاق و باق طاق و رواق پر آواز گردد تا سهم منحنی شکل رمح خطی گیرد و درگر باره بر هدف مراد التصاق یابد و آب رفته بجوى باز آيد و ماه یکشنبه از محقق بدرا فتد شمس گفت علم الله بی تلقین و تفسیر او ستاد فهم مراد از این عبارت محال است آ بش قاه قاه خنبدید و گفت منکه دیشب همین شکل را برأیت مجسم کردم گفت نسیان دارم فراموش شده گفت هجب شاگرد کودنی بوده‌ای گفت چکنم بدون تکرار چیزی بخاطر م نمی‌ماند گفت تو که در شکل اول که طبعاً هر طالب علمی با آن منتقل می‌شود آنقدر کند فهمی اشکان دیگر را چقدر باید تکرار کرد که در ک کنی زیرا که آنها را نظری ادق باید تا با دراک آید گفت ناچارم که شبها را تا صبح نخوا بهم تا همه را بیاموزم خوب است هر شبی یک شکل را بمن تکرار کنید آنرا که خوب آموختم بسر شکل دیگر رویم گفت این مزای شاگرد گریز پاست که باید در سهای عقب مانده را در یک شب بخواند شمس گفت تا در میان خود را امتحان کامل نکنم نخوا هم رفت و اورا گرفته در آغوش می‌فرشد او باز بنای سرکشی و ممانعت نهاد تا دید که نزد دیگ است مغلوب شود تسلیم شد پس از فراغت شمس پای او را بوسیدم من خسی خواست و رفت و آن کتاب و عطر دان را با خود بر ددر راه با خود می‌گفت عالم غریبی بود بخدا من از لذای ذنف سانی هیچ بھر نبرده ام این زن بلای غریبی است اگر بخواهد شیخ سعدی را هم از راه بیرون می‌برد باید از او پرهیز نمود و جان و ایمان را حفظ کردو از منزل که شد طفرا

ماری و نیزی

خندید گفت میخواهی غیب بگویم گفت از عطر مخصوص
آش با خوددارید یا از آن استعمال کرده اید گفت از جه فهمیدی گفت
اغلب اوقات این بورا ازا او استشمام کرده و از کس دیگر نشنیده اما اما
عجب رایحه غریبی دارد دل شخص را بمالش می آورد حال بفرمائید
که تا بحال آنجا چه میگردید و دیشب بشما جه گذشت گفت بسیار بد گفت
دیگر بد جرا گفت برای اینکه معاشرت این زن شخص را از تمام زنها
متنفر میکند گفت چرا گفت از بس بیحاوبی قباحت است گفت مگر
نمیدانید حسن زن در این احوال اوست من و شما قسمی دیگر بار آمدہ ایم
مسئله زن و شوهری و کامرانی در بین مانبوه است اما زنی که مردها
دیده باشد و عمرش را در عیش و عشرت و شهوت پرستی گذرانیده
باشد بمن و شما تمسخر میکند و شرم و حیا و قباحت را در آن حال از
حماقت میشمارد حال بگوئید باشما از جه راه پیش آمد و عنوان مقصود
راجکونه نمود گفت چه حسنی دارد مذاکره این مطلب زشت و قبیح
من هر گز در پیش تو مذاکره هم جو مسائل رسوا و قبیح را نخواهم گردید
گفت چرامیتر سید یاد بگیرم یا هوس کنم گفت نه میترسم متنفر شوید
و من در نظر شما خفیف گردم گفت پس همان کلام را بگوئید گفت
جان کلام همان بود که شما حس زده بودید تاشب معطل شدم که خواتین
بروند و خلوت شود دو ساعت که از شب گذشت احضار کرد مرا بردن
بحصار خلوت گفت میدانم کجاست گفت مدتی تنها بودم تا آمد گفت
اینها زیاد است اصل مطلب را بگوئید که باشما جه کارداشت گفت اول
گله و عتاب و خطاب از زمان گذشته که چرا با آن اظهار میل من بتو
با ز طفره زدی و از من گریختی پس قدری از حالات شما و وضع خودمان
جویا شد و از شما توصیف نمود گفت سایه اش کم مباد خوب شما در جواب
گله اوجه عذر آوردید گفت گفتم من تصور نمیگردم که ممکن است فوکو
بساحب اختیار و پادشاه خودش اظهار میل کند و عشق ببازدو آن اظهار
مهر ملکه را حمل بر چیز دیگر میگردم طفر اخنده ای از روی تمسخر
کرده گفت عجب جوابی داده اید آیا جه قدر باین کودنی شما خندید
گفت بسیار و خیلی برای شما افسوس خورد که بکیر مثل من شوهری
افتاده اید گفت سلامت باشد این افسوس اونه برای من است بلکه برای

ظهور رقیبی

آن است که این برهه سلیم چرا با کلمه او نیست دیگر چه پرسید گفت پرسید حالا طفرا خلقش تنگ نیست که تو اینجا مانده‌ای گفت کافر همه را بکیش خود پندار دشما چه گفتید گفت خنديدم و گفتم او چه میداند مرا برای چه اینجا آورده‌اید گفت عجب جوابی داده‌اید که کودنی مر اهم ثابت کرده‌اید مگر تصور کرده‌اید که آتش بدش می‌آید که من بدانم او باشما درجه‌حال است یا از این مسئله خجالت دارد گفت همچه گمان کردم گفت نه بجان تودربنداین بدنامیها نیست بالاخره عذر زمانه‌ای گذشته را چگونه خواستید تلافی و مافات را بجه قسم کرد گفت هیچ پس از قدری از این صحبتها شامی برایم آوردند خوردم و بستری آورده گستردند و کافور گفت باید شب را اینجا بخوابید که صبح زود باشما فرمایشی دارند من هم ببستر رفته خوابیدم اما خوابم نمیبرد نصف شب دیدم در باز شد و یکی آهسته داخل گردید و نرم نرم آمده لحاف را بلند کرد من از بوی همین عطر دانستم اوست دست آورده که بسینه‌ام داخل کند بند دستش را گرفته گفتم کیستی و اینجا چه میخواهی صدا را بلند نکرد و دست مرا بوسید طفر اگفت ای قحبه بی‌غیرت شمس گفت گفتم بکو کیستی والا فریاد میکنم آمده تو را گرفته نزد اتابک برنده تانورا سپاست کند بیک آواز پست ولجه غیر معلوم گفت مگر هر کس شما را دوست دارد باید سیاست شود گفتم آخر من ندانم کیست که مرا دوست دارد گفت بیچاره آتش شیزاری باز طفرا غرید و گفت ای مایه بدنامی زنها شمس گفت من خود راجمع آوری کرده گفتم آه.. آه علیا حضرت این شما ائمه گفت عجب پسر نادانی هستی اینجا و این موقع وقت خطاب علیا حضرت است طفر اخندید و گفت بخدا درست گفته شما دیگر در تعاهل و اظهار بلاهت اسراف کرده‌اید و خود را چنان جلوه داده‌اید که هیچ تمیز نیک از بدنم نمی‌دهید من اگر بجای شما بودم میدانستم با او چگونه رفتار کنم حقش این بود که مثل ادنی فاحشه‌ای با او رفتار کنید و صبح با کمال بی-اعتنایی از آنجا بیرون آئید شمس گفت حق باشماست او هم طالب همین کار بود من خبط کردم گفت بفرمایید آخر چه حماقتی بکار

ماری و نیزی

زدید شمس سرخ شد و گفت شما از این عبارتها با من نداشتهید گفت
بخدا حوصله را برهن تنگ کردید هیچ نمی فهمم چه میگویم غلط
کردم امید عفو دارم و دست او را گرفته بوسید و گفت حالا بفرمائید
شمس گفت چون دیدم خودش بادب میل ندارد گفتم ببخشید من همچو
تصور میکردم که امشب با مملکه فارس دست بگردن میشوم که محبوبه
خود را گذارد ه آمده اینجا خوابیدم اگر نه آشن رانانش برای من چه
تفاوت طغرا از شنیدن این کلام برخاسته و نشست و گفت های جانم
بقر بان آدم درست گومن نفهمیدم و غلط کردم که بشما اعتراض کردم
حق همان بود که کرده اید معلوم شد که نادان واحمق منم و یک مدتی
در وجد این عبارت بود پس گفت آخر چه شد گفت میخواهید چه میشد
جواب داد حالا راضی نیستی که مملکه فارس بپای خود بستر تو آمده شان
سلطنت را بپای تومیر یزد طغرا گفت کم شود باشان سلطنتش دیگر
نمیداند که مردم دیگر جان در پای اور یختندتا بدست آمد شمس در
اینجا اظهار امتنان نمود و گفت اور آوردم ببسترو با هم خوابیدیم تا
صبح نزدیک صبح اورفت و من چند ساعتی خواب راحتی کردم اما
عزیزم بار اول که خواستم با او صحبت بدارم بعینه صحبت دو شیزه ای
بنظرم آمد طغرا خندید و گفت یقین فریب هم خوردید که دو شیزه است
در بغل دارید این هنریست مخصوص آن خاتون و مشهور است در این
صنعت امام میکویند دوائی که برای این کار استعمال میکند متنقال آن
دویست دینار قیمت دارد و از چین بدست می آید و سمت آن برای مرد
مضراست خدا کند بشما صدمه ای وارد نیاورد شمس گفت پناه بخدا
باری پس از ساعتی دیدم آمد و مثل عروسی خود را آراسته و چیزی
خیلی نازک بسرافکنده من برخاسته تعظیم کردم خندید و گفت دیشب
تنها خوابیدید یا کسی پیش شما بود گفتم تنها بودم گفت بشما بد
نگذشته باشد راحت خوابیدید گفتم چون در قرب چوار مملکه جهان
بوده ام نمیتوانم این شب را از عمر خود محسوب دارم . گفت میل دارید

فلهور رقیبی

چیزی بسما بدhem که شها بازن بیعدهیل خوداسباب صحبت و اشتغالی داشته باشید گفتم کمال مرحمت است . این کتاب را بمن داد . طفرای بتعجیل گرفته ملاحظه کرد و گفت ای بی شرم حریص میخواهد همه کس را هم نگ خودش کرده باشد مگر مردم دیگر شورایین جلافتها را ندارند اما مثل توبی آزرم نیستند . پس رو بشمس کرده گفت اورا همچو بخيال میرسد که خدامرد وزن را برای اين کار لفو خلق کرده ایکاش اين مستله در بین نبود تالذت محبت خالص باقی میماند . پس پرسید بعد چه شد گفت هیچ این شیشه عطر را نیزداد و گفت برای آن زن نازنین خوده دیه ببرید امانکوئید از کجا بدلست آورده اید . گفت عجب گمراهی است مگر نمیداند همه کس این بورامیشناسد و میداند که این عطر مخصوص باوست آخر چه واژشما بعد ازاين مستله که واضح بود چه میخواست گفت مطلب اين که با پدازاین بعده همیشه بدر بار بیائی و مشغول خدمت خود باشی بلکه اگر بتوانی در این سفر همراه من بار دو بیائی رنگ از روی طفرای پرید و با اضطراب تمام پرسیدشما چه جواب دادید ، گفت متعدد شدم با این که مقصرم امکان ندارد بتوانم قدم باردو گذارم سلطان مرا اکشته میداند اگر نه حالا بشما امر کرده بود که مرا اگرفته تحت الحفظ باردو فرستید دیدم مشوش شد و گفت پس خیلی باحتیاط رفتار کن و خود را با این مقولها آشکار مکن مبادا خبر باود هند و خطروی برایت پیدا شود اما تامن نرفته ام اینجا بیائید که در فکر کاری صحیح هستم برای تو . طفرای پرسید حال شما چه خیال دارید گفت در این خیال م که دیگر هر گز قدم با آنجان گذارم و ازاين زنای محسنه خود را فارغ سازم . طفرای گفت اگر باز متغیر نمیشود عرض میکنم که بسیار بد خیالی است کرده اید مگر ممکن است با همچو زنی که از هیچ چیز باک ندارد و نابع هوای نفس خود است این گونه رفتار نمود ماریست که اورا زخمی کرده و بحال خود بگذارند بعد اقسام اعداء د و شما خواهد شد حالت که آلوهه بکاری شده اید باید بفکر نتیجه آنهم بود شمس سکوت کرد طفرای

ماری و نیزی

با زبتماشای آن کتاب مشغول شد در هر لمحه رنگ برنگ میشد پس
سر برداشته گفت آنکه این کتاب را ساخته عجب حوصله‌ای داشته
سر اپاهوس و شهوت بوده گو با بوئی از محبت بمشاهش نرسیده که
بغه مددیدن روی معشوق را نباید باین بازیچها از دست داد و خاطر
را از تصور اخلاق او باین لغوبات مشغول نمود شمس گفت حق با
شماست ،



فصل هفدهم

اطلاع ماری از حال رقیب

آنروزوفردا گذشت طغرا بعض از مفانها برای ماری تهیه دید آن کتاب را هم در آن میان گذاشت کاغذی هم بماری نوشت مشتمل بر اظهار اشتباق و شرح الم فراق پس نگاشت که چون یکی از لوازم زناشوئی در مملکت ما کتابی بود و من فراموش کرده بودم درجهین شما بگذارم اینک بخاطر آمد و فرستادم اگر درست با آن عبارات آشنا نیستید از خداوند خواجه شمس الدین بپرسید برای شما شرح و تفسیر خواهند کرد . کاغذرا داد بشمس خواند و بسیار خندید و گفت چیزی را که شما پسند نکردید قطعاً او هم پسند نخواهد کرد . شمس رفت بقصیر ابو نصر دید ماری لباسی سفید و ساده پوشیده و گیسوان را بر سر فر نگان بر روی سردسته کرده و عقدی از گل یاس ساخته بر گرد هارض بسته و بیلی کوچک بدلست گرفته در میان با غچه پای گلها را بیل میزند و با اره شاخهای زیبادی را میبردو سبدی از شاخهای یاس ساخته چند دسته گل که با کمال قشنگی و صنعت بسته در آن نهاده و با ینگونه کارها خود را سرگرم و مشغول دارد اما رنگ و طراوت رخسار او بکلی تفاوت کرده و از آن حال حزن و ملالت و پژمردگی بحال نشاط

ماری و نیزی

و خرمی و فربهی بازگشته گاه نیز زمزمه در زیر لب دارد بنا گاه چشم او بشمس افتاد خندان شده بیل را بیفکند و خود پیش دویده سلام کرد و گفت این تأخیر یک روزه شما مرامشون کرده بود و بفکر این بودم که این گلها را برای خاتونم طفر افرستاده ازحال شما نیز جویا شوم خط فارسی که ندارم بشما کاغذ بنویسم خوب است فکری بفرمائید که در نوشتن خط ایرانی استاد شوم برای همچه اوقات شمس خندید و اورا در آغوش کشیده بوسید و آن عقد گل را از گرد عارض او برداشته بگردن خود انداخت پس دست اورا گرفته رفته بآن سرای کیانی و گفت قدری مجال پیدا کنم من خود کاغذ نوشتن را بشما خواهم آموخت که بتوانید مثل طفر را بنویسید و کاغذ طفر اراده آورد با وداد او بشوق تمام گرفته خواندو گفت ببینم آن چه کتابی است که همچه لازم است بازنان باشد اما عزیزم این چه بوئی است از شما میشنوم خوش بوئی نیست خواهش دارم هیچ وقت این عطر را بخود استعمال ننماید شمس گفت از چه جهه بوی بدی که ندارد گفت نه این عطر اگر چه کمباب و گران بهاست اما درولایت ما و در اسکندریه مخصوص فواحش است که برای تهییج مردها بخود استعمال نمینمایند برای مردق بیفع است استعمال آن بلکه برای زنی هم که قدر خود را بداند . شمس گفت بچشم دیگر استعمال نمیکنم پس بر نیم تختی نشسته مشغول ذکر حال و سرگذشت خود شدند شمس از ماری پرسید در این چند روزه چه میکردید گفت روزها خود را بگل کاری و با غبانی مشغول میساختم و شبها بكتاب و خیاطی اما هر جا میرفتم و هر کار میکردم در برآبرم مصور بودید و چشم برآه بودم که از شما کی خبری برسد اما شما جرا چنین کاهیده و پژمرده شده اید مگر دور از شما کسالتی داشتید گفت بدتر از کسالت پریشب جائی میهمان بودم بخلاف عادت رفتار کردم حالم را بر هم زدم مثل اینکه امشب نیز در همانجا و عده داشتم و عمداً نرفتم ماری فکری کرده گفت اگر چه دوش بود بانتظار شما بودم اگر امشب هم تشریف نمیاوردید بسیار پریشان میشدم اما عرض میکنم خوب نکردید که خلاف و عده کردید البته بروید که خلف و عده بسیار بdas است شمس گفت طفر اراده هم عقیده این است که باید بروم

حال رقیب

گفت صحیح گفته اند حال آن کتاب را بدهید ببینم شمس گفت در میان آن بسته سوقات است صدا کرد طبیبه آن بسته را آورد باز کرد و از آن سوقاتها اظهار امتنان و تشکر نمود چون کتاب را بازو ملاحظه کرد تبسمی نمود و گفت عجب است از عزیزم طفر اکه هنوز نمیداند اینها و باعشق مناسبتی نیست اینها برای زنان هوس باز شهوت پرست خوب است مگر عاشق جز دیدن و مطالعه صفحه رو و جمال معشوق و بوئیدن موی او هوس ولنت دیگر هم دارد یا سزاوار است که خود را بکار و خیال دیگر مشنول سازد و از آن اثرها که هر لحظه از نظر کردن بچشم محبو بش در دل او پیدا میشود و اورا از حالی بحالی میپردازد و راست خود را محروم دارد گمانم این است که خواسته مرا بیازماید والاتصور نمیکنم او خود آنقدرها مختلف حالات عشق نباشد این کتاب با آن عطر برای همانها خوب است که گفتم حال حقیقت را بگوئید ببینم اینها را از کجا بدست آورده اید و غرض آن عزیزم از فرستادن این کتاب چه بوده است شمس از هوش و فرات ماری متعجب گردید و گفت همچو میفهم غرض طفر از فرستادن این کتاب و عطر کشف سری بوده از من و خواسته که شما باین واسطه در مقابل تحقیق برآئید و من خود بروز دهم ماری گفت مارا بکشف سر شما چه کار ما باید آنچه شما بخواهید بخواهیم و با آنچه میل ندارید بیمیل باشیم رضای ما رضای شما باشد من هر گز میل ندارم بفهم شما چه کرده اید چه میکنید و چه خواهید گرد مگر در بعض موارد که بخواهم میل شما را در کاری بفهم تا خود نیز با آن کار اقدام نمایم حال هم اگر صلاح است از آن مستله چیزی بگوئید و اگر نیست البته فرمائید نه میل دارم بدانم نه در مقابل تجسس خواهم بود وقت خود را هم در حضور شما باین صحبتها ضایع نمیکنم شمس اورا پیش کشیده دهانش را بوسیده گفت چقدر تفاوت است در خلقها و فطرتها من عهد کردم که هیچ چیزی را از شما بینهان ندارم و قدمی بمشورت شما نگذارم پس چگونگی حال آبش را از اول تا به آخر بدون کم و کاست بیان کرد و نیز اصرار طفر را بر فتن آنچا حکایت نمود و ملاقات خود را با آبش شرح داد ماری

ماری و نیزی

فرو رفت در دریای فکر پس سر برآورده گفت اما آبشن را ملامت نمیکنم که چرا آنقدر شما را دوست دارد حق بجانب اوست هن تعجب میکنم که هر کس شما را میبیند چرا مثل من گرفتار نمیشود اما درباب حرکات و اطوار واژپی میل نفس رفتن او باز هم چندان ملامت ندارد زیرا که دختری جوان و صاحب مال و نعمت پادشاهی بی مریبی و ناصحی ناجار از پی کامرانی و هوای نفسانه، خود خواهد رفت خاصه این که همنشین او کسی باشد آلوده باین هوسها اگر چه طبع نجیب و اصل و شریف نباشد از پی کارهای خسیس رو ده هرجه هست خود داند دخلی بما ندارد اما اصرار طفراء در فرستادن شما با آنجا بدلایلی که گفته و بملحوظات دنیاداری صحیح بوده خیر اندیشی کرده شما هم پس از رفتن البته مجبور بوده اید که بمیل و خواهش آبشن رفتاب نمائید والا باشما دشمن میشود و صلاح شما نبود لیکن این که طفرای عزیزم میل و اصرار داشته که من هم از این کار مخفی شما باخبر شوم برای اینست که چون مرادم امروز در شما حقی پیدا شده و این حق من است که آبشن غصب کرده باقتصای فطرت زنان از این کار دلتگش شده و در مقام منع و ملامت شما برآیم و در بین ما برودتی پیدا شود میبینید عزیزم که ما طایفه نسوان هر قدر خوب باشیم و هر قدر بخواهیم از بعض خصلتها دوری کنیم باز آن عرق حسدور شگی که نسبت بیکدیگر داریم یک وقتی حرکت کرده میخواهیم به رشکل هست ضرر خود را ضرر زنیم لیکن انصاف میدهم که حق با اوست در عالم معحال است ذنی بتواند یکی دیگر را با محبوب و شوهر خود طرف مهر و محبت زناشوئی بیند و این بانوی نجیب در باره من گذشت و همتی کرد که عقل همه کس در آن حیران است و من تا زنده ام باید مداعی و دعاگوی او باشم و بخدا قسم مهر او در دل و جانم جای دارد این مدعی جدید راهم که در حقیقت بر سر من آمده جز بنظر عبرت و افسوس نمینگرم که چرا باید ذنی با پدر و نجیب آلوده بچنین کاری زشت شود و نیز بر شما نمی پسندم که با داشتن دوزن حلال مطبوعه مرتکب چنین خلاف شرع

حال رقیب

وکاری قبیح شوید و از آنجا که می بینم علی الظاهر مجبورید تکلیف من و طفر اکه شمارادوست داریم این است که در رفع این عیب بگوشیم و اقدام باین کار اجباریرا برشما مباح سازیم دیگر نمیدانم طفر ا با من همراهی میکنند که رفع این بدنامی و گناه را از شما و آشنا بنماییم یانه حال بفرمائید شب را خواهید رفت یا میمایند که بگویم غذائی مناسب حال شما تهیه نمایند زیرا که من در غذا ترتیب دیگر دارم گفت مسلم است میمایم چگونه صحبت شما را گذاشته بجایی که میل ندارم میروم . گفت نه استدعا میکنم بروید و او را در انتظار نگذارید خاصه این که طرف پادشاه است و احترام پادشاهان واجب خصوصاً برای شماها که پادشاهان خود را واجب الاطاعه میدانید و اسیر آنها هستید . شمس پرسید مگر شما پادشاهان خود را واجب الاطاعه نمیدانید گفت ما از اصل پادشاه نداریم که ناجار باطاعت او باشیم شمس تعجب کرد و گفت چگونه میشود مملکتی بی پادشاه برپا و منظم بماند . گفت مملکت ما جمهوریست گفت جمهوری یعنی چه گفت تمام مردم آنجا باهم متحده و متفق شده اند در حفظ ولایت خود از شبیگانگان و آبادی وطن خود و اجراء عدل و نظم و حفظ حقوق یکدیگر . پس هر چند نفر یک نفر شخص عاقل بیفرض دانارا و کیل . خود نموده بشهر بزرگ آنجا که ونیس است میفرستند و آن وکلا از میان خود یک نفر را انتخاب کرده رئیس جمهور قرار میدهند و جزوی و کلی کارهای مملکت از کار دولتی و تجارتی وزرایت و نظم عدالت از روی دستور و قانونی است که آن جمع نشته ترتیب داده اند و تمام افراد مملکت تا بدرجۀ کمال آبادی رسیده مردمش همه صاحب مال و مکنت و شغل و کار هستند و کشتی آنها در تمام دریاها کار میکنند و در هر ساحلی شهری در تصرف خود دارند پس شرحی از وضع شهر و نیس و آن جزایر هفتاد و دو گانه وابتدای تشکیل آن دولت چنان که در اول این جلد نگاشته آمد بیان کرد . شمس را از آن وضع بسیار خوش آمد و گفت شهد الله معنی زندگانی آنست که مردم آن مملکت دارند که هر کس اندازه خود را میداند و بحق دیگری تعرض نمیرساند و هیچ کاری بهوای

ماری و نیزی

نفس اشخاص قوی دست نمیکند و هزار نفر اسیر زیر دست یک تنفس
بی‌دانش و انصاف نیستند که هر چه خواهد با آن‌ها بکند خود را در
راحت و دیگران را در زحمت دارد یا این‌که هر کس زوری داشت
سلطنت مسلمانان را صاحب شده آن‌چه خواهد بکند ماری گفت بلی
چنین است لیکن این ترتیبی که بنای ما فراهم آمده از مسلمه اتفاق است
و پیروی قانون شما هم اگر متفق شوید و از قانون آسمانی که دارید مو بمو
پیروی کنید و از آن نتوانید تخلف نمایید و شرط کار را بدست عقلایی مملکت
دهید و بی مشورت و تجویز آن‌ها کاری نکنید همان حال آنجارا پیدا
می‌کنید بهر حال امشب البته بروید من حق خود را باین زن مبتلا
و اگداشتم طفر اخود داند شمس دست او را گرفته بوسید و گفت بخدا
در روی زمین باین سلامت نفس و رافت قلب گمان ندارم کسی باشد
تو آدم نیستی ملکی ماری آهی کشیده گفت عزیزم شما و طفرا در
حق من اغراق میگوئید من خود را شایسته این نمیدانم پس غذائی
خورد و با هم خوابیدند شمس با خود میگفت کجا رواست که من از
چنین حوری بهشتی دست برداشته خود را بایک زنی رسوا بکاری با آن
زشتی مشغول کنم هر گز نمیروم عصر برخاسته غسلی کرده نمازی
بعا آوردند ماری گفت عزیزم شب نزدیک است بفکر رفتن باشید
اما تا میتوانید کاری کنید که یا اورا بخود حللال نمائید یا از
شما دست بردارد حیف است مرتكب چنین خلاف شرعی باشید من در
سر نماز از خدا همین را خواستم که اورا پشیمان کنید یاراضی به مسری
شما شمس گفت من اختیار خود را دارم و با وهم محتاج نیستم نمیروم
گفت یک امشب را بروید شبهای دیگر خود دانید.

فصل هیجدهم

موازنه همت سه رقیب و بروز عشقی صادق

شمس باصرار ماری از قصر ابو نصر سوار شده اول مغرب
بس رای اتابک رسید پیاده شده اسب خود را با آدمهای آغا کافور سپرد
پیش اسbehای او بر دند و خود رفت بمنزل کافور او گفت ملکه چشم
براه شماست نماز بخوانید تا بحضور روید شمس نمازها را خوانده
رفت با آن خلوت وارد تالار که شدید آبش خوشتراز آن شب خود را
آراسته با منتظر اوست چشم که با او افتاد بر خاسته تا وسط تالار
اورا استقبال کرد و تنگ در آغوش کشید لب بر لبشن نهاد و بقدرتی
مکید و بوسید که نفسش بشماره افتاد پس او را برده بر نیم تخت
نشانید و دست او را گرفته بر دل خود نهاده گفت بین چه دلی دارم
برای تو بخدا نفهمیدم در این دوشب که چه میکنم وجه میخورم و کی
روز میشود و کی شب هر قدر ترا میبینم تشنه تر میشوم اما یقین دارم
تو هیچ به یاد من نبوده ای

تودر کنار سمن سینگان ماه جبینی
کجا بفکر دل در دمند گوش نشینی

ماری و نیزی

حق هم داری کسی که مانند آن حوری بهشتی و لعبت کنستی
هم خوابه دارد دیگر چکونه بیاد مثل منی خواهد افتاد ایکاش
هزار یک عشق این آخوند ندیده عاشق را تو بمن میداشتی . شمس
گفت سر مبارکت چاکر هم در این دومه روز تمام حواسم اینجا
بود اما چکنم وصل شاه و گدا دشوار دست میدهد آ بش گفت خواهش
دارم این لفظ پادشاه و چاکرو گدا را دور بیندازید . بگو ما نع دارم
و دلم با دیگر است خودهم انصاف میدهم گفت راست است بنده به
طفر ا عشقی سرشار دارم و بی او زندگانی نمیتوانم اما با این جا قسمی
دیگر گرفتارم و پای بند هوای نفس راست و پوست کنده بهتر است با
او در تفریح روحمن و این جا در لذت نفس شیخ ابو محمد بیچاره هم
عاشقی است پاک باز و من فاسقی هوس پرداز . آ بش گفت بیا تا
دهانت را ببسم که بی تقیه و پرده حرف زدی همین است که میگوئی
اما جگرم اتش گرفت برای این شیخ بد بخت تا دیروز او را سفیه
میدانستم اما دیروز یقین کردم که بیچاره عاشق بوده است و عاشقی
صادق اما این دل من بقسمی گرفتار تو بوده که اصلاً عشق اود رآن
نتوانسته افر کند پرسید چکونه از حال او خبر یافتید گفت از آن
روز که شنیدم خود را بریده و بحال مرگ افتاده وجراح خود را
فرستادم برای معالجه او دیگر بخيال او نیفتاده بودم که از حالت
جويما شوم شب گذشته که تنها نشسته و با خيال تو بسر میبردم و بدریای
عشق غوطه ور بودم و بمراتب مقامات عشق و حالات عشاق فکر
میکردم ناگاه از او بخاطر آوردم و مدنی در تصور حال او و بلائی
که محض یک نظر بمن برس خود آورده اندیشه میکردم دلم به
جوش آمد و بحال اورقت آوردم و خواب از سرم پرید اول بامداد
فرستادم جراح را آوردند از حالت جويما شدم گفت از خطر جسته
وزخمش رو ببهبودیست پرسیدم آیا ممکن است اورا بی اذیت با اینجا
حمل کنند گفت بلی اورا در تابوتی خوابانیده بدوش گرفته میآورند
گفتم فوراً رفته اورا بیاور که در این جا مواطن دوا و غذای او باشند
چون از اهل علم و مردی مقدس است خدمت با و مایه اجراست
جراح گفت بلی والله در آن جا خیلی با و سخت میگذرد و کسی نیست

موازنہ ہمت

از او توجه و پرستاری نماید فوراً رفت واورا در تابوتی نهاده چند فراش برداشتہ آوردند گفتم در همین خلوت او راجا دادندو کنیزی سیاه و پیر مردبر ا بخدمت او گماشت عصر همین قسم که می بینی خود را آراسته ببالین اور فرم آن خاتون قبل از وقت رفته با او گفته بود که من آن عهدی را که بتوداده بودم که مشوقه را بتو بنمایم بجا آوردم این است خواهد آمد که از تو عبادت کند آیا از من راضی شدی او بان خاتون دعای بسیار میکند و میگوید ای خاتون الاحسان بالاتمام من میدانم اگر اورا ببینم با جان میدهم یا از خود میروم تو مواظب حال من باش اگر مردم را در آستان ادفن کنید که گاهی بر من بگذرد اگر بیهوش شدم خواهش کنید که قطره ای از آب دهانش بدھان من اندازد تا جان گرفته بھوشن آیم من چون وارد منزل او شدم چشمها بیش برهم بود بمحض آنکه روی اورادیدم دلم منقلب شد اگر آن آن جا نبود خود را برا او اندخته صورتش را میبوسیدم از آنجایی قین کردم که بمن عشق داردو خیال جنون نیست ببالین او نشسته دست او را گرفته گفتم یاشیخ حال شما چگونه است او چشمها را گشوده نظری بمن کرده همان قسم چشمها ای او بازمانده بلک را برهم نمیزد من بصورتش ترسم کرده پرسیدم چه میل هارید بش حرکتی کرد اما چیزی مفهوم نشد و همان قسم بیهوش گشت مرادل آتش گرفت واشکم سازیز شد آن گفت گریه نکنید او دوای در دخود را قبل از وقت بمن گفته و آنچه با او گفته بود بیان کردم نیز خم شده آب دهان خود را بدهانش انداختم بجان تو چیز نگذشت که نفسش بشماره افتاد ولبها بیش بحر کت آمد و آهی طویل کشید آن بمن اشاره کرد که بیرون رویدمن بیرون رفته در پشت در استاده گوش میدادم آن شانهای او را مالید تا بحال طبیعی آمد و چشم او بحر کت افتاد و از آن پرسید که مراجھ شد آیا او بود که دیدم یا خیالش برایم مجسم شده بود آن گفت خود او بود تو که او را ندیده بودی از جه شناختی گفت دیگر را ز خود را از تو پنهان نمیکنم در ایام عروسی خواجه شمس الدین بمناسبت هم مذهبی و آشنا ئی با خرم کاکای او مرا بیاغ تخت دعوت کردند که هر وقت میل دارم آن جا بروم در روز آخر وقت عصری آن جار فرم دیدم با غ و عمارات را فرق

هاری و نیزی

میکنند برای ورودملکه من چون تازه رسیده و پیاده با آنجا آمده و خسته بودم خرم را بمن رحم آمد و مرد بر در غرفه کوچکی و گفت در اینجا پنهان شو تاملکه گردش خود را نمام کرده بعمارت بالا برود اما مبادا خود را آشکار کنی که جانت در معرض تلف است من در آنجا پنهان شدم چون آوازملکه وزنها بلند شد که صحبت کرده می خنده بند هوای نفس و شیطان برم من غالب شد آمدم به پشت شبکه آن غرفه و جشم بر روزن نهاده با آنها تماش امیکردم اما درست چهره آنها برم من پیدا نبود فقط اندام و اطوار آنها را میدیدم ناگاه از میان همه ملکه که از جواهرات سر و گردنش دانستم اوست سر را بالا کرده مدتی ببالا و ظرف بام تماشا میکرد گویا ملاحظه ارتفاع عمارت طره لب بام را مینمود من از آن ساعت و آن نظر گرفتار شدم و خواب و آرام از من برفت متول شدم بحساب رمل و احکام جفر که بخوبی از آن دو علم با اطلاع بر من یقین شد که وصال آن با من میسر نیست مگر بر یختن خون من و او نصیب کسی خواهد شد که با عشق دارد از آن روز در آرزوی دیدن او بودم و گاهی بقسمی در پیش من مجسم میشد که حجر را پر میکرد چون شما من ابدیدار او امیدوار کردید دل خود را خوش کردم که روزی اور اخواهم دید امادیدم که تاب دیدن اور اندارم حال خواهش دارم که مر ازا اینجا بیرون بفرستید که اگر بار دیگر اور ابینم یا میمیرم یاد بوانه میشوم من بحال او گریستم و دیگر خود را باو آشکار نکردم و گفتم اور ابر دند یمنزلش و پرستاری برایش مقرر کردم شمس را از شنیدن حال شیخ ابو محمد رقت آمد و چشم پرآب شد و گفت آیا میتوان کسی را در عشق ملامت نمود .

آ بش خنده بدو گفت چرا همه کس مر اسلامت میکند که چرا دل بتودادم . میخواهی بدانی که تا بکجا گرفتار تو بوده و هستم . دست او را گرفته بر دبآن خوابگاه شمس فکری بود که میخواهد چه چیز باو بنماید که ندیده باشد آ بش در گنجه را گشود و جعبه ای از طلام را صع بجو اهرا از آنجا بیرون آورد آنرا با کلیدی که بر گردن خود آ ویخته بود بگشود و از آنجا صفحه ای بر آورد و بدست شمس داد و گفت ببین

موازنه همت

میشناسی شمس دیده‌مان صفحه تمثالی است که استاد بهرام نقاش از او کشیده بود و نظریر آنرا برای خودش کشید و صد دینار انعام گرفت . گفت بلی شناختم این از کجا بدست شما افتاده خندید و گفت صد دینار دادم بهرام نقاش که در شبیه کشی استاد است تا این را برای من کشید و از آن تاریخ شب و روز سرپای این صورت بیجان سوده و آنرا بدل و سینه خود چسبانیده ام، گریه‌ها کرد هم تا تو را بدست آورد هم ام اگرچه من بواسطه عدم تجریب و مشق تدلیس بزبان اهل شیر از افتاده و میدانم چیز‌هادر باره من می‌گویند ام‌اخدار اشاهد می‌گیرم که پس از فوت منکو تیمور و کلیجه که او نیز شوهر حلال من بود و از جهت مصالح کار زندگانی خود بقدر اورد آمده بودم تا کنون دست نامحرمی بدن مرالمس نکرده‌مگر تو قریب دو سال است عنان عقل و اختیار را از دست من ربوده‌ام .

تا تاب توان بود تحمل کردم

دیگر چکنم تاب و توانانی نیست .

شمس را از آن تصوراتی که درباره او می‌گرد که این شاهد هر جائی و لعبت رسوانی است انتباهمی حاصل شد و از حال بیچاره ابو محمد عاشق معروف هوشیار کشت که عشق بی اختیار وارد می‌آید و از هر کس آنچه در او است بروز میدهد و سر بگریبان فر و برداش گفت آیامی توانید که مر ابا خود حلال نمایید و از این دریایی مقصیت که در آن افتاده ایم خلاص کنید شمس سر بر آورده گفت بی اجازه طفر از میتوانم اگر او اجازه داد حاضر مزیرا که با او عهد کرده و برایش سوگند خورده ام که هر گز بر سر اوزنی نگیرم مگر با اجازه او گفت معاذ الله هر گز راضی نیستم که طفرای اغیر طفرای از این راز باخبر شوند محال است هیچ زنی در عالم راضی شود که شوهرش زنی دیگر بگیرد خاصه زنی در حسن و جمال او پست تر و در شان و مقام ازاوه الاتر اگر او همچو بونی ببرد سر بر سوانی در می‌آورد و روز گار بر تو سیاه می‌گنند و مراهم بسر زبانها خواهد انداخت گفت اگرچه کلیه همین است که می‌فرمایند لیکن این زن از این قاعده خارج است و اصلاً مقید باین مسئله نیست . درده

ماری و نیزی

روزقبل بحکم و اصرار دختر و نیسی را که در حسن و رعنائی و کمال
بینظیر است بعده من در آورد و خود او را آرایش کرده بامن بحجه
فرستاد آ بش گفت چه میگوئی هر گز باور نمیکنم گفت خلاف نمیگویم
هم اکنون از منزل آندخت را در قصر ابو نصر است آمدم عاقدا و هم همین
شیخ عاشق ملکه است و آن بیست دینار تقدیمی او بآن خاتون حق -
الزحمة آن عقد بود . پس تمام عشق ماری را بخود و صبر و کتمان
او و دیگر و فایع رأبیان کرد آ بش مات و مبهوت گردید و بفکر فرو
رفت و خاموش مانده سربزی را انداخت و پیوسته ازرنگی بر نگی
میشدشمس ملتافت شد که آن حکایت اثر غریبی در او کرده و با خود
در مجادله است از ساعتی سر برداشته گفت آفرین و صد هزار آفرین
براین فطرت پاک و دل بزرگ واصل نجیب این دودختر که کردار آنها
و عالم صفا و محبتی که از آنها بروز کرده سرآمد کارهای بزرگی
است که در عالم دیده و شنیده شده حیف است کسی با آنها خیانت کند
و در حق آنها دخالت نماید چه قدر نادم و افسرده شدم که جرا محبوب
عزیز پاک آنها را از راه بیرون برده بخود آلوده کردم دیگر بشما
نژدیک نخواهم شد این پاک برای آن پاکان خوب است بیانید روی
شمارا بوسیده وداع کنم وداع خواهری با برادرش بروید اگر شمارا
برغبت اجازه دادند گاهگامی بدرخانه بیانید که شمارا از دور دیده
خاطر خود را تسلی دهم و الا فلا بمحبت شما صبر میکنم چنان که در
این مدت کردم . پس قلم برداشته (ف) بخواجه محمد بن علی لر که
ملقب بود بشمس الدین و بجای کلیجہ وزیر اتابک شده نوشت که
خواجه شمس الدین حسن دیلمی را رئیس غلامان خاصه قرار دیدم
فرمان و خلعت او را بدهید و اورا در کار خود مستقل نمایم . گفت بیا
عزیزم اینهم برای دست او بزرخانه آمدند شما بروید و با آن دو محبوبه
پاک فرشته خصال خود بسر برید که بهم بر ازنده اید شمس دست ملکه
را بوسیده با خاطری شاد بیرون رفت کافور تعجب نمود که چگونه با این
زودی مرخص شده بیرون آمد پرسید خیر است گفت بلی خدمتی
رجوع فرموده اند با نجام آن میروم . کافور فرستاد اسب اورا آوردند
سوار شده تاخت بقصر ابو نصر چهار ساعت از شب گذشته وارد شد ماری

موازنۀ همت

تازه میخواست غذا صرف نماید که از درود خواجه باخبر شد و مشوش گردید بیرون دوید و پرسید چگونه باین زودی برگشتید خیر است خندید گفت دعای شما مستجاب شد و با کمال رضایت و خوشی از من دست برداشت آمدم که بشما هر زده دهم حال برویم غذا بخوریم بعد چگونگی راحکایت میکنم باهم رفتند بس سفره و غذائی صرف کرد آنچه گذشته بود حکایت نمود و گفت میبینید که کار خوب اثر خود را میبخشد آن همت و گذشت شما و طفر ارجه نتیجه ای ظاهر کرد و چگونه دلی را منقلب ساخت ماری گفت این است که میگویند اصل پاک و فطرت نجیب هر وقت باشد اثر خود خود را ظاهر میکند این جوان بی پدر و مادر و هر بی باقتضای جوانی و غرور حسن و سلطنت مرتكب لهو و لب و کامن آنها شد قبیحش از نظرش رفته بود بهم حض آنکه یا هم چو کار صحیحیرا میشنود که از دختری خیلی از او پست ترس زده و چنین گذشتی نموده و آن عرق نجابت بعمر کت آمده اورا مجبور میکند بچنین گذشتی و صرف نظر از هوای نفس خود بخدمان هم باید بک خدمت بزرگی باش خاتون نجیبه بنمایم طفر ارادیده اورا هم راضی کنم که بشما امر کند اورا بعقد خود درآورید . گفت اوراضی نیست که طفر ایادیگری از این راز باخبر شود و ونهنی در شوکت سلطنت او در انتظار روی دهد گفت مگر واجب است با و بکوئید کسی فهمیده بگوئید استخاره خوب آمد . طفر از کجا خبر خواهد شد که من زن دیگر گرفته ام شمس گفت عزیزم این ضر برشما میآید نه طفر ا شما باید راضی نشوید اگر نه اوراضی است چند روز قبل که مرا باصرار آن جا فرستاد میکفت شریک شخص چه یکنفر چه بیشتر . ماری خنید و گفت میان آن فرستادن با این اجازه فرق بسیار است بهم چنین میان من و همچو شریکی نیز تفاوت زیاد زیرا که دختری بیکس و بندۀ خود را که اورا آزموده و فهمیده که با او خیال همچشمی ندارد بعقد شوهر خود در آوردن و علو طبع خود را ظاهر ساختن و خدار اخوشنود کردن که عاشقش را بمعشوتش رسانیده بطريق حلال چه مناسبتی دارد که پادشاه فارس با آن جلال و جمال رقیب او گردد که باید در حضور او تعظیم نماید و اظهار فروتنی کند . شمس گفت حق با شما

ماری و نیزی

است احتمال دارد باین ملاحظه مکره طبع او باشد . پس آن شب را با خاطری آزاد با ماری بسر برد و صحبت او را مایه تقویت روح یافت فردا صبح ماری باو گفت مرا بدیدن خاتونم نمیباید که آرزومند دیدارش هستم . گفت چرا او هم میل داشت بمقابلات شما پس محملى را بسته ماری و طبیبه را در آن گذاشته بشهر برخود خود از پیش وارد حجره طغرا شد تا اورا دید پرسید از ماری عزیزم چه خبر حالش چطور بود که ماری داخل شد طغرا وجودی کرد او را در آغوش کشید هم دیگر را گرم بوسیدند طغرا گفت بی اندازه مشتاق مقابله شما بودم چه خوب کاری کردی که بشهر آمدید پس نشسته ساعتی باهم از حال یکدیگر صحبت کردند ماری گفت اگرچه شوق زیارت شما مرا باینجا آورد اما در ضمن هم مطلب مهمی داشتم گفت بفرمائید گفت هیچ ملتقت شده اید که براین کار بزرگی که شما کردید اید چه آثار نیکو مترتب نمیشود معلوم است محض رضای خدا بوده که جنین موثر واقع شده پرسید کدام کار گفت این گذشتی که کردید و مرا بشوهر خود دادید و بر خلاف تمام زن های عالم راضی شدید که دیگری با شوهر و معشوق شما همخوا به شود و اورا باصرار از خود دور کرده پیش او میفرستید گفت اینکار قابل این همه تمجید نیست خداوند برای او چهار زن حلال کرده اگر ما ارزاه جهل و نفسانیت راضی نباشیم حق آنها را ساقط نمیکندر است است با من عهد کرده بود که بادیگری هم بالین نشود اما باز میتوانست عهد خود را بشکند و باشما که میدانم قلبآ دوست داشت و خود را برای دیگر میزد همبستر گردد من کاری که نکردم این بود که نگذاشتم کار بجهانی کشید که جذبه محبت شما اورا بی اطلاع من مجبور باین اقدام نماید و مایه تکدر من گردد حال بفرمائید چه اثری بر آن مترتب شده که شمارا خوش آمده ماری داستان شمس و آبش را بیان کرد طغرا گفت اولا از شما معدتر میخواهم که بدون اجازه شما اورا باصرار آن جا فرستادم چکنم آن ناجنس مدته بود برای این جوان میمرد و محال بود تا با او نخواهد دست بردارد در شب زفاف ما با حضور من او

موازة همت

را بوسید و گفت آخر تو مرا کشتن من دینم اگر نزود هزار اسباب
برایش فراهم میکنند. گفت بسیار کار صحیحی کردہ اید من هم نا
شنیدم تصدیق کردم حال با آن محبتیکه شما میگوئید پس از زحمت‌ها
اورا بدلست آوردن وبمحض شنیدن آن گذشت و همت شما اورا رها
کرده که مرتكب همچو خلاف شرع بزرگی نشود نه از اثر کارنیک
شما بزده؛ طفر اگفت همچو گذشتی از او خیلی عجیب است ببینید
چه ملاحظه کرده گفت هیچ خواسته او هم درباره مثل شمانیکو-
کاری نیکی کرده باشد و شوهر پاک‌عزیز شما را بخود آلوه ندارد
گفت همچو انسانیتی ازاو گمان ندارم گفت نه عزیزم آنقدر هم با او
طعن نزنید و زشت نگوئید دختری بی پدر و مادر و مربی با آن جمال
ومال وقدرت ناجار از بی هوای نفس خود میرود اما چون اصل
او نجیب است یکوقت که ملتافت رفتار دیگران و قبیح کار خود میشود
این قسم نادم و از کار خود پشیمان میشود حال من آمدہ‌ام از شما
یک گذشت مردانه دیگر را خواهش کنم طغرا مضطرب شده پرسید
چه گذشتی گفت اینکه اجازه دهید که خواجه اورا هم بعقد خود
درآورد تا تلافی نیکی اورا هم کرده باشد میدانید بیچاره عشق
دارد و بزور غیرت نجابت کف نفس کرده شما اگر اجازه دهید که
منهم این حقی که برایم قرار داده اید باو بذل میکنم تا باشما در
این گذشت شریک باشم طغرا خندیده گفت ضرر اینکار بشمار ارجع
است نه من زیرا این زنی است که بر روی شما میگیرد اجازه
شما شرط است نه من گفت اگر بامن است اجازه داده بلکه التماس
هم میکنم و حق خود را هم باو وا میگذارم . گفت نه این دیگر
ظلمی فاحش است بشما. شما درسو حق خود باشید من از شش شب
حق دوش باو و امیگذارم که تلافی نیکی او را کرده باشم بلکه
اگر خواجه قبول کند من هم مثل شما قانون "میشوم بهفتہ‌ای
یکشب که باشما مساوی شده باشم . پس هر دو دست زده خندیدند
و گفتند آیا زن‌های عالم بشنوند که ما چنین کاری کرده‌ایم بـماـجه
خواهند گفت آیا تعجب و تحسین میکنند یا نقیب و ملامت. پس خندان

مازی و نیزی

خندان شمس را آوازدادند و هردو گفتند مبارک باشد. پرسید چه مبارک باشد. گفتند قدم زن سیم شما. گفت به عجب اصراری دارید در این باب گفتند مگر نشنیده اید هیچ دوئی نیست که سه نشود اما آسوده باشید به چهارمی نخواهد رسید دیگر مدعی او پادشاه است بفهمد میخواهید زن بسرش بیاورید نمیفرستد چشمها ای آن زن را کنده از شهر بیرونش میکنند شمس گفت شوخی را کنار بگذارید من مگر جان خود را از صحراء جسته ام یک شب آنجا بر روم تلف خواهم شد طراحت خندیده گفت نه وقتی که باو حلال شدید دیگر آن حر صرا نخواهد داشت بسم الله بفرمائید دل شکسته اورا خوش کنید. شمس گفت بازیچه درست کرده اید من زن میخواهم چکنم گفتند شما نمیخواهید او میخواهد ماهم صلاح شمارا در این دیده ایم برای دین و دنیای شما خوب است هم اورا از ازارتکاب ممکنی باز میدارید هم تلافی آن گذشت اورا کرده اید و بر اعتبارات خود افزوده اید از کجا که یکوارثی هم برای تاج و تخت ملک سليمان دست و پا نکنید. يا الله بروید وزود خبر شر، را بما بدھید که منتظر خوردن ولیمه عروسی هستیم بقدری دونفری اصرار کردنده اوروانه شد و با خود میگفت اینها انسان نیستند ملائکه اند هیچ انسانی با این اصرار معشوقه خود را برای دیگری نمیفرستد پس وارد شد بسرای اتابک و به کافور گفت عرضی بحضور اتابک دارم چون روز بود و دیوان خانه پراز جمعیت کافور از اطاق خود دری باز کرد واوزا برد بدھلیزی و از آنجا پرداز خلوت معهود در تالار نشانید و خود رفت بحرم پس از ساعتی آبش از در خواب گاه داخل شد بدون آرایش و مجری نازک بسر کشیده بود شمس تعظیم کرده ایستاد گفت بنشینید کسی نیست آنگاه پرسید این وقت کجا بودید شاید این جناب وزیر هم دستخط مرا رد کرده اند گفت نه هنوز خدمت ایشان نبرده ام برای عرض مطلبی آمده ام گفت بگوئید گفت چاکر از دیشب که این حال را در ملکه مشاهده کردم و نیز دانستم که درجه التفاتشان با چاکر خود بچه پایه است هیچ آرام نگرفته ام امروز زاستخاره کردم بسیار خوب آمد که آمده این مطلب را عرضه دایم اگر رأی مبارک بهمان اقتضا باقی است

موازنه همت

جا کر را او کیل کنید که صیغه محرمیتی جاری شود که بطریق شرع
حلقه غلامی ملکه رادر گوش کشم و در پای بستریش جان خود را نثار کنم
آ بش گفت گویا رفتید رازم را بظرف ابروز دادید که دلش بر حم آمده
شمارا جازه داد . گفت معاذ الله چکونه چنین رازی را با اویا دیگری
میتوان در میان نهاد این حکم قلب خود جا کر است که باین کار
مجبورم کرد . گفت چکونه با محبوبه خود خلاف عهد میکنید گفت
روزی که ماری را بمنداد آن عهد را هم از گردن من برداشت و گفت
از این پس با هرز نی بخواهی همسرشوی مختاری زیرا که شریک چه
یکنفر چه ده نفر ملکه گفت این انگذشتی است که من کردم خداحم
بندل شما انداخت که نگذارید من از غصه هلاک شوم . حال بکه میکوئید
که صیغه عقد را جاری کند که این سرد افاض ننماید گفت شیخ ابو محمد
چه طور است گفت آه خیلی بر آن بیچاره سخت است که بگویند
مشوقة خود را بعقد دیگری در آورد گفت او دیگر از وصال مشوقة
مأیوس و محروم است از آنجا که عشق بشما دارد در کتمان آن نیز
میکوشد که رضای مشوقة را بعمل آورد گفت پس من آن خاتون را
بعیادت او میفرستم و در ضمن هم اورا و کالت میدهم شما هم بدیدنش
رفته باهم صیغه را جاری کنید پرسید صداق را چه مبلغ قرار دهیم خندید
و گفت صداق من دیدن روی شماست محض صحت عقد هر المثل شرعاً
که بیست و پنج دینار است کافی است گفت بایک رشته مر وارید که تا
بحال با آن خوبی ندیده اید گفت گویا میخواهید تلافی آن رشته مر وارید
تقدیمی مر اکرده باشید گفت با آن خیال نبود ما این رشته مر وارید
جز برای ملکه شایسته دیگری نیست گفت ممنون شدم اما باید تا
فرد اشب این کار تمام شود و اینجا باید که من بیش از این تاب جداشی
ندارم گفت اطاعت میکنم و تعظیمی کرده رفت بخانه که رسید طفر او
ماری خندان برخاسته پرسیدند چه کردید خندیده گفت هیچ خود را
گرفتار بلاشی کرده بر گشتم هر دو دست بکردن او انداخته مبارکباد
گفتند و مطالبه شیرینی کردند گفت شیرینی چه باید باشد گفتند بوسیدن
روی شما و هر دو بیکبار اورا بوسیدند پس پرسیدند عاقده کیست گفت

مازی و نیزی

همان شخصی که ماری را عقد کرد و چگونگی حال آن بیچاره را بیان کرد هر دو عشق بیشه زابحال او رفت آمد و گریه کردند پس گفتند گویاشما نباید بی رقیب زندگی کنید شمارا بخدا با او مهر بانی نمائید و در حق او خیلی احسان کنید که با صیغه عقد او میخواهید مشوقش را در آغوش کشید شمس گفت او هم باشما همدرد است فرقی که هست او در نرگ مشوقه مجبور است و شما مختار آن ش تا وقت خواب هر سه پیش هم نشسته اغلب باین صحبت بسر بردن و وقت خواب طفرابا صرا و تمام شمس را با ماری گذاشت و خود رقت نزد بی فردوس خوابید.

فصل نوزدهم

عروسي و بيماري

فردا صبح شمس برخاسته کيسه‌ای پراززر با خود برداشته رفت بمدرسه قراجه بعیادت شیخ ابو محمد شمس که بنزدیک حجره او رسید زنی را دید از آنجا بیرون آمد چون از پهلوی او گذشت گفت و کالت را دادم مشعوف شد شمس صدای آن را شناخت سلام کرد او گذشت و شمس بحیره در آمده سلام کرد شیخ تبسم کنان جوابداد و گفت مادرت میخواهم که حال تواضع ندارم شمس گفت شیخنا این چه حالی است گفت حالی خوش الحمد لله ای خواجه چون من پروردۀ نمک و غریق احسان شما بودم خدا نخواست که در چنین روزی از روی شما شرمنده باشم در منزل شما گرفتار و بیول شما از دیبه خلاص شدم اگر اختیار دل راهم میداشتم از خود دورش میکردم باری گویا طالع ولادت شما آسود طالعها بوده که باید همیشه در هر شش و شادی باشید بر شما مبارک باد این سیم عروسي شمس را بحال اورقت آمد و اشگه از جشم روان نمود و گفت ای برادر من خود در دعشق را دیده و زهر فراق را چشیده ام میدانم عشق با اختیار نیست و ملامتی ندارد حال خوب که شد

ماری و نیزی

میگوییم شما را به مانجا برند که لامحال خیال شما آسوده باشد گفت نه
ایخواجه خدا نکند من عشق پاک خود را بارتکاب خلاف شرع بیالایم و
درخانه ای که پرازنامحرم است منزل کنم یا بروی نامحرمی بنگرم
چند روز دیگر که طاقت مسافت بیدا کنم بهندوستان خواهم رفت
رفیق راهی نیز پیدا کرده ام سیاحی است هندی و بسیار دانشمند او که
اینچا آمد و از حال من آگاه شد مردمی ترتیب داد که سه روزه
جراحت مراملتیم کند فردا ملتیم خواهد شد شمس گفت آن خاتون
شمار او کالت داد گفت بلی حال شما خود طرف قبول واقع شوید تا صیغه
راجاری کنیم پس شروع کرد با جراحتی و دراده لفظ آ بشحالش منقلب
وبدنی مرتعش شد پس ار اتمام صیغه شمس الدین آن کیسه پراز زرادر
خدمتش نهاد و دست اورا بوسیده بیرون رفت و بخانه آمد و بتنهیه
رفتن شب پرداخت و خود را آرایش کرده تسبیح مروارید را برداشت
رفت منزل کافور او در را گشوده رفت بخلوت داخل نالار که شدید
شیرینی و شربت زیادی در آنجا چیده اند و بر چراگها افزوده و
تالار را زینت کرده اند نمار مغرب و عشا را خواند ناگاه آ بش از
درخوابگاه داخل شده اند عروسان هر هفت کرده سراپا غرقجه اهر
شمس برخاسته تعظیمی کرد آ بش گفت این تعظیم دیگر زیادی
بود و از دور بغل گشوده اورا تنگ در آغوش کشیده و لبهای اورا به
دهان پر د و چنین گزید که بیم آن بود خون از آن جاری شود پس
اورا بر نیم تخت نشانید و خود بپایش افتاد شمس گفت این چه
کاریست می گنید گفت بشکر این ترحمی که بر من کردی و از رنج
فراقم رهانیدی باید خاک پایت را بچشم کشم شمس آن رشته مروارید
را در آورده پیش داشت آ بش گرفته از درشتی و غلستانی و یک میزانی
آن دانها حیرت کرد و گفت هدیه مثل تولد بیری باید چنین باشد
و آن را بگردان اند اختر پس بشرب شراب ارغوانی و صحبت های
دل انگیز مشغول شدند آن خاتون نیز به آوردن کبا بهای گوناگون
مشغول بود تا هردو سرمست شده بخوابگاه رفته اند آن جا را چون
حجله هروسان آراسته بودند لباسهای خواب را پوشیده ببستر رفته اند
و بمشق صور الفیه مشغول شدند وقت سحر دست بگردان هم در آورده

عروسي و بيماري

خوابي دند تا سه ساعت از روز برا آمد شمس وقتی بيدار شد آ بش را نديد آن آمد و مبارك باد گفت و كلوچه و نان آورد و تانا هاري شکست پس گفت آتابك در حمام منتظر شماست شمس بحمام رفت حمام ديد كه هيج به آن خوبی و پا كيز گي حمام نديده بود برهنه شده به گرمخانه رفت ديد آ بش چون كوهی از بلور بر پله خزانه كه از سنك هر من يك پارچه ساخته بودند نشسته شمس تعظيم كرد و دو ساعت با هم در حمام بسر بر دند بيرون كه آمدند يك دست لباس شاهانه برای شمس حاضر كرده بودند با كمر جواهر و شمشير از مال آتابکان در آنجا شربتى صرف كرد خود را معطر كردن آ بش گفت و ليمه اين عروسي را باید طفرا خاتون و ماري صرف كنند فردا ميفرستم از آنها وعده بخواهند برای پس فردا كه با طفای خاتون بيايند شمس گفت مبادا در پيش طفای از بابت ماري چيزى بفرمائيد زيرا كه خبر از تزويع او ندارد گفت مگر من باید از اسرار خانه شما با خبر باشم شمس گفت صحيح است ملتفت نبودم اما باید منهم در جانى پنهان شده شما هر سه را تماسا كنم آ بش خندید و گفت عزيزم مگر ما ها را نديده ايد من کي پيش مثل طفرا آفتابي جلوه خواهم كرد آن دلبر فرنگى شما را نديده ام بقینا او هم به من ترجيح دارد شمس گفت:

تواگر شاخ گلی او جمن یاسمن است

در گلستان جهان هر دو نداريد نظير

آ بش گفت در آن تالار خلوت من غرفه ايست كه راه از خارج دارد ميكويم پرده اي آنجا بکشند شما با آنجا رفته تماسا كنيد اما باید حقيقت امر را بهن بگوئيد شمس گفت يقين بدانيد ميكويم پس بيرون آمده با آن لباس رفت بخانه طفرا او ماري مبارك باد گفتند و مطالبه شيريني نمودند گفت شيريني شمارا مفصل تهيشه كرده ام فردا می آيند بدعيوت شما برای پس فردا كه بسر اي آتابك رفته صرف و ليمه و شيريني زهائيد طفرا گفت حالا ديگر ميخواهد حسن فروشي كند و ماري بزور آرائين مغلوب سازد گفت آن بيجاره

ماری و نیزی

خود اذعان دارد که در حسن بشما نمیرسد و نمودی در پیش شما
ندارد طفر اگفت من شرط باشد بدون هیچ آرایشی بروم و جز
لباس ساده نپوشم شمس گفت شما کی باینکونه آرایشها عادت داشته‌اید
گفت بلی من بهیچوجه بوسمه و غازه و گلکونه عادت ندارم اما زر
وزیور هم بخود نخواهم زد ماری گفت این‌ها برای چیست اگر
خوبیم و اگر بد بارگردن ایشانیم اگر مارا تا بحال نپسندیده‌اید
پسندیدن پس از این هم نمی‌ندارد آتشب نوبت اطاق طفر را بود
شمس آن‌جا خواهد بود نصف شب گفت هزیزم حال من منقلب می‌شود
و حال قی بمن دست می‌دهد بکوئید لکنی بیاورند طفر را برخاسته
لکنی آورد استفراغ زیادی کرد و بقشری، افتادوتا صبح میلر زید
فردا تب شدیدی کرده مدهوش بیفتاد طغای خبر شد با خواجه
بیامند واژ حال او مشوش شدند و باوردن طبیب فرستادند ماری
در گوشاهی نشسته با نظر می‌کرد و می‌گریست ساعت ساعت حال
او سخت تر می‌شد طفر را بکلی پریشان شده اطاق که خلوت شد برخاسته
بدور بستر او گردید و سر را بر هنر کرده گفت خدایا بحق خاصان
در گاهت اگر بلاشی در راه اوست مرا قربانی او کن ماری گفت
به عزیزم مکن قسم دیگر نمی‌توان دعا کرد این چه قسم دعاست
می‌کنی گفت نه خواهر من بی او زندگی نمی‌خواهم و نمی‌توانم او
را باین حال ببینم چند نفر طبیب آوردند و اقسام معالجات نمودند
و افقه نشد از طرفی آشن کافور را بوعده خواهی خواتین فرستاد
او بیامد و آن حال را بدید رفته خبرداد آشن پریشان شدو طبیب
مخصوص خود را بمعالجه‌اش فرستاد او نیز با سایر اطباء هر روز
صبح و عصر آمده معالجه می‌کردند و روز بروز مرض شدت می‌گردید
نا چهل روز پس از چهل روز خواجه رفت و شیخ را بیالین او آورد
شیخ دعائی چند برسش بخواند و دعائی نوشت دادتا بخورد فرمود
بلا دور است بزودی عافیت خواهد یافت آنکاه سر بگوش شمس
نهاده گفت این‌ها کفاره یک شب است توبه لازم است شمس
گفت توبه می‌کنم شیخ صیغه توبه بخواهد و شمس متأبعت نمود
شیخ برفت و آن شب عرق آمد و حالش رو ببهبودی نهاد و پس

عروسي و بيماري

از دوروز بکلی تبیش قطع شد و حکیم اتابک برای او مژده برد و خلعت یافت تا بیست روز نیز بمعالجه ضعف او مشغول بودند تا بکلی برطرف شد پس از دوماه عصری بدربار رفت برای عرض تشکر ملکه او را نگذاشت شب برود ونا وقت خواب با او بشرح غم و بیتا بی خود مشغول بود شمس مرخصی گرفت که یکماهی بفیروز آباد رفته تغییر آب و هوائی دهد آبش گفت بشرط آنکه بیش از یکماه طول ندهی که من تاب ندارم شب را با او بسربرد فردا شمس رفت و باطفرا وماری وداع کرده بفیروز آباد رفت بیست روز در آنجا و قلعه موک که بخوبی آب و هوا مشهور بود بس برد و بشکار و سواری گذراند تا خوب بنیه بحال خود آمد دیگر دلنش آرام نگرفت و بشهر مراجعت کرد و از دیدن او طفرا وماری بسنن شاطو سرور رفتند سه شب بعد از زور و بحضور رفت ملکه از دیدن او بحال صحتو قوت و جدها کرد شب آنجا بسربرد ملکه فرمود فردا باید بفرستم خواتین را وعده بگیرند که بشکر آن سلامتی تو عیشی کنیم شمس گفت شرط همان است که من هم بتماشا آیم گفت آن غرفه حاضر است

فصل بیستم

موازنۀ سه‌مشوّق

فردا کافور آمده و عده خواست و گفت جمعی از خواتین اعیان و دخترهای بزرگان نیز وعده دارند فرموده‌اند باید آن میهمان و نیسی خود را نیز بیاورید. پس فردا طفای و طغرا و ماری و مریم و ظریفه مهیای رفتن شدند ماری بطریز فرنگ‌کان لباس پوشیده گیسوان خرمائی خود را بطریز خوش بسر بسته بعض جواهرات به گردن و سینه و دستها آراسته بود اما طغرا بهیچوجه آرایشی که معمول بود بخود نداده لباسی اعلی از پارچه‌ای فرنگی که ماری برایش دوخته بود ظریف و ساده دربر کرده قدری گل مصنوعی بسر و گردن آراسته بود مادرش گفت فرزند این چه شکل است خود را آراسته‌ای چرا آنمه جواهری که داری بخود نزد های مردم در همچو مجالس اگر ندارند عاریه‌می‌کنند. گفت من بهیچوجه میلی باین کارها ندارم با کسی هم مدعی همچشمی و رقابت نیستم هر کسی را خدا قسمی خلق کرده من دلی باین دنیا نبسته وازاين ترتیبه‌ها و اوضاع خوش وقت نیستم مرا بگذارید بحال خود باشم. طفای ما

موازنۀ سه مشوّقه

خود گفت هر که در دنیا هوسي و آرزوئي دارد چون باآن رسيد به
ديگر آرزوها اعتنانی نمی‌کند اين دختر مرا آرزوئي جز وصل
اين جوان نبود حال که باآن رسيده در بند ديگر چيزها نیست پس
رفتند بحرمسرا و آنها را بر دند بتالاری برای برگرفتن معجرها
و ترتیب لباسها و زیورهای خود پس آنها را بر دند بتالار آن خلوت
میهمانان همه آنجا جمع شده جابجا قرار گرفتند آنکاه اتابک از
اطاق آرایش خود چون طاوسي مست بیرون آمد هفت قلم خود را
آراسته جواهرهای سلطنتی را بسر و بن خود زده نیماتاجی مرصع
بسرنها ده لباسی از پارچهای رومی و چینی رنگ بر نگ پوشیده
بود که هر تکه ای از آن بر نگی بود و تمام طبقات آنرا بمروارید
و ديگر جواهرات مطرز گرده بودند خرامان بیامد و داخل تالار
شد همه بر خاسته تعظیم گردند او رفته بر نیم تخت آبنوس خود بنشت
وبه رکس جائی نمود تا بنشت طنرا و ماری را در رو بروی خود
جاداد که با آئینه بزرگی که رو برو داشت در يك قطار واقع شدند
طنرا را رنگ از دشك پريده سر بن زير انداخت پس با هر يك از
خواتین بفراخورشان او خوش آمد و احوال پرسی کرد تا نوبت بطغای
خاتون رسید پرسید حال شما چگونه است چرا اینجا نمی آئید و
حالی از ما نمی پرسید مگر چقدر مشغله دارید گفت هیچ شغلی
بهتر از شرفیابی حضور ملکه جهان نیست اما بی اجازه آمدن و
مزاحم ملازمان آستان پادشاهی شدن را که باید وقت خود را مصروف
انجام مهمات مملکتی فرمایند خارج از رویه ادب دانست یکمدت
هم که گرفتار ناخوشی خواجه شمس الدین بوديم و ما را مشوش داشت
گفت ایراستی چقدر برای آن جوان افسرده بودم حمددخدا را که
عافیت یافت پس گفت آخر که فارسی شدید گفت رأفتها و مراحی
اتابک هارا باین ولایت کشید خدا کند فارسیان ما زا بخود قبول
کنند گفت نه خوبی شما همه را بشما مهر بان نموده من دارند که
شما فارسی شوید خاصه با این پیوندی که با ما کرده اید ایراستی
نتیجه و ظرآن پیوند بروز گرده است طغای خنده دید و گفت خدا

ماری و نیزی

بخواهد عالمتی ظاهر شده این پیوندیست که علیاً حضرت بدهست مبارک خود زده‌اندامیدواریم تمی‌شاها نه بدهد آبشن گفت انشاع الله پسر خواهد بود و بر گشته نظری بطغرا کرد که از این صحبت سرخ شده بود و سربزیر انداخته و گفت طغرا خاتون اگر انشاع الله پسر بود اسمش را طغول باید نهاد کشاوه مرغان شکاریست همه‌خندیدند و گفتند اسمی از این مناسبتر نمی‌شود (کلام الملوك ملوک الکلام) پس نظری از روی خریداری بماری کرد که بدون هیچ تغییر حالتی با گردن افراد خانه بنظر دقت و عبرت با و نظر می‌کرد آبشن را چشم از آن جمال باهر خیر شده‌عضو اورا که نظر می‌کرد از عضو دیگر او خوبتر میدید خاصه‌آن لطافت بشره که تمام رگه‌ای بدنش از زیر آن نمایان بود گردن و سینه‌اش که از میان لباسش ظاهر بود هر چشمی را خیره می‌کرد از چشمان آسمانی رنگش یک فروغی جون شماع ستاره صبح می‌تابفت که جگر بیننده را می‌شکافت گیسوان خرمائی او چین چین حلقه حلقه اطراف چهره و گردش را احاطه کرده و تاجی از پرهاي الواي بر سر داشت که بر روی پیشانیش سایه‌افکنده و سایه‌وروشندی دلاویز در چهره جون قرص قمرش ظاهر ساخته بود لباسش تمام فرنگی بود سینه‌اش تا پستان بازو کمرش را بامیان بندی مرصع از چند رنگ بسته بود و رنه معلوم نکشتنی که میانی دارد دست و ساعدش شبیه بشاخی ازعاج یاستونی از زیباق وزجاج بر هر عضو عضو دیگر و بود لازم جونقل در بر می‌اتا بلک پرسید که خاتون راهیچ ندیده بودم از اهل کدام مملکت است و چگونه بفارس آمدند طغرا سر برداشته گفت ایشان از بزرگ زادگان شهر و نیس هستند که بای‌آخت دولتی بزرگ و مشهور است در مصر و در حرم سرای سلطان نشوونمایافته‌اند چون علاقه مهری با بندی پیدا کرده بودند با ما بشیر از آمدنند که ممالک ایران را دیده باشند و شرف حضور مملکه ملک کیان را نیز در کنند اتا بلک گفت خاتون مملکت ما را مزین کردید آیا وضع این ملک را پسندیده‌اید که از وطن عزیز خود یاد نکرده خوش وقت باشید ماری گفت علیاً حضرت اگر جواب عرض

موازنلایه ملعوقه

نمیکنم استدعای عفو دارم زیرا هنوز بعض اصطلاحات که در خور حضور ملکه باشد آموخته نشده‌ام هیترسم در ضمن عرایضم سوء‌ادبی ظاهر شود و مورد خنده این خواتین گردم و سکوت کرد این کلمات را بایک لهجه ولحنی که مرکب بود از فحامت ترکی و سلاست فارسی و بعضی لغت‌های رومی‌ادا کرد که ملکه و حاضرین را بوجدآورد اتابک گفت خوبی لهجه شما عذر کو تاهی سخن‌شمار امیخواهد هرجه بگوئید خوش‌آیند است و مامحظوظ میشویم گفت بقدرتی این خاتون با من مهر بانی کرده‌اند که بکلی ازوطن خود فراموش کرده‌ام بسیار از بخت خود مشعوفم که در خدمت ایشان بسرمیبرم و اکنون بحضور ملکه فارس شرفیاب شده‌ام اتابک گفت این خاتون مونس و مایه اشتغالی داردند شما خوب است اغلب اوقات اینجا بیائید که ماهم از صحبت شما محظوظ و از هنرهای شما بهرمند شویم طفر اگفت بند همچه اشتغالی برای خود درست نکرده‌ام که باعت غفلت از خدمت این خاتون شود خدمت ایشان را بر هر شغلی ترجیح میدهم هر وقت امر مبارک باشد با هم شرفیاب شده خدمات مرجعه را انجام خواهیم داد اتابک در ضمن این مکالمات آنها را با عکس خود که در آئینه میدید بدقت موازنه نمود و با خود گفت ازانصف نباید گذشت طفر از جنس ما نیست خلق‌تی دیگر است آنچه دل‌میر باید در اوست نه در من و نه در این دختر پری پیکر شیخ سعدی درست گفته «بنده طلعت آن باش که آنی دارد» و آن آیتی است که در اوست نه در من که بداشتن آن خاتون دلخوشم اما آنچه جوانان را بسر هوس آورد دوازراه بیرون برداشت که من دارم نه اینها طفر اسزا و ارعشق است باشد این دختر هم در خور محبوبیت است مبارکش باد منم که هر ساعت بخواهم زاهد را گمراه و مسلمان را مرتد مینمایم پس اینها را با من تاب مقاومت نخواهد بود پس گفت خواتین شما امروز نیامده اید اینجا محبوس باشید بر حیزید بمیل خود در باغ و این عمامت گردش کنید پس خود بر خاست میهمانان نیز هر دونفر با هم بگوشه‌ای رفته بگردش و صحبت مشغول شدند طفر ا و ماری هم بباغ رفته در نثار حوضی نشسته بصحبت مشغول گشته‌ند طفر ا گفت عزیزم این بی‌آزم را می‌بینی چه قسم خود را آراسته و بچه

ماری و نیزی

کبر و مناعتی هم نشسته با ما تکلام مینمود بعینه چوبی که آنرا رنگ و روغن زده شکل آدمی ساخته باشند ماری گفت عزیزم شما حق اینهمه مذمت از این زن راندارید اگر قدری خارج از اندازه هوسباز است اما تمام طوار و احوالش شاهانه است و از روی عقل و متناسب آخوند او هم انسان است جوان و صاحب نفس دلش مثل ما گرفتار شخصی شده است که ماهم با او گرفتاریم چه تقصیر دارد باید با خود آراء ای از اولد لر باشی کند آیا از اول منون نیستید با اینکه میداند ما با اور قیب و مدعی هستیم این قسم بمامهر بانی میکنند و میخواهد باین سبب از محظوظ خود دلجوئی کرده باشد زیرا که میدانند شمس مار ازا و عزیز تر دارد دیده چگونه محض خاطر شما از معشوق خود صرف نظر کرد باز خود ما اورا برایش فرستادیم طفر اگرچه دلش از آتش رشک میسوزت اما دید حق بجانب ماری است و بنار و ازا و مذمت کرده گفت شما درست میگوئید عشق وقتی آمد شاه و گدانمیداند خانه اش آباد که آنقدر هم خود دادی کرده و میکند و با ما خصوصت نمیورزد حال باید دیدشمس از این مجلس چگونه بیرون آمده ماری خنده دارد گفت شما تازه میخواهید معشوق خود را امتحان کنید و بفهمید، با شما چه حال دارد آیا کسی را بشما ترجیح میدهد یا ذه پس من بشما بگویم که حال او با ماسه نفر چیست او بشما عشق دارد و رزوای قلبش شما جا گرفته اید اگر با هزار لعبت پری پیکر ماه طلعت بنشیند و بخوابد باز در قعر دل و بطون ضمیرش مهر شماست و اثر عشق همچنان مخفی است اگر کسی ممکن بود در دل او جای شمارا بگیرد یقین بدانید من بودم زیرا که گمان ندارم کسی با اندازه من با عشق پیدا کند حال او با من چگونه است که بادیگری چه باشد اما با من عالم محبت و دوستی ساده بی التهاب و اضطراب است خیلی بمن اظهار مهر و صفا میکند اما ازه چنان است که اگر ده روز هم مران بینند پریشان شود و مه موم گردد لیکن نسبت بشما چنین نیست یک روز که شما ران بینند حتماً افسرده میشود اما با آ بش جز مسئله شهو ترانی و هوسبازی چیزی نیست تا در حضور اوست میل دارد که با او بگوید و بشنود و ملاعبه کند و کامرانی نماید اما پس از فرا غتو دوری از آنچه کرده پشیمان بلکه در نفرت است باز چون اوردید

موازنله سه معشوقه

و آن دل را ئيه او عاشق فریبيها بمعيان آمد هوش عود ميکند و رغبت شن
 تازه ميشود حال ميان اين سه حالت موائزنه کنيد آيا کدام يك را از
 بهر خود شايسته ميدانيد طفرا ديد بقسمی حال او را مختلف شده و
 تشریح ميکند که او نتوانست کرد گفت البته اگر حقیقت عشق و باطن
 دلش با من باشد خوشتر دارم ازاينکه شبی هزار مرتبه چون پروانه
 بگرد من بگردد اما چون دور شود سر دگر دادا ميترسم اين زندگان
 با اين علمی که در خود آرائی و دل را ئائي دارد آخر اور الازما بر بايد و
 قسمی شود که دیگر بيا دما نيفتد گفت هر گز همچو تصوری نکنيد بهار
 دل فريبي او و هوسرانی اين همین چند مجلس اول کار بود کم کم اين
 نمایشها کهنه واونيز سير ميشود شرط باشد که پس از جندی جنان ازاو
 بگريزد که طفل از معلم شما معشوقه زمان ساده لوحی و آزادی دل
 او هستيد مهر شما كال نقش فى العجر در ضمیر ش جا گرفته است باز اگر
 من ازاين توهم مضطرب شوم شايد دیگر اينکه شما ازاو بار گرفته ايد
 محال است بتواند از شما کناره گيرد اما اين فقره آخر براعمندآ دروغ
 گفت که طفرا دلخوش شود زيرا که ميل نداشت که چون بدآند او
 هم آبستن است او را مهموم بیند طفرا آهي کشide گفت
 اينها که شما ميگوئيد همه متین و معقول و از روی کمال فرات
 و دانائي است اما نمي دانم چه بلاعی در راه دارم که دائم قلبم مضطرب
 و خاطرم مشوش است و تقصیر را بگردن آ بش ميگذارم مثل اين است
 که بوی فراق بمشام ميرسد و بدل ميگذرد که اين معشوق از من
 دور خواهد شد چون راهی دیگر نمی بینم نسبش را با آ بش ميدهم ماري
 گفت ازاينهم متوجه نباشيد يكى از خصائص عشق اين است که
 عاشق دائم از معشوقه بدگمان و از فراق او ترسان است مانند مفلسي
 که بگنجي رسيده باشد و پيوسته ترسان باشد که کي آنرا از دس او
 بگيرند من خود در آن چند روز که در قصرابوالنصر بودم چون شمس
 يك روز دير آمد يقين کردم که از وصلت من يشيمان شده و دیگر با آنجا
 نخواهد آمد البته اين خيال را خود دور کنيد که آخر منجر بما خولي
 و سودامي شود هچ وقت هم از کار نيکي که کرده اي با ظهار ندامت ننمایيد
 که اجر خود را ضایع کنيد طفر اقدری تسلی یافت اما آ بش رفت باان

ماری و نیزی

غرفه که شمس مخفی بود و گفت جانم چه دیدی وجه تمیز دادی راست بگوشم گفت اگر نمیرنجید بگویم گفت چرا میرنعم همچو جاہل و بی انصاف نیستم که از حق بر نجم گفت اما طفر اهر قدر با و نظر کردم ببینم کجای او خوب است و کجاش بدوچه ترجیح بر شماها دارد نتوانستم بفهم بموضع آنکه با و نظر میکردم میدیدم در دلم آشوبی پیدا نمیشود و سر اپای وجودم را یک چیزی از او حاطه دارد که نمیدانم چیست اگر سر بزیرمی افکند یک اثری دیگر نمینمود سخن میگفت اثر مخصوصی میکرد خاموش میشد اثر دیگری ظاهر میگشت عجب این است که هر یک از لباسهای ساده برش یک اثری در دلم نمینمود آبتش گفت حق باشما است یک چیزی در او هست که در دیگری نیست الحق معنی دلبری را اوردارد شمس گفت امام امیر دیدم زنی است که چشم از دیدنش سیر نمیشود و میتوان خود را بdest او سیرد و با اوزندگانی نمود و همیشه اورا محترم داشت گفت آفرین بشما که درست دیده اید از حسن شمایل وظرافت اندام لطافت بشره اش گذشته از طرز نگاه و گفتارش آدم با فطانت پی میبرد بکمال عقل و پاکی ضمیر و صدق او من در همین یک لحظه چند کلمه سخن از او عوالم مشاهده کردم که دلم خواست همیشه با او باشم شمس گفت اما شما ملکه ملک کامرانی و پادشاه شهرستان لذت جوئی و شهو ترانی هستید هر کس بخواهد حظی از عالم زندگانی و خوشی در دنیا و فراغت از غم زمانه برد باید سر در پای شما نهد وداد دل از لذای ذدنیا بستاند و دین و دل را بیاد دهد که هر پارسائی را گمراه میکنید و هر راهبی را شیدا تابک نازی کرده گفت نه در حق من قدری اغراق گفتید گفت نه بجان تو مگر مراجنه ننگر دید گفت نه من بزور خود را بشما بستم شما هم شاید محض حفظ شیونات دنیوی بخود خریدید گفت نه بسرت قسم امروز در قلام و دل دست دست تست عظمه عاشق کشی و دل ربانی این وجود محترم است که شخص هر لحظه میخواهد لب بر لب گذارد و جان را بتوسیارد مثل اینکه من الان همین حان را دارم گفت نه دیگر این بخود بستن است گفت این مسئله بخود بستن بر نمیدارد و با و جسبید واو بمناعت

موازنه سه مشوقه

برداخت که اینجا جه جای این شوخیها است او گوش نداد و تمام زروزیور و ترتیب آرایش اورا بر هم زد تانا چار تسليم شد پس از فراغت از بازی رفتند با آن خوابگاه آش کفت اینجا بمانید تا غذائی صرف کرده بخوابید و از پس این پنجره ها بباغ نظر کنید تا دلتگش نشود من باید بروم برای پذیرائی میهمانها شمس قبول کرد اما از او عهد گرفت که برای خواب آنجا بباید آش رفت و ترتیب آرایش خراب شده خود را درست کرده و بتالار بزرگ رفت برای صرف غذا ما شمس از آن پنجره ها بباغ نظر میکرد چشم افتاد بطفرا او ماری که دست یکدیگر را گرفته تفرج کنان میباشد با خود گفت آیا کسی را در عالم چنین دولتی که مرا میسر است باشد این دو حور بهشتی از آن من و این لمبتدل فریب مخصوص من است و بسجده شکر افتاد پس از ساعتی آن بیامد و غذائی بر طبقی سیمین بیاورد شمس بخورد و دست شسته میل خواب کردن اگاه آش داخل شد که بنوع دیگر خود را آراسته بود شمس گفت خوب آمدید گفت جطور گفت این صورتها مرآ آزاد میکردند و میدیدم که بعض رموز آنها بر من معلوم نشده آش خندید و گفت روز وقت تعلیم این درس نیست گفت من از بس حرص دارم با آموختن این علم روز و شب خود را نمیفهمم و اورا گرفته یکی از آن اشکال هندسی را تعلیم گرفت پس با هم بخوابیدند تا عمر ملکه بر خاسته بیرون رفت و با میهمانان بصرف عصرانه مشغول شد و ملاحظه میکرد که طفر او ماری دائم با هم چیزی میگویند و میخندند فهمید که صحبت از او میدارند اما چاره نداشت نزدیک غروب که میهمانها دسته دسته آمده تعظیم کرده من خصوصی میشنند چون طفر او ماری پیش آمدند آش گفت خوش آمدید من شمارا دوست دارم شما هم مراد دوست گیرید زیاد اینجا بیاید طفر اگفت ما چاره ملکه ایم اگر میفرمایند دائم اینجا آمده مشغول خدمت باشیم و آدمشویم اتا بک خندید و گفت شما آدم هستید شاید هم یک همچو وقتی پیش آید که شما همیشه با من باشید پس تعظیم کرده رفتند شب راش من در اطاق طفر ابود تابیدار بودند ماری هم حضور داشت و بصحبت آن مجلس مشغول بودند طفر ا پرسید آخر جائی پیدا کردید که مارا صرافی کنید گفت چرا یک ساعت تمام مشغول این کار

ماری و نیزی

بودم گفت جان من راست بگو کدام یک را ترجیح دادید گفت مگر
عقلت زایل شده حالانازه من کسی را بتوجه میدهم اینهم یک هوسی
بود که خواستم شما را با هم دیده باشم گفت آخر چه بنظر شما آمد گفت
بعان طفر او موی این ماری قسم اگر صد هزار از اینها را با یک موی تو
برابر بکنم تو مالک روح و قبله قلب و آرامش ضمیر منی .

آنچنان نقش تو بنشسته بر الواح ضمیر

که توان دید سراپای تو از منظر من

این تصدیق را باید از مدعا پرسید او خود بیچاره اقرار دارد
که امروز شاه انجمن دلبران یکی است و آن طفر است که قابل دلبری و
لایق پرستش است و ماری را بمن نسبتی نیست ماری گفت ای وای مرا
کجا می بینند اسم را چرا داخل کردید من کی خود را لایق این همسر یها
میدانم همینقدر شما از راه غریب نوازی گاهی نظر مهری بمن میکنید
برای من زیاد است طفر اگفت نه شما هم آنقدر شکسته نفسی نکنید
اگر این خواجه بمن اظهار عشق و غلو در باره من میکنند جهت آنست که
سه سال تمام خیالش مشغول من بوده و در دل اوریشه کردم و الا
بديهی است که همه چیز شما از من بهتر است ماری اظهار امتنان کرده
سر بزیر انداخت شمس گفت ماری جان من این را برای دل جوئی شما
نمیگویم آشن باشد از شما بیشتر بشن بیاید که بسر شما شوهر کرده
اما امروز دو سه مرتبه پیش من گفت این خاتون و نیسی عجب لعنتی
است دل را بردم میل دارم همیشه پیش من باشد پس با هم غذائی صرف
کرده طفر او ماری مدتی با هم در مجادله بودند هر یک میخواستند شمس
را بدبیری و اگذارند آخر طفر ا مغلوب شد و ماری تنها رفت بحجره
خود که در طرف دیگر آن عمارت بود شمس بطرفر ا گفت عزیزم جهه
اینکه آنقدر میخواهی مرا از خود دور کنی و آزار دهی چیست تو خود
مرا با صراحت باین کار و اداشتی اما میبینم که مهموم و دلتنگی من کی راضی
بودم ماری را بزور بگرد نم بستی و دلائلی اقامه کردی که ناچار شدم
دیگر آشن برای چه بود حال که کرده ای خود را چرا افسرده مینمایی
گفت عزیزم منکه بشما گفتم دلم میخواهد که آن حال عشق اول در من

موازنۀ سه مشوّقه

طلوع کند و با همیشه پیش شما نشستن و همه شب با هم خوا بیدن آن حال
پیدا نمیشود میبینم در این دو سه روزه که شما با دیگری بس برده اید
اند کی از آن حال در من پیدا شده گاه یک هم و غمی مرآ میگیرد که
وحشت پیدا میکنم و بخيال میکندرد که شما از من جدا خواهيد شد و
تقصیر را بگردان اين و آن می افکنم و حال اينکه میدانم کسی تقصیری
نداردم خود طالب اين حال بوده ام و اين مقدمه آن است بعجان تولد لم
میخواهد گریه کنم اما میترسم شما همچو تصور کنید از رشك آ بش است
و حال اينکه هیچ جهتی ندارد يك اثر معنویست و ب اختیار اشک او
جاریشد شمس هم بگریه او بگریستن در آمدودید در قلب او هم يك اثر
حزن و شکستگی پیداشد آخر گفت عزیزم هیچ کس بجهت حزن و
ملامت برای خود نخواسته شما مرا هم پريشان کرديد خداوند عاقبت شد
را خير کند طغرا محض تسکين خاطر او بر خاسته لباس خواب در بر کرده
ببستر رفت شمس هم با او خوا بید و گفت دلم میخواهد لب بر لب نه
اما حیفم میآید این لبهائی که ببوسۀ نالایقی آلوده شده بجهره شما
بمالم طغرا گفت ذه عزیزم لبهای تورا خداوند برای بوسیدن آفریده
هر بچاره‌ای را در آن حقی است من بيش از حق خود از آن بهره
نبرده ام اگر زنده مانم باز هم میبرم اگر نبودم ای بسا آرزو که گردد
خاک پس لب بر لب او گذارده چنان باشتياب بوسیدوم کيده گفتني از
بهرمدى ذخیره میکندي پس دست بگردن هم کرده سرهارا بهم متصل
نموده خوا بیدند .

فصل بیست و یکم

تامیر دیکی بنا کامی دیگری شاد کام ننشیند

نzdیک صبح شمس را حاجت افتضا کرد که بیرون رو بعلایمت
دست خود را زین گردن طغرا برآورده از اطاق بیرون رفت پس از
قضای حاجت خواست با اطاق رو در چشم بسفید پوشی افتاد که در کنار
باغچه در پایی درختی غنچه کرده با خود گفت این خانه راه دزدندار دارد
برو م ببینم آن کیست آنجا نشسته آهسته بطرف او رفت از صدای برگها
که پا بر آنها مینهاد آن شخص ملتافت شد و سرازمانو برداشت و
برخاست تا فرار کند شمس نزدیک رسید و شناخت که ماریست گفت
ماری جان اینجا چه میکردی ماری صداراش ناشت و ایستاد شمس دست
اورا گرفت و پرسید بیرون چرا آمدی و اینجا چرا نشسته بودی گفت
خوابی هولناک دیدم از وحشت بیدار شدم از اطاق بیرون آمدم در اینجا
نشسته بودم تا قدری و حشتم آرام گیرد سربز انو گذاشت خوابم را بود
از صدای پای شما بیدار شدم شمس گفت برویم با اطاق صبح نزدیک است
گفت، نه خوش هوائی است همین جامی نشینیم شمس قبول کرد با هم نشسته
مشغول صحبت شدند شمس گفت طغرا عجب حالی پیدا کرده بیجهت

تانمیرد یکی

خود را محزون نموده بی خود میگردید گفت بلی بمن هم گفت که هم و غم و وحشتی بیجهت اورا میگیرد و آن را حمل میگرد بر ارتباط شما با آ بش من ملامت و نصیحتش کرم امادل عاشق در اینکونه توهمند و تعالمات بی اختیار است با اینکه میدانم میل واقعی دارد که شما با من باشید باز یقین دارم که هر وقت شمارا پیش من ببیندم تالم میشود و در قلبش اثری خواهد کرد با آ بش که بطریق اولی شمس گفت پس تو چرا همچو نیستی گفت در میان طبایع فرق بسیار است شمس گفت باید اورا برداشته ببرم بقلعه موک که آنجا مشغول تفرج و سواری شده مدتی از این خیالات وهم و غم دایم حالت را پریشان سازد شما راهنمی برم که با او مونس باشید گفت بنده حاضر ام انتها باشما باشد برای این خیال شما مناسب تراست در این صحبت بودند که صدای غرشی از هوابلنده شد تا رفتند ملتفت شوند که زمین حرکتی کرد شمس خواست بر خیزد برود را فتاد ولر زیدن زمین شدید شد بقیه که درختها را به رطرف متمايل ساخت و صدای شکستن دیوارها بلند گشت شمس خواست بطرف عمارت برود که دید سقفها فرو ریخت و گرد و غبار بفلک رفت نالهای از دل او بیرون آمد ماری مانند میت افتاده بود صبح هم طالع شده یک مرتبه دید خرم و امیدوار سروپای بر هنر از حیاط بیرون دویدند باندرون چون چشم آنها بشمس افتاد گفتند الحمد لله خواجه سلامت است زبان شمس باری سخن نداشت با دست اشاره با طاقها نمود و بسر زد آنها ملتفت شده دست بسر کوفتند و بیرون دویده چند نفر از آدمها که در زیر سقفی نمانده بودند با چند بیل و گلنگ که بنها در بیرون گذارده بودند آورده اول بشکافتن نقطه ای که شمس نمود پرداختند پس از آنکه خاک آن جارا بطری زدند ناله حزینی شنیدند شمس پیراهن را چاک زده دودستی زلفه ای خود را میگنند و میگفت ای امان عجله گنید خرم یکی از آن تیرهای شکسته را برداشت دید تیری شکسته و بر روی بستر طفر انشسته آن را هم برداشته خاک را پس زده اورا با بستر بهم پیچیده بیرون آورده در کنار حوض گذاشتند شمس چون دیوانگان خود را بزمین انداخته دهان برده اند نهاد و آن کف و خونابی که از

ماری و نیزی

دهانش بیرون آمده بود مکید و بیحال شده افتاد بروی نعش او خرم او را بکناری کشیده آبی بیاورد و چشمهای طفر ارا که پر از خاک شده بود بشست و آبی نیز بد هاش ریخت ارجشمها را بگشود و اشاره ای کرد بسینه خود در این بین ماری رسید با گیسوان پریشان و خاک بر سر هیریخت با اشاره اورا پیش خواست آمد نشست و دست او را گرفته بوسید و بچشم خود میکشید اشکی از گوشة چشم او سر از برشد و اشاره بشده کرد که بدور سر خود داشت ماری آنرا باز کرد با اشاره فهمانید که اورا بروی چشمها یش بینندن دارد از نهاد ماری برآمد و گیسوان خود را کنده بیداد داد شمس بحال خود آمده اورا ببالین طفر را آوردند باز خواست خود را بروی او اندازد خرم نگذاشت و گفت سینه اش خردشده اذیتش نکنید شمس خود را در پهلوی او بزمین زده دستش را گرفته میبوسید او اشاره بدهست ماری کرد دستش را پیش برد دست او را گرفته در دست شمس نهاد فریاد ضجه از ماری بلند شد و گفت عزیزم من بعد از توزنده نمی‌مانم که هر آبا و میسیاری و بنا کرد بنو حه گری و گیسوکنند باز طفر را اشاره با آن شده کرد و دست بچشم خود نهاد شمس شده را شناخت و گفت آخ طفر این را برای چه نگاه داشتی کاش تو او را بچشم من می‌بستی و چنان سر را بزمین زد که خون از پیشانیش جستن کرد و از هوش رفت طفر از دیدن آن خون یک مرتبه آهی کشیده روح از بدنش بیرون رفت خرم فوراً با آن شده چشمها یش را بست و شمس را برداشته بطرفی بر ده ماری گاهی بر روی جسد طفر را شیون میکرد گاه بطرف شمس میدوید و بسر و سینه میکوفت تا او نیز بی‌حس و حرکت در پهلوی شمس بیفتاد تا آنها مشغول این کارها بودند ملازمین جسد خواجه ابوالحسن و طنای رانیز دریک بستر پیچیده بیاوردند و در پیش نعش ماری نهادند جسد بیجان فردوس و تومان و چند کنیز را در آورده در پیش هم قطار نهادند آنگاه شمس را بهوش آورده زخم سرش را بستند شمس ببالین پدر آمد چون آن اجساد را دید و بر روی پر خاک و خون پدر نظر کرد سنگی بر گرفت تا بسر خود زند خرم دست او را بگرفت و گفت فرزند چه میکنی از یک خانه مردوزن تو و من مانده ایم گویا مارا هم گذاشت اند که اینها را بخاک

تائمه‌رد یکی

سپاریم عجله مکن نوبت ماهم میرسد شمس بادو دست بسرخود زد
وبزمین افتاد و خود را بخاک می‌غلطاند و نعره میزد و نمیدانست
بر که نوحه کند خرم اورا بلند کرد و بنای ملامت و نصیحت گداشت
آخر گفت حال که همه رفتند رحمی باین چوان زن غریب کن که
از تو باردارد اگر روز تو واوهم تمام شده بود در آن وقت بصحن
خانه نمی‌آمدید نباید باخواست خدا نزاع کرد برخیزید و بفکر
آن دختر و طفل شکمش باشید شمس را یک فروغ امیدی بدل تایید
و برخاسته بزحمت رفت ببالین ماری دید مثل میت افتاده سراو
را مزانو نهاد و بنا کرد زارزار گریستن از اشگ چشم او صورت
ماری ترشد چشم گشود و سرخود را بزانوی شمس دید سر را برداشته
بزمین نهاد و گفت آه این چگونه می‌شود سر آن عزیز من برخاک
وسر من بزانوی تو باشد تا آنوقت بشمس تو خطاب نکرده بود
شمس گفت برخیز برویم ببالین عزیزان قدری گریه کنیم ماری
برخاست اما قوه حرکت نداشت شمس اورا آورد ببالین طفر او خود
رفت ببالین پدر خود را بپای او افکند و صورت را بپایش می‌مالید
و فریاد می‌کرد امیدوار که از کار برآوردن اجساد فراغت یافته
بود آمد بحرم گفت بابا تاکی باید این اجساد اینجا افتاده اینها
چنین کنند چرا فکر غسل و دفن اینها نیستید گفت فرزند من اهوش
و حواسی ندارم می‌بینم می‌خواهم فجهه کنم تورفته غسالی مردود یکری
زن بهر قیمت شده اجیر کرده بیاور نمی‌شنوی چه هنگامه‌ای در شهر
بر پاست و چه غلغله بلند است حالا هر کس بفکر همین کاریست که ما
داریم امیدوار شتا بان رفت و پس از ساعتی دو نفر غساله و مردی
غسال با کفن و حنوط زیادی بیاورد تجیری کشیده زنهار اغسل داده
کفن کردنده پس خواجه و دو سه مرد را شسته کفن نمودند و بفکر حمل
آنها افتادند شمس گفت حقیقت این است که من پدرم و طفای و
طفر را برده در باغ تخت در همان طالار بزرگ دفن می‌کنم بهر
قسم شده تا فردا باید اسباب این کار را تهیه نمائید نا چار آن سه
جنازه را در اتاقی که ببا مانده بود نهاده یک نفر قاری ببالین

ماری و نیزی

آنها گذاشتند برای قرائت قرآن باقی جنازه‌ها را با حمال زیاد
برداشتند بردنده بقیرستان شهر بخاک سپردند امیدوار بیانغ تخت
رفت و قبر خواجه و طغای را در تالار و قبر طفراء را بدستور العمل
شمس در آن خوابگاه پشت تالار مهیا نمود اما ماری دیگر حال
نوحه و فریاد برایش نمانده بود در گوشه‌ای افتاده آب چشمش
جاری بود خاکرا گل ساخته موبرس خود نگذاشته بود پنجه‌ها یش
از خون چهره نگین شده با میت فرقی نداشت شمس هم پس از فراگت
از کار غسل و کفن جنایز نیم جان آمد پیش او برخاک نشست و گفت
عزیزم دیدی روزگار آخر چه کرد و نتوانست ما را روزی چند
شاد ببینند گفت بلی عزیزم روزگار با هیچکس تا آخر مساعدت
نکرده .

کدام دوحة اقبال سر بچرخ کشید

که صر صراجلش عاقبت ز بینخ نکند

این بد بخت را چشم بد مردم از پا درآورد گویا باو الهم
شده بود که رفتش نزدیک شده که چنین مهموم و متوضن بود و خود
نمی‌دانست اورا چه می‌شود و نسبت آن حال را عشق و رشک می‌داد
عزیزم ما دیگر برای چه مانده‌ایم آیا دیگر زندگانی لذتی دارد
کفت مگر با اختیار ماست گفت چرا نیست مگر فرنگان که قدری
روزگار بر آنها تلخ می‌شود خود را کشته آسوده می‌شوند چطور
است گفت نه عزیزم این کار مثل کفر بخدا می‌مایند قهر و خشم خدا
را برخود واجب مکنید اگر خدا می‌خواست که من و توهم بمیریم
برخلاف عادت مرا بیدار نمی‌کرد و بیرون نمی‌فرستاد و تورا هم
بسیب خوابی و حشتناک از بستر گرم بیرون نمی‌کشید و بیانجه
نمی‌آورد شاید مارا نگاهداشته که قدری بیشتر مصیبت بکشیم و
این عذاب الیم را ببینیم باخواست او چه می‌توان کرد ماری گفت
حق باشماست پس آنچه من می‌گویم چنان کنید گفت بگوئید گفت
باید از فردا پلاسی سیاه در برج کرده رفت و در سر قبر این عزیزان
مجاود شد و بلقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب قناعت کرد تا اجل ماهه

تامیر دیگی

و را رسد و در پیش آنها بخوابیم شمس گفت بخدا قسم من خود در همین خیال بودم اما تنها نه باشما گفت آه مرا چرا می خواهید از خود دور کنید گفت عزیزم شما غریبید نسبتی با اینها که ندارید برای چه باید در این آغاز عمر و جوانی خود را از لذای ذعمر محروم سازید شما بروید بمصر و در آنجا عمر خود را بخوشی و راحت بگذرانید ماری را اشگ ک جاری شد و گفت شمارا بخدا این را از دل و عقیده میگوئید گفت بلی گفت هیچ منتظر نبودم که از شما همچو سخنی بشنوم آه طفرای عزیزم کجائي که ببینی ماری را چگونه جواب میگویند وزارزار گریست و گفت بذات خدا اگر بخواهید ساعتی مرا از خود دور کنید همان قسم که گفتم خود را هلاک خواهم کرد مگر من از این جوان زن عزیزم ناکام بهترم که اینگونه با هزاران امید در زیر هزار من خاکماند بروم خبر ببرم که آن آفتاب را برد در خاک نهفته بازگشتم پس از همه اینها با دوری شما که از تصورش میخواستم هلاک شوم چگونه صبر کنم و از عمر چه لذت برم از اینها گذشته آخر من از شما بار دارم آنرا برای که ارمنان برم مگر شما در آن کنج انزوای خود یکنفر خدمتکار نمیخواهید که لباس شما را بشوید و چراغی برای شما برآفروزد آن من باشم شمس گفت نه عزیزم چون تورا دوست دارم دلم نمیخواهد در رنج و عذاب باشی بمصر نمیروی برو بخانه فیروز آباد من مالیه ما را بتصرف خود آور طفل شما که بیداشد به پرستاری او مشغول شو تا بسزدگ شود من که دیگر وارث، جزو و فرزندت ندارم یکی باید از آنها صاحبی نماید غیر شما کیست گفت اینهم که نظیر همان تکلیف اول است من می گویم بی شما این ناکام زندگی بر من تباہ و دنیا در پیش چشم سیاه است شما می فرمائید برو آنجا مشغول دنیا داری باش جزو آنکه مرا هم بتخت قرار چه بپرند و هر قسم شما زندگی نمائید من هم بگنم چاره ای نیست و بنای گریه گذاشت شمس گفت تو از صبح تا بحال مرتب گریه کرده ای بس است هر چه میل تو باشد چنان میکنم ماری قدری آرام گرفت پس پرسید عزیزم آن شده ابریشمین چه بود

ماری و نیزی

که در آن حال اصرار داشت آن را بچشمش بینندند شمس گفت آخ
ماری دردم را نازه کردی کاش این شده را او بچشم من بسته بود پس
چگونگی شب اول آشناهی و گرفتن آن شده را برای پوشیدن روی
خود و بیادگار نگاهداشتند و گفتن این کلمه (وقتی مرا بکار خواهد
آمد) تمام را بیان کرد و های های بگریست پس برخاسته آن شده
را از خرم گرفت آوردو بروی جسم خود بست و شب را با آنحال بروز
آوردند فردا خرم سه تخت حاضر نمود و جنازه ها را در آنها نهاده
دوستان آنها هر کس مانده بود جمع شده سواره تشییع کردند
و آنها را در تالار و آن خوابگاه دفن کرده بروی هر یک صندوقی با
روپوش سیاه نصب نمودند مشایعین بر گشتند شمس لباس پشمین و سیاه
پوشیده آن شده را برسته همانجا ماند تمام زینت آن تالار را طاق هارا
جمع کرده جای خود را در میان آن دو صندوق پدرش و طفلای قرار
داد روزها آنجا نشسته قران می خواند اما شبها با آن خوابگاه
رفته سر را در نزد صندوق طفراء برخشتی نهاده تا صبح مینالید
و با او راز دل می گفت اما ماری را با هر یم در غرفه ای
جای دادند با مختصر اسباب زندگانی آنها هم لباسی سیاه پوشیده
با هم بسرمیبردند روزها گاهی ماری با آن تالار آمده جویای حال
شمس می شد و با هم قدری گریسته اگر کاری داشت ماری انجام داده
میرفت غذای آنها منحصر بود بچیزی که امیدوار برای آنها حاضر
می نمود اما شمس جز نان و آبی نمی خورد و شبها تاریک بسرمیبرد
اما در شیراز محشر غربی بربا بود تا یک هفته بلکه یکماه متصل
جنائز از زیر خرابهای سراها در می آوردند خانه ای نبود که
بمصیبتی گرفتار نشده باشد بعض خانوارها بکلی از میان رفته
بودند باز هم گاهی زمین میلر زید مردمی که بودند اغلب از شهر
بیرون رفته در جادرها و سایبانها بسرمیبردند بعضی که ناجار بودند
با هزار و اربعه شبها را نمی خوابیدند آبش خاتون نیز با تمام اتباعش
خیمه و خرگاه در مصلی افراشته آنجا بسرمیبردند روزی اتابک
با چند تن از خواصش سوار شده بخت قراجه رفت ملازمین را در
مرتبه پائین گذاشته خود با آن خاتون بالارفت با آن تالار سیاه پوش

تافمیرد یکی

داخل شددلدار خود را دید غرق سیاهی آن گونه چون گل صوری
رنگ به پشمینه پوش گرفته و آن چهره چون بدر تمام شکل ماه در
تربيع یافته چشمهای شیرشکار درخشندۀ چون ستاره صبحش مانند
جراغ دزدان بی فروغ گشته و بخواب خرگوش رفته شده‌ای بس
بسته ردائی پشمین بردوش گرفته در میان دو قبر نشسته قرآن
تلاوت می‌کند ماری نیز معجری سیاه بسر کشیده در گوش آن تالار
حزن‌بار دوزانو را در بغل زده و باحال رقتی بشوی عزیز شر، نظر
می‌کند اول ماری اورا دید برخاسته تعظیم کرد و دید که تمام لباس
خود را اطلس مشکی کرده و برخلاف عادت اصلاً آرایشی بخود نداده
جز اندکی گلگونه که بگونها مالیده و از ملاحظه شمس با آن حال
جون دونا و دان اشگ از چشمها یش روانت شمس چون سر برداشته
اورا بدید قرآن را بوسیده بر زیر صندوق پدر نهاده بپای خاست
وبدست اشاره با آن قبرها نموده گفت خاتون می‌بینید روز گارچه با
من کرده بر گریه آش بش افزوده شد و یارای جواب نکرد باز شمس
گفت خاتون می‌بینید آن همان طفر است که می‌فرمودی طفرای
دلبری و حسن و جمال و هقل و کمال را بنام او نوشتند از دکه در آن
بیفوله که آتشب دست اورا بدست من نهادی و کلید گنج سعادت
را بمن دادی باندگ زمان در آن حجله همخواهه مار و مور شده و
بالین و بستر ش خاک گوراین همان طفر است که بهزار زبان با من
سخن می‌گفت اکنون شب تا بسحر هر چند او را می‌خوانم پاسخ
نمی‌دهد هر چند زاری می‌کنم غم‌خواری نمی‌کند این همان طفر است
که مالک روح و صاحب دل من بود که اکنون آنها را با خود بزیر
هزار خروار خاک و سنگ برده و مرآ اینجا حیران گذارده این همان
طفر است که امروز هیچ از آن همه ندارد چز عاشقی دلسوخته و یاری
بهم آموخته و اشاره بماری کرد آش را طاقت از دست برفت و با آن
خلوت خانه شنافت و خود را بر قبر طفر افکند آنقدر ناله کرد و کلمات
حزن‌انگیز گفت و گریست که آن و ماری وحشت کردند و رفته بهزار
التماس اورا از قبر بلند نمودند شمس پیش رفت گفت علیا حضرت
من بعض طفر از ملکه فارس عذرخواهی می‌کنم که نه زبان دارم

ماری و نیزی

تا شکر این موهبتش را گذارم نه پا که باستقبال مقدمش شتابم البته
از من عفو می کند و بی ادبم نمی شمارد آ بش گفت آه آه طغرا کاش من
هم در زیر یک طاق شکسته مانده بودم و این وضع و روز را نمیدیدم
تو باز یک نوچه گر و موهیه ساری داشتی من آفرا هم ندادشم همه
می گفتند خوب شد که این مایه رسوانی و باعث بدنامی دودمان آل
زنگی رفت توجرا بمیری که دوست و دشمن برایت بسوزند و هر که
بشنود افسوس خورد ای فرشته رحمت وای صاحب دل پاک و روان
آزاد که الان در اعلی علین با فرشتگان مقرب پرواز میکنی آخر
یک نظر یهم با سفل السافلین کن و بنگر که دوست دارانت بچه حالند
آخر یک رحمی بحال شمس عزیزت کن که راضی نبودی آفتاب گرم بر
او بتا بد و یا با خاطر افسرده بخوابد و از تمام هواها برای هوای
او گذشتی واکنون هیچ شبی تا بصیر فمی خوابد و سر را بر سنگ
قبر تو میگذارد آیا رواست که آن چهره چون آفتاب بخاک و گل
افدوده شود و آن زلفان چون مشک ناب بنبار قبر تو آلوده شمس پیش
آمده زیر بغل او را گرفته گفت خاتون بس است برخیزید شما
را تاب اینگونه غمها نیست.

من در خورغم غم خود را بمن گذار

حیفست چون تو مایه شادی که غم خوری

آ بش بتکلیف شمس بر خاسته نظری بجهره و سیمای او کرد
و تعجب نمود که چگونه در این زمان قلیل این همه تغییر در آن
راه یافته هشت بسینه کوفت و گفت آه عزیزم این چه حالی است
در تو میبینم من چرا بجای این نازنین نمردم که تورا با بینحال نبینم
گفت نه عزیزم هر کسی را اجلی است و هر بنده ای را تکلیفی شما
باید پادشاهی کنید بروید و مرآ بحال خود گذارید تا بتکلیف خود
عمل کنم دیگر دیدار ما بقیامت افتاد گفت عزیزم این چه سخن
است مگر تا بحال چنین مصیبتها به هیچکس وارد نگشته کی دیده
شده که صاحبان آن مصائب مثل شما رفتار کنند و در جوانی خود
را پیر سازند هر کاری و خیالی در دنیا حدود اندازه ای دارد از

تامیرد یگی

حدکه گذشت مایه ملامت و مذمت خواهد بود مادر من پس از مرگ شوهری چون سعد ابو بکر که جوانی بوده انکشت نما و موت پسری چون محمد سعد که از بام افتاده گردنش بشکست بازدست از کار مملکت داری وزندگانی خود نکشید و حال اینکه او زنی بود و بر زنان گوشہ گیری و موبیه گری چندان ملامتی ندارد اما تو مردی وزن و خانه و ملک و نوکرو بسته و رعیت داری کجا رواست که خود را مجاور قبری کنی و از همه چشم بپوشی و جمعی را پریشان و بی سامان سازی مگر این بلا بشما تنها نازل شده پس قدمی بشهر شیراز بکدار و ببین چه محشری برپاست وجه اشخاص گرفتار و مصیبتی بزرگتر از مصیبت توشده اند اگرچه تمام این نصایح و دلایل آشن خاتون معقول و مقرن بصواب بود اما چون در نظر شمس معلم بفرضی نفسانی مینمود موثر واقع نشد و شمس گفت گمان ندارم که کسی بدرد من گرفتار شده باشد آ بش گفت از همه این ها گذشته ایم آخر این زن جوان و غریب دل بشما بسته واژمه کس گسته است چرا رحمی بحال او نمی کنی مگرنه خود شما اهتمام وابرام این جواز مرگ را در آسایش حال او بمن گفته اید چگونه راضی می شوید که عمر و جوانیش چنین بیهوده و رایگان بیاد رود که نه برای آنکه رفته فایده و نه بحال آنکه مانده نمری بخشد شمس گفت خاتون شما هر گز نمی توانید تصور کنید که چه مصیبتی بمن وارد شده وجه چیزی از دست من رفته پس هر چه بفرمائید آهن سرد گوفتن است و خود را رنجه ساختن آنگاه ماری پیش آمد که گفت ای خاتون بروح پاک همین عزیزی که همه از بهر آن می سوزیم من نیز برای او اگر بقدر این خواجه سوزان نباشم کمتر هم نیستم نمیتوانم بشما شرح دهم که درباره من چه نیکی کرده و مرا با او چه عالمی بوده پس اگر تا زنده ام شبها برخاک بخواهم روزها خاک برسر کنم اداء هزار یک حق اورا نکرده ام اگر این خواجه هم از اینجا برونند من نخواهم رفت در پهلوی گورش میمانم تا مرا هم نزدیک او در گور کنند شما خود را رفعه مسازید این دنیا ولذا یذ آن بشما ارزانی

ماری ولیزی

ار من دیگر گذشته است آبشن بازقدرتی او را موعظه و نصیحت کرد
جون دید ثمری ندارد گفت پس اجازه دهد که تا در شیراز هستم
گاهی اینجا آمده باشما هم ناله شوم زیرا که من این دختر را از
صمیم قلب دوست داشتم شمس گفت راه برشما گشوده است و ما هر دو
برای خدمتگذاری حاضریم آبشن با دلی پرخون و خاطری محزون
با آنها وداع نموده رفت و با خود می گفت افسوس که سخنان مرادر
این دلهای خراب اثری نبود وقتی پشمیان می شوند که سودی
به حال ما ندارد پس از یک هفته با امیر سوغونجاق نوبین
راه تبریز را برای دادن حساب فارس و برقراری حکمرانی خود
پیش گرفت.

فصل بیست و دوم

ظهور طفرل از ماری و ختم سوگواری

پنج ماه تمام شمس و ماری بهمان حال در مجاورت آن قبور
بسیار بردند تا آنکه شبی ماری را در زائیدن گرفت امیدوار که مواطن
خدمت آنها بود بشهر تاخت و قابل های بیاورد اما شمس در آن خلوت
بحال خود مشغول بود نصف شب او را خواب در ر بود در عالم رویا
طفر ارادید که طفلی چون پاره ای از آفتاب در آغوش دارد و خندان
پیش او آمد و گفت عزیزم این امانت خود را بگیر که من دیگر طاقت
نکا هداری آنرا ندارم شمس با کمال بهجهت و خرمی اور از آغوش
طفر اگرفته پرسید عزیزم پس است یا دختر گفت پسر است و نام
اورا طفرل نهاده ام که با نام خودم مناسب است شمس آن طفل را
بوسید و گفت چرا این را بمن میدعید گفت او را بدھید بماری
عزیزم پرستاری کند که من آسوده باشم شمس خواست که با او
صحبتی بدارد و درد دلی بگویید او انکشت را بر لب نهاد یعنی
خاموش ناگاه در خلوت را کوبیدند و شمس بیدارشد و سر از آن خشت

ماری و نیزی

خام برداشته پرسید کیستی وجه میخواهی امیدوار گفت منم خدا بشما مولودی عطا فرموده خواستم باخبر شوید پرسید پسر است یا دختر گفت پس راست شمس را دل بوجد آمده گفت حالا که شب است و بیموقع فردا آمده اورا خواهم دید خداوند قدمش را بر مادرش مبارک کند امیدوار رفت فرداصبح شمس بعادت خود بمیان آن قبرها آمده جزوی از قرآن تلاوت نمود امیدوار را دل بجوش آمد که چرا میل بدیدن طفل خود نمیکند و پیش آمده گفت مژده گانی بخده راچه خواهید داد شمس آهی کشیده گفت قبل از تو مژده ورود آنرا بمن داده بودند امیدوار تعجب کرد که در اینجا غیر من کسی نبود که این خبر را باو برد پس شمس برخاست و با آن غرفه برفت که در مدت آن پنجماه قدم با آنجا نگذاشته بود اما ماری پس از تولد آن مولود و دیدن روی او با خود گفت آیا باز باید رو با این دنیای مردم آزار کرد ناگاه دید که در قلبش فروغ امیدی تابش نمود که میل دارد آن طفل را پروردۀ بزرگ نماید و اورا کامران بیند در اینگونه مشق جنون بود تا وقتی که دید شمس با آنجا داخل شد تعجب کرد و گفت عزیزم خیلی غریب است که میل کردید با اینجا بیانید گفت عزیزم عجیب نیست هر تازه رسیده با این عالم پر مصائب را بر ما که پیش ازاو آمده و سردو گرم و پست و بلند آنرا دیده و ورزیده ایم حقی است که باو تبریک ورود تسلیت از مصائب گوئیم حال نمیدانم بشما چشم روشنی بگویم یا باو تهنیت ورود ماری گریست و گفت عزیزم بجان تو راضی بودم که من و این پسر که میدانم قید پای من خواهد شد در این دنیا بخاک رفته بودیم و آن جان پاک چنین ناجیز نمی شد شمس را اشگ از دیده جاری شد و گفت معلوم است که جانهای شما با هم یکی است هم این شب او را میدیدم که آمده این پسر را بمن میسپاردم که بدھید ماری از آن پرستاری نماید پس اگر جسم او از ما غایب است روح او با ماست ماری گریست و گفت خدا کند که روح پاک او از ما خشنود باشد خدا میداند که من از فراق او چه حال دارم بر او هم البته پوشیده نیست حال اسم این

ظهور طفرل

راچه خواهید گذاشت شمس طفل را گرفته بوسید و به چیزه اون نظری کرده گفت جل الخالق عجب نگاه کردنش شباهتی باو دارد من به امر او اسمش را طفرل مینهم ماری گفت آه مگر دیگر اسم قحط است این اسمی بود که آ بش برای جنین آن ناکام معین نمود چگونه هرا دل فتوی میدهد که این نام را براین پسر گذارم شمس گفت او خود بمن گفت که این پسر را نام طفرل است که بانام من مناسبت دارد و شرح روایی شبانه خود را بماری حکایت کردماری بقدرتی گریست که حال ضعف بر او مستولی شد شمس گفت عزیزم او خیلی خندان و بشاش بود از این مولود توجرا گریه میکنی بگیر این مولود را که بوی او از این است شمام میشود پس شمس اذان و اقامه در گوش او گفت و نامش را طفرل گذاشت و با غوش ماری داده رفت بسر کار خود پس از رفتن او ماری گفت معلوم است که خدا خواسته من باز آلوده باین دنیای دنی شوم پس از سه روز هریم نیز بار حمل نهاد و پسری بزاد عصر آن روز خرم به آنجا آمد و آن وضع را دید که دونفر زن تازه زائیده بی پرستار در آن غرفه خوابیده اندحوصله براو تنگ شد و قدری سر خود را حرکت داده رفت فردا چند ساعتی که از آفتاب برآمد گذشت امیدوار که برادر باغ ایستاده بود دید که شیخ سعدی بر الاغی سوار و خرم بر اسبی نشسته با آنجا می آیند دوان رفت بمرتبه بالا و بشمس ازورد شیخ خبرداد شمس برخاسته تا پایی پله آمد که شیخ رسید سلام کرده پیش رفت و دست شیخ را بوسید شیخ فرمود فرزند خوش صورت پارسا یان وزهادر را بر خود گرفته اید و داخل تالار شده در پهلوی قبر خواجه ابوالحسن نشسته فاتحه قرائت نمود و قدری گریست آنگاه دو بشمس کرده از فوت خواجه و طفرل اظهار تأسف و حزن نمود زبان بموعظه و نصیحت او گشود و گفت ای فرزند اگر کسی موفق شود که در کنجی نشسته عمر خود را بیاد خدا گذراند و آلوده بامور دنیوی نشود سعادت بزرگی است امانه آنکه بر هبانیت

ماری و نیزی

کشید یا آنکه باعث اختلال امور ملک و مال وزندگانی گروهی شود که خداوند آنها را باو سپرده واورا کفیل روزی آنان قرارداده پرستاری زن و فرزند و تسهیل امور زندگانی و مرفه الحال داشتن آنها خود عبادتی بزرگ است و محض پیروی دل خود رشته کار ملک و مال و علاقه را که خداوند با واعظ افرموده بربیند و گروهی را پریشان و بی سامان ساختن برخلاف رضای خدا و صفت جوانمردی است ترحم بر اقارب و دوستان و گریه‌تن بر آنان پسندیده است اما ذه باندازه‌ای که منجر بکفران شود این کاریکه شما پیش گرفته‌اید جز هوای نفس چیزی نیست بحال رفتگان که ثمری ندارد اما بحال ماندگان مضر است غم زندگان را بیش از مردگان باید خورد مرد مسلمان باید در برابر بلاایا صبور و شکور باشمن هیچ‌کس را ندیده‌ام که محض فوت عزیزی یکمرتبه آن چه دارد بگذارد بی صاحب و خود رفته مجاور قبر او شود باز اگر خود تنها باشد قسمی است اما باداشتن زنی جوان و طفلی صغیر کاریست خطأ و خشم خدا اگر شخص محض قرب بخدا ترک لذا بذ دنیوی کند مثاب و ما جور است نه برای هوای نفس خود که جمعی را بطفیل خود معذب دارد شمس همه را خاموش بود و بدقت گوش میداد و از خواب غفلت بیدار می‌شد پس بکریه استادو گفت ای پدر روحانی بخجا قسم در این حال بی اختیارم یکمرتبه تمام امیدهای من قطع شد هر قدر می‌خواهم خود را با مور این جهانی مشغول کنم دلم همراهی نمی‌کند شیخ فرمود میدانم چنین است که می‌گوئید اما عقل و دین چون برخلاف این حکم می‌کند باید مجبوراً خود را برخلاف اینحال و خواهش نفس و ادامت والا پیروی میل دل و نفس غیر معصیت شخص را خراب خواهد کرد و از راه حق و صواب دور می‌افکند شما از فردا دیگر حق ندارید این جا بمانید بروید بشهر و بفکر ترتیب آسایش زن و فرزند و بستگان خود باشید و قدری با تمکنی که

ظهور طفل

خدا بشماداده بفکر مصیبت زدگان اهل وطن خود بوده از آن بیچارگان
خانمان خراب دستگیری نمائید و نواب آنرا هدیه ارواح رفتگان
کنید شمس آهنی کشیده گفت حال که خداوند جز آن خواسته که من
قصد کرده بودم تسلیم اراده اوتمالی شانه هستم آنچه فرمودید چنان
خواهم کرد پس آن دو طفل را آورده بشیخ دادند که اذان در گوش
آنها گفته نام بگذارد شیخ پسر شمس راعلاء الدین طفل نامید و هر سر
امیدوار را نصر الدین عیسی و هردو را بوسیده باشمس وداع کرده
بخانقه رفت شمس تا در باغ مشایعت کرده بازگشت و با طاق ماری
رفته گفت عزیزم شیخ و پیر ما همچو صلاح دانستند که ما از اینجا برویم
وزندگانی و معاشرت را از سرگیریم تکلیف جز اطاعت نبود ماری
گفت من تابع رأی و میل شما هستم به رجا بروید همراه شمس آن شب
را با کمال زاری با قبر طفل را وداع کرد و تاصبیح نخواهد و ازاومعذرت
میخواست که اورا گذاشته بشهر میرود فرد امیدوار را خواسته گفت
ما باید بر حسب امر شیخ شهر رویم با آن خانه خراب تکلیف چیست
گفت آسوده باشید کا آخرم در ظرف این پنج شش ماه آنجارا به تراز
اول ساخته تمام اثاث البيت را تجدید کرده است شمس با او
آفرین گفت پس سفارش حرکت دادن زنهارا با میدوار کرده خود
تنهار و شهر نهاد .

فصل بیست و سوم

بازگشت بدنیا و مهاجرت از شیراز

چون شمس وارد شیراز شد از دیدن وضع شهر دود از سرمش
برخاست تمام دیوارها خراب و شکسته کوچهای پرازخاک بازارها اغلب
خراب و یا یعنی مردم همه معموم و سردگری بان خدارا شکر کرد که
اگر او را بمصیبت و فراق عزیزان مبتلا کرده بدرد بیدوای فقر
کرفتار نساخته و بر خود نهاد که تا بتواند از مردم فقیر خانمان
خراب شیراز دستگیری نماید در بین راه برخورد به پهلوان محمد
دید ریش سفید شده و آن طبق چهره و میل گردن نیمه گشته بشتش
خم گرفته دسته هارا به پشت کمر نهاده راه میروند و سرش بگریبان
آوید خته ملتافت کسی نیست شمس سلام کرد پهلوان سر برداشته جوابی
گفت اما از وضع لباس و هیئت شمس و پیشانی حواس خود او را
نشناخت و سربزین انداخته راه خود را پیش گرفت شمس تعجب
کرد که آن شخص متهدور بی پرواای خوشگذران چه شده که چنین
متفکر و افسرده است گفت پهلوان شمارا چه می شود که با مخلصان
خود اظهار لطفی نمی کنید پهلوان باز سر برداشته خیره با و نظر کرد

بازگشت بدنیا

و گفت آه فرزند این شما بید عجب شما دیگر چرا باین صورت شده اید شما که زن و فرزند و علاقه زیادی مثل من نداشته بید که یا ک مرتبه همه از دست برود و پریشان شوید شمس گفت مگر نه شماره شب عروسی من مهمانداری میکردید مگر نه پدری مثل خواجه ابوالحسن داشتم گفت آه—آه بخاطرم آمده شده مگر شما هم گرفتار مصیبتی شده اید گفت بلی مصیبت بزرگی گفت خدا کند از طرف آن عروس نازنین نباشد که وصف او درجه محبت شمارا باو زیاد شنیده ام شمس را بی اختیار اشک جاری شد پهلوان گفت ایوای پس شما هم در این اول عمر و جوانی گرفتار مصیبتی شده ای بروشکر کن که زودتر زنت از دست رفت و نماند که سه پسر برایت بیاورد که بزرگتر آنها هیجده ساله شود و دریکشب او و هر سه پسر که حاصل عمرت باشد برونده بعلاوه خانه و اسباب خانه را هم با خود ببرند و در سر پیری تورا بیکس و تنها و بی چیز و بی سامان بگذارند که محتاج شوی بگدانی و ریش سیاهت در یکروز سفید شود پس بنا کرد مانند زن بگریستن شمس آن وقت فهمید که مصیبت از مصیبت او بزرگتر بسیار است زیرا که از دیگر نگاه آن طفل تازه بدنیا آمده فهمیده بود که مهر پدر فرزندی چه علاقه ایست که نزدیک بود از دیدن آن همه غمها را فراموش کند و در دل خداوند راسپاس گفت پس گفت ای پدر آیا اینها که گفتید بسر شما آمده و بچنین مصیبتی گرفتار شده اید گفت بلی فرزند اما مصیبت من باز در جنب مصائب که با هل این شهر روی داده حکایتی ندارد هستند بعضی اشخاص که عزیزانشان در زیر خرابی مانده و تابحال نتوانسته اند آنها را بیرون آورده بخاک سپارند همه روزه بدرون آن خرا به گردیده و برسوینه میزند و شب گرسنه و بی فراغ در همان خرابه سرب روی خاک نهاده باعزمیزان خود در دل میگویند رفتگان مرادر ظرف چهار پنج ساعت بیرون آورده غسل داده بخاک سپرندند و خودم بخانه برادر زاده و دامادم رفته منزل کردم روزها مانند دیوانگان چنین که می بینی در کوچها قدم میز نم شبهها با آن جارفته مانند میتی در گوشه ای افتاده مینالم تا بخواب میروم شمس از شنیدن این کلمات

ماری و نیزی

دیددیگر زانوها یش قوه رفتار ندارد گفت پدر میل ندارید ساعتی با هم نشسته از دردهم با خبر شویم پهلوان گفت چرا من هم خسته شده ام و بر روی خواجه نشین درب خانه نشست شمس نیز رو بروی او قرار گرفت چون ملتافت شده مان خانه منزل الناج بود حالش منقلب شد و گفت سبحان الله پهلوان گفت شمارا چه شد گفت ببینید برای اینکه شخص خوب بسوزد باید مادر اینجا بنشینیم پهلوان هم ملتافت شدو گفت حق باشما است در این خانه بود که شما گرفتار شدید شاید بازدرا اینجا برای شما مقداری در راه باشد پرسید حالا این خانه از کیست گفت از خواجه نظام الدین ابوبکر مستوفی است که کباده وزارت فارس را میکشد ناگاه شمس دید مردی بیر و نآمد و دست پسری بسیار مليح و خوب رو در دستی و دختری نیز بسن یکسال و نیم چون پنجه آفتاب در آغوش دارد . شمس را از دیدن آن دو طفل چون حب نبات در قلب اثرب پیدا شد و با خود گفت ایکاش پسر من بزرگ می شد و این دختر را برایش می گرفتم از آن مرد پرسید این طفلها از آن کیند گفت از آن خواجه نظام الدین ابوبکر از اسم آنها پرسید گفت پسر را محمد نام است و دختر را همای گفت خدا ببخشید و با پهلوان بسر گفت گوئید مشغول می شویم گفت مثل شما شخص دنیا دیده و آزموده نباید در برابر مصائب دنیا این قسم سپر بیندازد و زبون و بیچاره گردد گفت فرزند جانم چکنم که ما حصل چهل سال زحمت در دنیا در یک لمحه ببادرفت می بینم که در این سن شدت سالگی نه دیگر قوه کار و کسب دارم نه نشاط معاشرت با خلق و مداخله در کارهای دنیا در میان دوراه حیران مانده ام شمس گفت پدر جان دوست برای آن خوب است که وقتی بکار دوستش بخورد من روزی دست دوستی بشما دادم برای همین بود و بکار من هم خوردید حال اگر امروز من هم بدرد شما بخورم آیا برای شما ناگوار است گفت نه فرزند . اما نمی خواهم که وجودم بر کسی کل شود و برای دوستان خود مایه زحمتی باشم گفت نه شما برای من زحمتی ندارید خداوند آنقدر بمن داده که بتوانم چندین نفر از دوستان خود را

بازگشت بدنیا

آسوده بدارم خواهش دارم از روی صفائ قلب مرا مثل یکی از فرزندان خود فرض کرده خدمت ایام زندگانی خود را بمن و اگذارید من هم پدرم از دستم رفته شما را بجای پدر خود میکیرم پهلوان گفت آی افسوس برای آن مرد بزرگ اما بحمد الله اجاresh روش است مثل شما پسری از او مانده بگوئید ببینم بر شما چه روی داده شمس واقعه خود واشخاصی که از او تلف شده بود حکایت کرد پهلوان گفت بزرگ مصیبتی بوده در این آغاز جوانی و موس کامرانی حیف بود که شما گرفتار چنین هم وغمی شوید . شمس گفت دنیادار مصائب است پیرو جوان وغنى وفقیر در آن یکسانند باید صبر کرد پهلوان گفت جوان عاقلی هستید حال میخواهید با من چه کنید من دیگرامیدی باین دنیا ندارم معاش من هم منحصر است بیک لقمه نان ولای کرباسی آنهم میرسد شمس گفت نه حیف است مثل شما وجود با غیرتی ضایع و باطل بماند بنده میخواهم بدست شما که دارای غیرت و مردانگی و امانت هستید جمعی از اهل وطن خودمان را که در این بلیه بزرگ خراب و تمام شده اند دستگیری نمایم زیرا که شما آنها را میشناسید و مستحق تمیز میدهید پهلوان گفت فرزند مگر یک نفر یادویاده یا صد نفر ند که شما آنها را آسوده نمائید من دوهزار نفر بیشتر را میشناسم که با خاک یکسان شده اند غیر آنها که نمیشناسم : گفت مقید عدد آنها نباشد من تاجر بر ابد است شما می دهم که هر کس را حقیقت مستحق و مستأصل دیدید بقدرتی که بدانید برای آسایش او کافی است ازاو گرفته بدهید وهیچ از من نپرسید .

پهلوان عات این همت شده گفت برو که از عمر وزندگانی خود بر خوردار شوی اما عجب بارگرانی بردوش من مینهی خیلی کار مشکلی است شمس گفت نه اشکالی ندارد شما که تازه نمی خواهید اندوخته کنید یاریاستی پیدانمایید یادوستی برای خود تحصیل کنید پس در همچو کاری که اجر اخروی دارد درست کاری خواهید کرد . گفت خدا توفیق بدهد . پس شمس اورا با خود بخانه بر دید خرم بکلی وضع آن عمارت را تغیر داده تمام بنا و اثاث البيت را تجدید

ماری و نیزی

نموده و حمام را گرم کرده با اودعا کرد و بحمام رفته تغییر لباس داد در این بین ماری و مریم در محمل بر سیدناد . شمس گفت باید فکر دایه‌ای صحیح نمود برای این طفل که ماری از زحمت بچه‌داری آسوده شود پهلوان گفت دختر من که زن پهلوان حبیب است طفلی داشت در همین ایام مرده است شیر او بسیار خوب است اگر میل دارید او را آورده دایه این پسر قرار دهید و حبیب را لله او بنمائید . شمس خوشحال شد و فوراً فرستاد آنها را آوردند و طفل را بدخلتر پهلوان سپرد و حبیب را که جوانی با هوش و کار آمد بود در پیش خود نگاهداشت .

آن شب ماری که پس از ششماه با شوهر خود در بیک بستر خوابید با او گفت عزیزم کاری بکنید که مارا هرجه زودتر از این شهر خارج کنید که من هر ساعت را در این خانه مانند سالی میگذرانم خواب و خوراک در اینجا بر من گوارا نیست شمس گفت بجان تو بر من نیز همین قسم تلخ می‌گذرد فردا صبح شمس خواجه محمود جواهری را بخواست و پهلوان محمد را بدست او داد و سپرد که آنچه برای هر کس او حواله کند بدهد پس خانه را و آنچه در آن بود بپهلوان سپرد و خود بخدمت شیخ رفت برای مرخصی و ووداع شیخ را دیدن او بحال خوشی اظهار مسرت نمود واورا پند بسیار داد آنگاه فرمود که دوروز است شخصی با این رباط آمده باید قلاده شیر سیاه آفریقا و چند ذنجیر میمونهای غریب و با خود کاغذی از سید جلیل شیخ شاذلی دارد که سفارش اورا بمن نموده اند و چنین مرقوم فرموده که اورا با ماری و نیزی نسبتی است و برای آن می‌آید که اورا فدیه داده از قید اسیری نجات دهد .

فصل بیست و چهارم

ماری پس از نه سال صاحب میمون میشود

شمس کفت اسم او جیست و درجه لباس است. گفت اسمی که سید در نامه خود نوشته مارگیز است اما او خود را استاد میخواند و در لباس اعراب مغرب است و بلنت عرب تکلم مینماید - شمس ملتافت شد که این شخص همان خالوی ماریست که با او و مادرش به زیارت بیت المقدس می‌آمدند و اسیر اعراب الجزایر و تونس شده‌اند - واورا یکی از اعراب سارق در غنیمت سهم خود قرارداده و بوطمن خود برده بود - بسیار خوشوقت شد که برای او سوقاتی می‌برد بشیخ گفت بندۀ شهر رفته یکی را می‌فرستم که او را با خود بیاورد - پس شمس بنزد ماری رفت و گفت مژده بده که یکی از خویشان شما را پیدا کرد - ماری یکه خود را گفت آن کیست گفت وقتی آمدشما خود با او صحبت بدارید نبینید من شناسید گفت حال قریب نه سال است من از مملکت خود جدا شده‌ام کجا به خاطرم مانده که اقارب ما جه اشخاص بوده‌اند مگر خالویم مارگیز که در کشتی با ما بود و عربها او را برداشتند - شاید یک شبی ازاو

ماری و نیزی

دونظرم مانده باشد—پس شمس امیدوار را که عربی میدانست فرستاد بخدمت شیخ برای آوردن او — شیخ اورا ازرباط پهلوی خانقاہ که از بناهای خود او بود وواردین در آنجا منزل میکردن دلطلب کرد و گفت این شخص را ماری فرستاده که ترا شهر برداو خوشحال شد و ملازمین را گفت شیر اورا با میمونها ارعقب بیاورند و حود با امیدوار رفت — اما شمس از ماری خواهش نمود که بهترین لباسهای خود را پوشیده تمام جواهرات اعلای خود را بتن بیاراید پرسید اینها برای چیست گفت برای اینکه این خویش تصور نکند که تو مانند اسیران دیگر جزو جواری هستی ماری هم امر کرد تا کنیزانش لباسهای فاخر پوشیدند خود نیز بطرز مملکت خود لباس پوشیده گیسوان خود را ترتیب داد و با جواهرات شاهانه بیاراست و بر نیم تختی مذهب بنشست و کنیزان سفید و سیاه در خدمتش با یستادند تا امیدوار با مارگیز بر سیدند مارگیز نیز لباس وطنی خود را از صندوق برآورده پوشیده بود در کوچه که میآمد مردم ایستاده خیر به او نظر می کردند و اطفال از دنبال او میدویند و امیدوار آنها را نهیب زده دور میکرد تاوارد خانه شدند اول اورا بر دند بخدمت خواجه شمس الدین که در تالاری بسیار منین و مجلل نشسته بود و ملازمان در حضور شصف بسته بودند . مارگیز را که چشم با آن جمال و جوانی واوضاع و جلال افتاد با خود گفت اگر ماری از جواری این شخص باشد گمان ندارم دیگر میل کند با من بیاید . پس کلاه را برداشته و شرط ادب را بجا آورد اما برسم مسلمانان سلام نیز کرد خواجه بر خاست و دست اورا گرفته فشد و اورا با خود آورده با خود بر نیم تختی جای داد و خوش آمد گفت و از جهت آمدن پرسید گفت مرا خواهر زاده ای بود که اورا مانند فرزند خود دوست داشتم و تربیت میکردم وقتی با مادر او در کشتی نشسته بزیارت قدس شریف آمدیم دزدان دریائی را اسیر کردند و با آنچه در کشتی بود بیکی از سواحل بر دند در آنجا را قسمت نمودند من در قسمت عربی از مردم الجزایر افتادم خواهرم با آن دختر را شیخی عرب صاحب شد و بمصر برد من در خدمت آن عرب در بادیه بسرمیردم ناوقتی با او

ماری پس از نه سال

رفتیم ببندر ضنجه من از آنجا کاغذی ببرادر کوچکم که درونیس بود و اموال خواهرم و آن دختر را در تصرف داشت نوشته شرح حال خود را دادم و با یکی از تجار دومی فرستادم او نیز فدیه مرا بایکی از تجار نزد والی تونس والجزایر فرستاد والی آن عرب را حاضر نمود و مرا ازاو بخرید و با آن تاجر سپرد او مرا بردو نیس پس از جند سال کاغذی از ملک ظاهر سلطان محصر رسید و نوشتجات راجع بولادت آن دختر را فرستاده وازفوت مادرش خبرداده بود مارا بدو انخاذه عدالت بردنده وازماليه آنها جویا شدند و صورت خواستند دادیم. تمام ماليه را بامینی سپرده از ما التزام گرفتند که بمصر آمده فديه داده ماری را آزاد کرده با خود ببريم لهذا من و برادرم جوسف بمصر آمدیم وقتی ماوارد اسكندریه شدیم دو ماه بود ماری از مصر حرکت کرده بود سلطان گفت آن دختر مسلمان شده و با مالک جدید خود بشیراز رفت ما متوجه ما زدیم که چه کنیم ما را بخدمت شیخ ابوالحسن شاذلی فرستادند از او خواهش کردیم که مارا بشما راهنمائی کند ایشان هم سفارش نامه ای باین شیخ نوشتند جوسف در مصر ماند تا از من خبری باو بر سر من چون مدتی با اعراب بسر برده عربی آموخته بودم و برسوم مسلمانان آشنائی داشتم برای آمدن بفادس و بدست آوردن ماری حرکت کردم اما چون میدانستم که تابحال از مردم اروپا بمالک ایران نیامده اند اگر بالباس خود و بر ملاسفن کنم مخاطرات خواهد داشت فکرم باینجا رسید که چند جانور بدست آورده با خود بیاورم زیرا که با اینگونه اشخاص کسی کاری ندارد در راهها و دهات می توانند بدون ضرر و خطر برسند. بلکه مردم را تماسا داده دخلی هم مینمایند. توله شیری از صحراء گردان خریدم و آنرا با خود برد اشته تربیت نمودم. تا بعدن رسیدم در آنجا هم سه میمون از میمونهای یمن که در آن جا بسیار است و خیلی زیرک و مقلد می شوند خریدم و ببندر سیراف آمدم در لباس اعراب دوشه نفر برای خدمت خود و جانورها اجیر کرده خودم بر الاغی سوار شدم آنها پیاده ده بده شهر بشهر آمدیم تا بخانقه شیخ دوروز بود آنجا رسیده بودیم که شما

ماری و نیزی

آنجا آمدید . شمس گفت حال خیال شما جه چیز است گفت خیال م آنکه آنچه بخواهید بهم و ماری را آزاد کرده ببرم ، مالیه خود را صاحب شود پرسید مال او چه مبلغ است گفت بحساب پول رواج این مملکت یک میلیون دینار است که شما هزار هزار میلیون تری - شمس تعجب کنان گفت این همه مال از زنی مانده و کسی دست طمع با آن دراز نکرده مارگیز گفت ده مقابله این هم باشد و ده سال و بیست سال صاحبش مفقود باشد . نگاه میدارند و بمرا بجه میدهند تا وقتی که صاحب مال یاوارث او پیدا شود . بدون دیناری عیب و نقص تسلیم او مینمایند واحدی حق ندارد بیک دینار آن نگاه کند شمس گفت آباد شود همچه ولایتی گفت آباد هم هست آدم فقیر بی چیز آنجا خیلی کم پیدا می شود مثل بلاد شما نیست که می بینیم دو ثلث اهالی آن گدا و بیکارند واژ مال دیگران گذران مینمایند . یا بذذی و راههنی بسر میبرند شمس گفت ای برادر من ماری را در کار خود مختار کرده ام شما را پیش او می فرستم با او گفتگو کنید اگر راضی بود باشما بیاید من حرفی ندارم بلکه اورا آورده بمصر میرسانم - فدیه هم توقع ندارم او خوش وقت شد و بشمس دعا کرد شمس اورا برداشته برد باندرون و بکنیزی گفت این خواجه را بپر خدمت خاتون بین اورا می شناسد مارگیز با آن کنیز رفت با آن تالار چشم بماری افتاد که باروئی چون آفتاب و قدی چون سرواندامی فربه سرا پا غرق جواهر چون ملکه بر نیم تختی نشسته و چند خدمت کار و کنیز دست بسینه ایستاده اند اورا نشناخت و بر سر خود تعظیمی کرد ماری هم چون نه سال بود اوراندیده واز آفتاب ورنج سفر در بشره اش تیر کی پیدا شده بود درست نشناخت و چیزی بسرانداخت و اورا بر سندلی جانمود و بنزان و نیسی پرسید شما کیستید و با من چه کاردارید از لحن و صدا شناخت و اشک از چشم ش جاری کرد و گفت فرزند حق داری که مرانشناسی مرا صدمات روز گار پیر کرده آیا فراموش کرده ای که در کشتی چکونه از ترس اعراب خود را بسینه من چسبانیده و گریه می کردم و آن روزی که مارا از هم جدا کردن بمن التمام می کردم که زودتر پیش تو برم گردم و من بتو دلداری میدادم گه میروم برایت میمون بیاورم زیرا که میمون

ماری پس از نه سال

کاپیتان رادیده بودی و باومیل داشتی حان آمده میمون برایت آوردہام
ماری آنوقت شناخت زیرا که آنوفایع هولناک رافراشون نکرده بود
از شادی فریاد کرده برخاست و خود را با آغوش مارگیز افکند و بنا
کرد زارزار برای مادرش کربستن مارگیز نیز بسیار گریست پس با هم
نشسته اول چگونگی سرگذشت خودرا برای او حکایت کرد پس ماری
چگونگی مرض مادر و فوت او و مهربانی و تربیت‌های ملکه مصر و
آمدن طفر ابا آنجا و بخشیده شن با و آمدن بشیر از مهربانی‌هائی که
نسبت با و کرده بودند و فوت طفر اهمه را بیان کرد اما خجالت کشید
بگوید بخواجه شوهر کرده و پسری دارد - امامارگیز گفت حمد خدا
را که با سعادت بوده‌ای که بدست چنین مردمانسان و بارافت و بلند
همت افتادی و بتوبدن گذشته این خواجه جوان بسیار شخص بزرگ
بلند همتی است حال بمن می‌گفت اگر ماری میل داشته باشد . که با تو
بوطن خود بباید من حرفی ندارم فدیه‌هم نمیخواهم بلکه اورا آورده
بمصر میرسانم در این صورت باید از او خواهش کنید که زودتر مارا
روانه کند که مدتی است من از جوسف خالویت جدا شده‌ام و اودر
مصر منتظر ماست . آمازنهاد ماری برآمد و با خود گفت چگونه شمس
خودرا بمقارقت من و پسرش راضی کرده و این چه سخنی است گفته .

باز گفت خواسته مرا بیازماید ببینند میل بوطن و دیدن اقرباً خود
و طمعی با آن مال زیاد دارم یانه پس گفت ای خالوی مهربان من از شما
انصاف میخواهم آیا رواست که من از هم‌چو شخصی که مرا صاحب این
خانه و چندین قصرها و عمارات عالیه و املاک معتبره و این‌همه جواهر
و مان و خدم و حشم نموده و مرا بجای آنزن محبو به محترمه خود
اختیار نموده و دارای پسری کرده دست بردارم و بطعم آن مال که
برای من با خاک فرقی ندارد بونیس بیایم در اینجا حکمرانی و
فرمانروائی دارم آنجا بایدمثل یکی از اوساط الناس زندگانی نمایم
و باد طوبت دریا بسر برم مارگیز تعجب کرد و پرسید شما زن این
خواجه شده‌اید و ازاو پسر هم دارید گفت بلی گفت در این صورت من
هم‌چو تکلیفی بتونم یکننم پس با آن مال زیاد خودچه می‌کنید گفت

ماری و نیزی

من مال لازم ندارم آنرا بشما بخشیدم مارگیز حیرت کرد از آندختر بلند همت و گفت فرزند تویک ملیون دیار را بمن میبخشی گفت بلی تعجب ندارد گفت آیا شوهر تان هم رضا میشود که چنین مالی را بیک نفر بیخشی گفت او جه حرفي دارد محتاج بمال من که نیست این که مال خود من است اگر تمام مالیه اوراهم بیکی ببخشم هیچ ابا و امتناعی ندارد مارگیز گفت خدا بر تو مبارک کند همچو شوهر را حال بمذهب اورد آمده ای یا بهمان آئین خود باقی هستی گفت من و مادرم در خانه سلطان مصر مسلمان شدیم دین صحیحی است نه آن است که کشیشان نفهمیده یا از روی تعصب در آنجا بما میگویند قانون آسمانی است اگر پاره ای مسلمانها برخلاف آن رفتار کنند از بدی دین آنها نیست از بدی فطرت و عدم تربیت آنهاست مارگیز سربزین انداخته دیگر چیزی نگفت پس ماری یکی را فرستاد که شمس با آنجا آمد و مارگیز را معرفی کرد و گفت من یک ملیون مالیه خود را باین خالوی مهر بانم که بجای پدرم از من پرستاری کرده و زحمت کشیده تا باینجا برای تفقد حال من آمده اند تقدیم کردم که ثلت آنرا بخالوی دیگرم جو سف بدهد و ثلت آنرا بمصرف خیری برای روح پدر و مادرم بر ساندویل آنرا برای خود تصرف کنندشمس را از این اظهار غنای طبع و گذشت ماری خوش آمد و گفت بسیار کار خوبی کرده اید در مقابل زحمت این مسیو چیز قابلی نیست مارگیز در دل خود با آن همت آفرین گفت پس رفت و میمونهای که با خود آورده بود باندرون آورد یکی از آنها یقدیری کوچک و ظریف بود که ماری از دیدن آن حظ کرد و خیلی از خالو اظهار امتنان نمود که میل خاطر ایام طفولیت او را بجا آورده پس منزلی برای اوتنتیب داده کنیزی بخدمتش گماشته کمال پذیرائی را از او بعمل آوردند شبی مارگیز در پیش ماری میل ب المسلمانی کرد ماری خیلی مشعوف شد و بشمس خبرداد فرداشمس او را با خود بخدمت شیخ بردو کلمه اسلام باو تلقین نموده غسلش دادند و شیخ امر بختنه کردنش نمودشمس گفت بنده زیادتر نمی توانم در شهر بمانم باید بفیروز آباد بروم اور ابا خود

ماری پس از نه سال

برده آنجا تطهیرش میکنم شیخ اجازه داد رفتند و خانه خود را به پهلوان محمد سپردند و دختر و داماد او را برای پرستاری طغول با خود برداشتند چون بنزدیک املاک خواجه رسیدند دسته دسته سوار و پیاده باستقبال آمده ازورود خواجه شادیها کرده قربانیها نمودند مارکیز را از آن ترتیب عجب میآمد جون بقلعه موک رسیدند که در میان کوه و جنگل بنا کرده بودند و بخوبی آب و هوا در آن نواحی معروف بود مارکیز را از آن مکان بسیار خوش آمد و گفت من از هندسه و معماری بسیار سرد شده دارم هر گاه خواجه میل کند در اینجا قصری بطرح قصور فرنگستان برای فصل ییلاق ایشان بسازم که هیچ کس ندیده باشد خواجه گفت ممنون میشوم پس فرستاد از شیر از چند بنا و حجار و نجار ماهر آوردند و بستور العمل و طراحی مارکیز قصر و باغی بسیار فشنگ و باصفا ساختند و ماری از آن فصر که حکایت ازوطنش مینمود بسیار محظوظ بود بعد از چند ماه مارکیز اجازه رفتن خواست ماری عرض حالی مشتمل با ظهار اشتیاق و شکر گذاری از مراحم جمیله بانو مملکه مصر نوشت و از فوت طفر او آن قضیه ناگهانی اظهار حزن و تأسف نمود شمس هم عرضه داشتی بانها یت ادب مشتمل بر تشکر از مراحم سلطان بملک ظاهر نوشت و در هر دونامه مسئله بخشیدن ماری مالیه خود را بحالوها یش شرح داده واستدعا کرده بودند که از دربار سلطان در آن باب شرحی بدبار الشورای و نیس نوشه شود و خط و مهر ماری را تصدیق نمایند در جواب کاغذ سید ابوالحسن شاذلی شیخ سعدی هم شرحی در صحت آن مصالحه نوشته بود پس امیدوار را با چند سوار با مارکیز روانه کردند تا او را بین در سیراف رسانیده مراجعت نمودند. امام ماری در آن جای خوش آب و هوا و آن کوه و جنگل باصفا بقسمی راحت و خوش و در عیش و عشرت بود که در ظرف ششماه تفاوت کلی در رنگ و رو و طراوت و سیمای اوراه یافت اگر کسی او را در تخت و شیر از دیده بود اگر نمی‌شناخت شمس را نیز کم کم آن غمهای دلگذاز از خاطر محو شده بقسمی فریفته و گرفتار جمال و کمال و اخلاق ماری گردیده بود که آنی نمی‌توانست ازا دور شود اغلب اوقات باهم سوار شده در آن کوه و جنگل بشکار

ماری و نیزی

می رفتند و صدای قهقهه و خنده ماری چون کبک دری در آن کوه
می بیچید اگر وقتی شمس تنها می ماند و یادی از طغرا در ضمیرش
می گذشت و هم وغمی اورا می گرفت بمحض شنیدن صدای ماری و
دیدن روی او فوراً غمی بر طرف و فرح در او پیدا می شد طغرا هم روز
بروز در نشوونمای عجیبی بود که در ظرف ششماه یکساله می نمود
و بقدرتی سرخ و سفید و خوشگل و ملیح بود که هر کس اورا می دید
بی اختیار گرفته می بوسید و محو آن جمال و آن چشمها گیرنده اش
می شد آن پدر و مادر ساعتی اورا بزمین نمی نهادند ظریفه هم از خرم
پسری آورد اسم آنرا فیروز نهادند تا یکسال بگذشت از شیر از خبر
رسید که مهدعلیا آ بش خاتون از ارد و برگشته و ابا قاخان نسبت باو
مرحمت نموده (ف) باغ فیروزه و بستان نوروزی را با بازارهائی که
هلاکو خان بهرا او مقرر کرده بود و انکیا نوضبط نمود با اورد کرده و
سالی هشتاد هزار دینار مقرری اورا ماضا نموده با این لین اتابکی فارس
معاودت داده . پس از یکماه کاغذی از اتابک رسید که بخط خود بشمس
نوشته بود مشتمل بر احوال پرسی و گله که من یکماه است بشیر از
آمده ام و شما نه میل کردید بدیدن من بیا نمید و نه کاغذی بمن نوشتید
که از حال شما با خبر شوم البته بشیر از بیا نمید که شمارا دیده بعض
کارها باشما دارم بگویم از ماری هم احوال پرسی کرده بود . ماری گفت
چه ضرر دارد بروید و چند روزی مانده من اجمعت زمائن دخیلی بدادست
که پس از یکسال از سفر آمده و شما را دعوت هم کرده نروید . گفت
بخدا قسم آنی نمی توانم از شما دور شوم از آن گذشته بمحض ورود
بشیر از و رفتن با نخانه همان حال اندوه و ملال در من بروز خواهد
کرد اینجا که هستم کمتر چیزی که اسباب تذکر شود می بینم و بدیدار
شما مشغولم در آنجا هر ساعت باید بعیرم وزنده شوم .

پس در جواب آ بش بعد از اظهار تشکر از سلامتی و عزت او و
من اجمعت او بمقرباد شاهی از رفتن خود چنین عذر آورد که چاکر را
آن مصابب بکلی پیر کرده و بسیار ضعیف و نحیف ساخته از قوه سفر
و نوکری انداخته در اینجا هم کسی را ندارم پرستاری از

ماری پس از نه سال

ملک و مال و خانه و عیالن نماید والسرقدم ساخته افتان و خیزان ببوسیدن آستان می آمد ماری گفت عزیزم این خوب وضعی نیست برای خود اختیار کرده اید که دست از همه کار کشیده شب و دوز از من جدا نمی شوید آخر دوستان شما هم حق دارند شما را ببینند دائم با من در این کوه و جنگلها بسر بردن واژمه دنیا بیخبر بودن که حسنی ندارد گفت عزیزم من این روزگار غدار را خوب شناختم تا چشم او بخواب است شما را از دست نخواهم داد و به دیگری پرداخت من از دنیا بشما قناعت کرده ام بچیز دیگر چشم ندارم عمرها زود می گذرد نباید وقت را صرف کارهای بیهوده نمود . دوست مارا وهمه نعمت فردوس شما را هر گز نخواهم رفت اگر پادشاهی خود را بمن بدهد – نمی خواهد طلاقش را می گویم – شوهر برایش قحط نیست ماری گفت محال است باین آسانی دست از شما بردارد شمارا دوست دارد ملامتی هم براو نیست ، شمس گفت منکه باو علاقه محبتی ندارم و نخواهم رفت ماری گفت مختارید . پس ازده روز باز نوشته آ بش رسید که من میل دارم آمده آتشکده فیروز آباد و منار آنجا را تماشا کنم چون عبورم از خانه شما است یکشب هم مهمان ماری عزیزم خواهم بود مهمان پذیر باشد ماری گفت می بینید محبت آن بیچاره را چگونه میکشا زد باز هم میتوانید طفره بز نمید بروید مشغول تهیه مهمانی باشید مهمانی پادشاه خرج و زحمت زیاد دارد شاید بیک شب هم اکتفا نکند .

فصل بیست و پنجم

مهماںی اتابک درموك

خواجہ شمس الدین رفت بتنهیه مهمانی ماری نیز مشغول شد باختن انواع شیرینی‌ها و شبّت‌آلات و تزیین اطاق‌ها آنچه در آنجا حاضر نبود فرستاد از فیروز آباد آوردن و در جواب آتش نوشت که ما صاحب‌خانه نیستیم چشم‌براه حصول این افتخار داریم . پس از ده روز خبر و رود ملکه بخاک خواجہ رسید که اغلب آن بلوک موروثی شمس بود پیشخانه اتابک را آورده در کنار رودخانه افراشتند شمس هم باسوار زیاد و چند یدک طلا و فیروزه و تجملی بی‌اندازه باستقبال رفت در نزدیکی محل پیشخانه بموکب اتابک رسید و پیاده شده سوارهای خود را که اغلب زرد پوش بودند بدوصفحه نگاهداشت اول غلامان زرین کمر مهد علیا که هفت‌صد تن جوانان مهوش بودند آمده گذشتند پس یدکهای مرصنع آمد آنگاه تخت ملکه پیدا شده خواجہ سرایان در در طرف آن روان بودند و چند پیاده بالباسهای زرد و زلوش می‌آمدند سایر اجزاء دربار و اعیان حضرت ملکه مسافتی دورتر از تخت او در حرکت بودند . شمس با خود

مهماںی اتابک

می گفت شکر باید کرد که این همه طمطرافق برای زنی است که از چهارده فرسخ راه می آید که دست و پای مراببوسد تا یکشنب با او بخوابیم امامن باو اعتنائی نخواهم کرد . ولی گویا فراموش کرده بود که تا نفسش بنفس او رسید مثل جادوگری اورا بخود جذب خواهد کرد واختیار را از او خواهد گرفت . تخت ملکه که نزدیک رسید یکمرتبه شمس و سوارانش تعظیم نمودند ملکه از دور که اورا دید اول گمان نکرد که شمس الدین است زیرا که او منتظر بود شمس را باحالی خراب و بدنه ضعیف و نگی پریده چنانکه در باغ دیده و در کاغذ اظهار کرده بود خواهد دید – آغا کافور پیش رفته عرض کرد خواجه شمس الدین است که بزمین بوم آمده . آشن تعجب کرد نزدیک بود از شادی فریاد کند امر کرد تا تخت اورانگ کا هداشتند و خواجه را پیش طلبید شمس پیش رفته تعظیم دیگر کرده باستاد آشن سلام کرد و گفت خواجه حمد می کنم خدارا که شما را باز باین حال دیدم آن کاغذ شما بکلی مرا پریشان کرد که نفهمیدم تا اینجا چگونه آدم آخر شمانی باشد به تبریک ورود من می آمدید گفت امید عفو دارم دیدم اگر بشیراز آی همان حال حزن و اندوه برایم پیدا می شود گفت حق باشماست من هم جهت عندر را فهمیدم لهذا خودم آدم بمقابلات شما حال بکوئید برای ما منزل کجا معین کرده اید گفت چاکر جائی را معین نکرده ام فراشان پیشخانه را آورده در کنار رودخانه زده اند گفت بنا بود ما امشب منزل شما ورود کنیم گفت از آنجا تامنzel چاکر دو فرسخ مسافت است گفت یعنی چه فضولی کرده اند من باید امشب در قصری که شنیده ام تازه ساخته اید منزل کنم بکنار رود چه کار دارم حال که چنین کرده اند بهتر تمام همراهان در اینجا بمانند من خود بامقدودی بخانه شما می آیم بروید مهمان پذیر باشید شمس تعظیم کرده سوارشدو تاخت بطرف موک اتابک که بسرا پرده خود رسید کافور را گفت تمام همراهان در اینجا فرود آیند من با آن خاتون و چند عمله خاص بقلعه موک می رویم گفت تا با آنجا دو فرسخ است گفت باشد و عده داده ایم – پس

ماری و نیزی

مشرف سرای اتابکی پیش آمده گفت خواجه شمس الدین سیورسات زیادی باین تفصیل برای مطبخ ملکه فرستاده‌اند صورت را گرفت دیدند رأس گوسفند است و پانصد قطعه مرغ و ده خروار برنج و صد من روغن و بیست خروار آرد و نان و سی خروار جو و چندبار ترشی و شربت آلات و بیست بار برف و چندبار میوه و مرکبات . آتش تعجب کرد که اینهمه برای چه بوده یک اردوی بزرگ را کافی است گفت این را مخصوص عمله خاصه فرستاده والا برای هر یک از اعیان ملت زمین رکاب جدا گانه فرستاده‌اند اتابک گفت مگر ما خیالداریم او را خانه خراب کنیم ما که بیش از دوشبیاسه شب در این نواحی نخواهیم بود اینهمه را میخواهیم چه کنیم حال هم که من با مخصوصین خود بخانه او میروم اینها برای چیست یک مقداری از آن چیز هارا معین کرد که بفراشان و عمله اصطبل بدھند و باقی را پس بینند . روانه شد در راه با خود می‌گفت ما شا الله شمس جوانتر و خوبتر شده معلوم می‌شود نفس آن و نیسی خوب باو ساخته آی بیچاره طنرا چکونه نیمه کاره از میان رفت حیف جوان زنی بود گمان نداشت باین زودی همس یکباره از او فراموش کند خداوند را چه مقدرات غریبی است یک بیچاره را که به آن زحمت و مرارت و دوندگی تازه آمده بود با آرزوی خود برسد از میان میبرد که دیگری بی رنج و تعب آسوده و شاد کام شود چه خوب گفته‌اند .

تا نمیرد یکی بنام کامی دیگری شاد کام ننشینید
جه جای بدیست این دنیا . اما عجب بخت و اقبال داشت این دختر و نیسی که شوهری باین خوبی و جائی باین خوش آب و هوائی و این همه ملکتو مال و نعمت بدون منازع و مخلص یکمرتبه نصیب او شد پادشاه بخت خود است منهم اسمم پادشاه است که یک ساعت نمیتوانم بمیل خود نفس آسوده بکشم باید از سه منزل راه بیابان طی کرده بیایم که ساعتی با مطلوب خود ملاقات کنم آیا این دختر از دیدن من چه حال پیدا کند مارا مجال میدهد که با هم دیگر صحبتی بداریم بازمی گفت اگر ده شب هم مانده ام تا این دلبر گریز با

مهمانی اتابک

را بکام خود نبینم نخواهم رفت هر چیز خوبی را نمیگزارند کسی تنها بخورد از این قبیل مشق جنونها با خود میگرد که طول مسافت باو نمودی نکرد تا رسید بقلعه مولک بقدر پانصد نفر از رعایا پیاده باستقبال آمدند و چند کاو جا بجا قربانی کردند شمس خود را پانصد قدم مسافت پیاده استقبال کرد و از آنجا در پایی تخت میآمد تا بجلو خان قلعه رسیدند خواجه ها مردم را دور کردند تا ملکه فارس پیاده شد وارد کریاس که شد ماری مانند طاوس بهاری خود را بانواع زیورهای رومی و فرنگی آراسته لباسی پراز چین و شکن و مرصع بانواع دروگوهر پوشیده بود که بزمین میگشید اما سر و گردن وسینه مکشوف بود با مریم و ظریفه و دیگر خدمتکاران سفید وسیاه پیش آمدند ماری تعظیمی کرد چشم آتش که با آن پریز اد افتاد بی اختیار گفت واخ واخ چشم بدت دور زیرا که آن ماری نبود که پیش دیده بود قدش یکوجب بلند تر شده و فربه گشته ورنک و رخسار طراوت گل صوری گرفته و بدون گلگونه سرخ گشته ماری پیشرفت که دست اورا گرفته ببود او نگذاشت و سر اورا به سینه گرفته گیسوان اورا بوسید و دست بزیر زنخش کرده بلند نمود ولبها را به پیشانیش نهاده بوسید و گفت یخ یخ از این پیشانی پاک و ستاره تابناک چه قدر مشعوفم که شما را باینحال میبینم مبارک بر شما زندگانی جدید شما کو آن شاه مرغان شکاری طفل من . ماری بافسوس تمام گفت بپای بوس علیا حضرت خواهد رسید چون باندرون وارد شدند دایه پیش آمد و طفل را چون قرص آفتاب سر تا پا غرق جواهر پیش آورد آتش تا اورادید بی اختیار گرفته بتوئید و بوسید و در آفوش کشیده برآه افتاد و هر لحظه به آن چشمها دلفریب که بعینها چشم پدرش بود نظر کرده و میبوسید تا رسیدند بپله تالار ماری پیش رفت گفت اورا بجاییه دهید که ملکه را در این پله ها خسته میکند گفت بجان خودش که اگر از هزار پله بالا روم خسته نمیشوم من طفل کوچک را دوست دارم خاصه هم جو ما هی را و هم جنان اورا در بغل بالا برد تار سید به تالاری وسیع و مرتفع

ماری و نیزی

و منین و منقش مفروش بفرشی بسیار اعلی و بقدرتی خوانچه ها و طبقهای زرین و سیمین و پراز ظروف چینی و رومی وغیره که در آنها انواع شیرینیها و میوه های سرد سیری و گرم سیری گذارده بود در صدر تالار نیم تختی مذهب نهاده و تشکی و مخده ای از محمل فرنگی بر آن گذارده بودند برای جلوس ملکه او یکسرفت و پر آن نشست و همچنان طفرل را برزانو داشت و با او عشق بازی میکرد گاه دهان بدھانش مینهاد و گاه بزلفهای نرم و سیاهش بوسه میزد گاه بچشمهای گیر نده پرهوش خبره میشد ماری پیش رفته گفت میترسم که آخر کار خجالت بار آورد مستدھیم اورا بگذارید برد و باز آورم آ بش اورا داد دایه گرفته برد و آ بش بماری گفت شما را تهنیت می گویم باین بخت و سعادت که دور از انبوه مردم موذی در چنین جای خوش آب و هوائی زندگانی می کنید ماری گفت اگر مطبوع طبع ملکه واقع شده تقدیم می کنم گفت نهاین بهشت برای شما فرشتگان خوب است بر شما مبارک باد باز مال من است هر وقت بخواهم آمده مهمان شما می شوم اما در این کوه ساراین همه شیرینیها و شربتها را چگونه فراهم کرده اید که در شهرستان هم دست نمیدهد گفت اغلب آنها را جاریه خود ساخته ام چند قسم از آنها بود که آ بش هیچ ندیده و نمی شناخت اشاره کرد تا پیش آورد و از هر یک اند کی خورد و بسیار پسندید و تحسین کرد پس گفت صاحب خانه کجاست که اورا نمی بینم چرا خود را از ماینهان کرده او دیگر حالا بما نامحرم نیست زیرا که مکرد پیش من آمده و صدای مرا شنیده است بگوئید بباید ماری یکی را گفت که خواجه را حاضر کن شمس از بیرون باندرون آمد و بتالار داخل شده تعظیم کرده آ بش نصف رورا بارویمالی پوشیده بود گفت خواجه چرا از مارو پنهان می کنی دیگر از این بهتر که نمی شود میزبانی نمودشمس گفت علیا حضرتا در بیرون مشغول جا بجا کردن ملتزمین رکاب مبارک بودم گفت حال آن جا ایستادن معنی ندارد شما هم بباید در بهلوی این خاتون بنشینید ملاحظه این رسومات در خلوت لزومی

مهما فی اتابک

ندارد شمس آمد و در پهلوی ماری نشست و گفت نمیدانم بچه زبان
شکر این موهبت را بجا آورم.

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی

خیمه سلطنت آنکاه و فضای درویش

آ بش کفت هیچ تعارف لازم نیست خانه شما از خود ماست
از همین غزل سعدی جواب شما دارم که در موقعش میگویم - شمس
ملتفت شد که چه می گوید . اما ماری از این الفاظ جز معانی
تحتاللطف آن چیزی نمی فهمید - و چون دید بودن او باعث ذحمت
آنها در گفتگو است برخاسته گفت آنچه میل دارید چنان کنید
ماری تعظیمی کرده برفت و دیگر کسی در تالار نماند آ بش رویرا
گشوده و بروی شمس خندیده اورا پس از مدتی که چشم با آن چشمهای
فتان و آن چهره خندان افتاد فوراً دل بمالش و نفس بجنیش آمد
و گفت باز این بندۀ تارک دنیا را فریفته بسر هوس اనی آوردید آ بش
از خنده غش کرد و گفت عجب تارک دنیائی می بینم گویا یک اسم
می بیچاره دنیاست اگر نه کدام لذت دنیاست که شما آنرا بطریق
اکمل ندارید آیا من شما را فریفته ام یا این رشگ پری و مظهر
حور بهشت و ثانی آفتاب چرا منت آنرا بر من می گذارید
مگر من بخود خواهم خرید اگر برای من بود اقلاتا
شیر از می آمدید یا حال که من بپای خود آمده ام مرادر همچو جائی
رسوا فرود نمی آوردید که نتوانم باشما یک کلمه حرف بمراد دل
بگوییم شمس گفت منزل شما اینجا نیست اینجا برای تشریفات
سلطنتی است گفت پس منزل امشب من کجاست که آنجا رفته آسا یشی
کنم شاید بتوانم در آنجا در دل یک ساله خود را بشما بگویم شمس
گفت ماری بسلیقه خود منزلی برای این مهمان فوق العاده ترتیب
داده و آنچه سعی داشته در مطبوعی آن بجای آورده و شیری شر زه
بپاسبانی آنجا گماشته که هیچ آفریده نتواند با آنجا گذر نماید و
با این روی موی بی حجاب نظر افکند آ بش گفت پس برخیزید با آنجا
رویم زیرا که من از این مجلس رسوا خوش نیstem شمس برخاسته به

ماری و نیزی

بیش افتاد واژجندین پله بالارفت تا بیام این تالادرسید از آنجا رفت تا بفرهای که به طرف منظر داشت اما شیری مهیب با یالهای سیاه در آنجا بکردش بود تا شمس را دید پیش آمده پوزه بیايش سود و بنای تبسیس نهاد آبش از دیدن آن حیوان مهیب بر جای خشک شد و قدم از قدم مر نکرفت شمس گفت چرا نمی آئید این پاسبان ما است که بیگانه و منافقی نتواند باینچا آید شبهای این حیوان تا بصبح مرا پاس می دارد آ بشدل بخودداده پیش رفت و آنسبع چون گر به خود را باومالید پس بعجله داخل غرفه شد . شمس هم بفره در آمد . آبش دید بستری در کمال لطافت و نظافت آنجا گسترد و بساطی از شراب و نقل و میوه پهنه کرده و در کنار بستر جعبه ای از آبنوس گذارده اند اول رفته آنجعبه را گشوده دید چند دستارچه حریر و آن الفیه و شلفیه او که بشمس داده بود و آن عطردان مخصوص او در آن است یکه خورد و گفت ای واى اینها را چرا اینچا گذاشته اید شمس گفت من خبر ندارم شاید ماری گذاشته گفت مگر ماری هم ازحال مخبر دارد گفت بتفصیل تمام پرسید از چه فهمیده . گفت از اول او بود که من محرك شد که آمده شما را بطريق شرع خاص خود کنم او بوده که از قصر ابو نصر شهر آمد آن جوان مر گ را راضی کرد که آمده شمارا بعقد خود در آورم . آبش گفت و افضلیحتاشما که من ارسوا کرده اید گمانم این است که شوخی می کنید اکرنه چرا بمن در این مدت هیچ نکفته دید گفت نه بسرت شوخی نمی کنم گفت ایوای من دیگر چگونه بروی این زن بزرگ منش نگاه کنم شمس گفت او خود شمارا اینجا دعوت کرده که چند شبی خوش باشد چیزی برآ که می دانند خجالتی ندارد آ بشدلش آسوده شد و دست بکردن جانان کرده بتلافی زمان گذشته بقدرتی اورا بوئید و بوسید که خسته شدو گفت آن شعر شیخ سعدی را جواب این است .

هر گز اندیشه نکردم که تو بامن باشی

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

ودست بر لقمه خویش نهاد فوراً شمس بهیجان آمد و رفتند

مهمنی اتابک

بس رمشق صور الفیه هر ساعت بقسمی شوخی و صحبت مشغول بودند آبشن پرسید این شیر مهیب را از کجا آورده و چکونه اورا چنین رام خود کرده اید گفت محبت و مهر بانی هر سبعی رارام می کنند پس چکونگی آمدن خالوی ماری را بس راغ او و بخشیدن ماری یک ملیون مالیه سود را با و بیان کرد و گفت ببینید وقتی خدا بخواهد آرزوی یک بندۀ ای را برآورد چه قسم اسبابش را فراهم می کند ماری در نه سال قبل در کشتی میمون کاپیتان را می بیند که بسیار کوچک و مقلد بوده باقتضای طفولیت با آن میل می کند و آرزو می کند که میمون داشته باشد خالویش برای تسکین خاطر او از جدائی خود و عده دروغ باومی دهد که می روم برایت میمون بیاورم و پس از نه سال میمونی شبیه همان میمون با خود می آورد . آبشن گفت بلی عزیزم شخص حیران است از کارهای پروردگار یکی هر قدر میدود بجزئی آرزوی خود نمیرسد یکی بمحض اراده مرادش حاصل می شود پس از آن قصر جدید پرسید که در کجاست گفت در خارج این قلمه در باغی ساخته شده فردا برای تفریح با آنجا میرویم پس از صرف غذا و شراب با هم در آن غرفه خوابیدند فردا آبشن بحمام رفت و به اصرار ماری رانپز بر هنر نمود و از آن اندام چون مجسمه عاج بی جین و شکن و اعوجاج حیرت کرد و از خود شرمنده شد چون بحمام گرم رفت از پاکی و لطافت و حسن بنای آن حمام خود شرمنده شد سطح و از ارده و حوضها و پله هایش از مرمر سفید بود و آب آن از چشمۀ آب خزانه را با گلاب آمیخته بودند آبشن مغض آن که پرده شرم و کتمان را از میان خود و ماری بر کیرد آهسته به آن گفت برو و شمس را بحمام فرست آن برفت و خواجه را گفت ملکه را در حمام باشما کار لازمی است و مرا با حضار شما فرستاده شمس ناچار برفت و بر هنر شده داخل حمام شد ماری ازورود او فریادی کرده بخلوت گریخت آبشن از خنده غش کرد و گفت توجرا باید فرار کنی من باید میگریختم مگر تا بحال با هم بحمام نیامده اید گفت نه بخدا مستعدیم مرا بگذارید بیرون روم که از خجالت میمیرم گفت تعجب است از که خجالت

ماری و نیزی

می‌کشی من مخواستم خواجه این اندام نازنین را ببینید که قدر زن خود را بداند و بفهمد میانه ما چقدر فرق است ماری اظهار امتنان کرد و باصرار بیرون رفت شمس گفت این احضار من برای چه بود گفت خواستم این حجاب شرم از میانه برخیزد و دیگر ماری آنقدر از ما نگیریزد پس با هم بخلوت رفته بر روی تشکی از کتان که آنجا برای نرمی افکنده بودند ساعتی بودند و بیرون رفته و آن روز را رفته در قصر جدید بسر بردن آش را از آن قصر و سبک بنا بسیار خوش آمد وقت هصر در ایوان آنجا نشسته مشغول صحبت شدند و آش چگونگی سفر خود را باردو و وقایع آنجا را بیان میکرد تا رسید بشرح حال صاحب دیوان گفت مجده‌الملک یزدی سخت بخصوصت او کمر بسته و با امیرزاده ارغون و بعضی خواتین و گروهی از امراء مغول همدست شده و دایم در پیش اباقا خان ازاو بدگوئی کرده و خیانتها نسبت باومیدادند و برای پسر و برادرش تقصیرها می‌شمردند با این که این مجده‌الملک پروردۀ نعمت او بوده این دباعی را ساخته بخواجه فرستاد:

دربحر غم تو غوطه خواهم خوردن
یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی تو بس قوی است خواهم کردن
یا سرخ کنم روی از آن یا گردن
صاحب دیوان در جواب او نوشت:
یرغو بر شاه جون نشاید بردن
پس غصه روزگار باید خوردن
این کار که پای در میانش داری
هم روی از آن سرخ کنی هم گردن
یکروز بحکم ایلخانی خواجه و مجده‌الملک را در حضور
برای رسیدگی و گفتگو حاضر کردند و ایلخانی امر کرد که خواجه
عقب تراز مجده‌الملک زانو زند خواجه ناجار اطاعت کرد و از پیش

مهمنی اتابک

در نرفت و مجدد الملک با وقارتی تمام اعتراضات بکارهای خواجه نمود و خود خواجه تمام را بوجهی پسندیده جواب گفت که برای لخانی و تمام حضار بیکنناهی خواجه روشن گردید مجدد الملک چون دید درباره خواجه تیرش بسنگ رسید بنای اسباب چینی برای برادرش خواجه علاء الدین والی بغداد نهاد و بعرض سلطان رسانید که عطا ملک عراق عرب را بباد غارت داده و آنچه توانته گرفته و برده من متعهدم که سیصد هزار تومان مغولی ازاو وصول کرده به خزانه عامره رسانم ایلخانی نیز فرمانی نوشته او را مأمور این کار فرمود او هم چندتن از کسان خود را ببغداد فرستاد برای مصادره عظامملک خواجه برادرش نوشت که آنچه میگویند بده و خود را گرفتار مصادره مساوا هم سیصد هزار تومان را قبول کرد بدند باز مأمورین دست بازنداشته او را گرفته بگرد محلات بغداد گردانیده و انواع عقوباتها با و نمودند تا آنچه داشت حتی لباس زنش را ازاو گرفتند و در حبس بداشتند خواجه بتمام این مصائب صبر کرد و چیزی نمیگفت یکروز در مجلس بزم سلطان چنانکه رسم مغول است خواجه سه - مرتبه در حضور سلطان کاسه بداشت و هر سه مرتبه سلطان ازا و اعتراض کرد خواجه از پیش نرفت و بارچهارم کاسه گرفت سلطان با س گز لکی که در دست داشت پاره ای گوشت بر گرفته بخواجه داد با اینکه گوشت گراز بود خواجه گرفته بلعید سلطان در غیاب او گفته بود این تاجیک عجب جرأت و قلب قویی دارد که من سه بار کاسه اورارد کردم و او از پیش نرفت بر خود نهاده بودم که اگر آن گوشت را رد نماید با همان گز لک چشمهای او را از کاسه برآورم شمس گفت ملی در آنوقت که بنده در اردو بودم آغاز بروز خصومت این مجدد الملک بود و خواجه باستادی تدابیر او را باطل مینمود نوکری این مقولهای از خدا بی خبر بسی خطرها دارد آیا امیر سوغونجاق که باشما بار دو آمد بخيال نيفتاد که باز امارت فارس را بردارد گفت او حساب دو ساله را بپرداخت اما ملک شمس الدین محمد بن مالک تازی کوی که پول و افری دارد تمام اعمال فارس را مقاطعه

ماری و نیزی

نموده ده ساله با مبلغی اضافه و نواب و مباشرین جزو که بودند همه را بروی هم واداشته برای عملهای یکدیگر مبالغی زیاد کردند برای این مختصراً با بوا بجمعی شماهم مدعی پیداشده بود من خبر شده اینجا را از بافت هشتاد هزار دینار مقرری خود قبول کردم شمس کفت خداوند سایه علیا حضرت انا بک را برسچا کر پاینده بدارد اگر چیزی دارم ازملکه است اما این مردم خوب نمی‌کنند که آنقدر بار یکدیگر را سنگین مینمایند روز بروز خودشان و مملکت را خراب خواهند نمود خاصه این ملک شمس الدین تازی کوی که این همه مال را از کسب و تجارت پیدا کرده او را چه بعامتی دیوان چندی نخواهد گذشت که آن چه دارد برس اینکار خواهد گذاشت و از میان خواهد رفت..

آن ش را نیز در آن غرفه با هم بسر بردن و فردا ملکه میل شکار کرد شمس نیز بازویوزی که داشت برداشته با اورفت و تاغروب در آن کوه و جنگلها مشغول شکار بودند.

فردا آ بش برای سیاحت جلگه فیروز آبادو آتشکده و آثار شهر عتیق آنجا رفت همه جا شمس در خدمتش بود و نمایندگی میکرد دشت فیروز آباد بقسمی سبز و خرم و گلهای رنگ برنگ در آن دسته بود که بیننده از تماشای آن سیر نمیشد آ بش را بسیار از آن جلگه و صفاتی آن خوش آمد شمس الدین شرح حال فیروز آباد از آن زمان که آنجارا آب غرق کرد و پس از سالها که آنجادریا بود وارد شیر با بکان راه آبراباز نمود تا آبها برفت و آن دشت خشک شدو شهری که در آنجابنا نمود و مناری عظیم که در آنجا بساخت بشر حی که در جلد اول نگاشته آمد برای آ بش حکایت کرد پس اول رفتند بتماشای آتشکده که در آن زمان تمام طاقها بیش بر پا بود آ بش از عظمت آن بناء و عمارات توبerto که تمام را از سنگ‌های نیمز رعنی و کوچک تر و بزر کتر و کچ بنا کرده بودند حتی طاقهای بآن عظمت حیرت نمود چون بداخل آن قبه بزرگ که در وسط واقع است رفتند هنوز کچ کاریها و مقرنسهای آن بحال خود بود عرض و طول آن بقمعه پانزده زرع مشتمل برجهار صفحه و یک طاق از سنگ

مهمانی آتابک

آن زده بودند که بیست و پنج زرع ارتفاع داشت قطر دیوارها که از نقول در گاها معلوم میشد قریب دوزرع و برجهار طرف چهار درهلالی بود که از آنجا بقیه ها و رواق های دیگر میرفت ایوانی در جلو آن قبه وسط بود که دوازده زرع طول و یازده زرع عرض آن بود ویک طاق بر آن زده بودند در جلو این ایوان جنب آتشکده بود که آب از آن میجوشید و داخل نهری میشد دوره آن خنب صد و پنجاه قدم بود شمس الدین گفت نوشه اند یکی از علامات غریبه که در شب ولادت حضرت پیغمبر مصلی الله علیه و آله ظهور نمود جوشیدن آب بود از این خنب که جای آتش بود و قریب دوهزار سال بود که آتش آن را نگذاشته بودند خاموش شود و این را آتشکده اعظم گویند زیرا که از آن بزرگتر آتشکده دیده نشده نه در فارس و نه در دیگر بلادهای آن نیزاردشیر با بکان است از آنجا رفته اند بتماشای شهر قدیم آنجا که خندق عمیق و آثار باروی آن بر جا بود دوره آن شهر یک فرسخی بنای آن مدور بوده و در وسط آن مناری بر پایی بود که آنرا مربع ساخته بودند هر ضلع آن یازده زرع و هر چه رو ببالارفته باریک شده ارتفاع شن از سی و پنج زرع افزون بود و در دور آن علامت راهی بود که از آنجا ببالای میرفتند و خراب شد بود تمام این بنا از سنگ و گچ بود شمس گفت بر سر این منار عمارتی بوده موسوم با ایوان واژ راهی دور آبی با شتر گلو با آن بالا برده و حوضی آنجا ساخته اند واژ سر منار تامقداری زیاد میان آن خالی است و در اطراف آن منار آثار عمارت زیاد بود از جمله قدری دور تراز آن آثار بنائی بود از سنگهای تراشیده بزرگ که بعضی مکعب و برخی طولانی بودند که تا دوزرع هم طول داشتند و بهما نقدر عرض و بجای گچ از سرب ملاط آنها کرده بودند و آن عمارت مربع و بر روی چهار پایه عظیم بناسده بود و نزدیک با آن نیز حوضی بزرگ بود که هنوز ساروج آن عیب نکرده بود شمس گفت این عمارت را در زمان اردشیر (فر بال) مینامیده اند که بمعنی ایوان است و این منار را ستون ایران میگفته اند بالجمله پس از تماشای آن آثار از تنگ تکاب بموك باز گشتند و یک شب دیگر بما ندادند

ماری و نیزی .

و آ بش داد دل از دصال محبوب، بگرفت و در حضور ماری از او عهد گرفت که در هر سالی دو سه بار بشیر از رفته بکماه توقف نماید پس شمس الدین دور اس اسب اعلی و ده راس قاطر تقدیم ملکه نمود و بملتزمین رکاب هریک جدا گانه از نقد و جنس بداد از جمله بخواجه نظام الدین مستوفی پیشکار ملکه اسب و قاطر و دیگر چیزها تقدیم نمود و از همان وقت البت و عهد محبت میانه خواجه نظام الدین ابو بکر محکم گردید و مهری غریب ازا در دل نظام الدین پیدا شد و از شمس خواهش گرد که هر وقت بشیر از آید بمالحظه عدم مبلی که بخانه خود دارد در خانه او منزل نماید غافل از آفته خانه او همان خانه ایست که ابتدا عشق شمس بطنر از آنجا بروز کرده و منزل کردن در آنجا بیشتر مایه تذکر خاطر او خواهد شد اما شمس با وعده داد پس صد بینار زر مرمانه با آن خاتون داد و ازا وعهد گرفت که وقایع خفیه حرمسرای اتابک را با خبر دهد پس اتابک بر فت شمس الدین تا با خربلوک خواجه مشایعت نمود از آنجا من خص شده بموک آمد و سالها باماری در کمال مسرت و راحت کامرانی گرد طفرل نیز روز بروز در نشوونما بود تاجوانی شد سروقدو گلر خسار که در تمام ایران عدیل و نظیر نداشت و حال عشق و قلب لطیف و عوالم صدق وصفا و دلیری و شجاعت را ز پدر و مادر خود از داشت می برد چنان که در جلد سیم چگونگی گرفتاری او را بدخلت همین خواجه نظام الدین ابو بکر پیشکار اتابک شرح خواهیم داد و شمس را زماری بجز طفرل سه اولاد دیگر نیز پیدا شد یک پسر و دو دختر آن پسر دیگر را شجاع الدین طیفون نامیدند و دخترها را آنکه بزر گتر بود با اسم خاله خود فردوس نام نهاد و آن کوچک را جنت نامید با اسم مادر خود در آخر همه مردند آنکه نمرده است و نمیرد خداست .

* * *

کتاب ماری و نیزی یا جلد دوم شمس و طفرل تمام شد باقی این سو گذشت را در کتاب طفرل و هما خواهید خواند

باقیتایهای جیبی

انتشارات اختصاصی



کانون معرفت

آشنا شوید

کانون معرفت - تهران - خیابان لاله زار
تلفن ۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

قسمتی از انتشارات کتابهای جیبی «کانون معرفت»

- ۱ - دختریتیم: اثر، شادروان جواد فاضل بها ۲۰ ریال
- ۲ - فوالد میوه‌ها و سبزیها و شیر و عسل و ویتامین‌ها :
 تألیف ، مهرداد مهرین ، ،
- ۳ - جاده تنبیکو: اثر، ارسکین کالدول
 ترجمه رضا سیدحسینی
- ۴ - پسر آفتا: اثر: جل لندن ترجمه، فرامرز بزرگر ، ،
- ۵ - مرد پیرو دریا: اثر، «ارنست همینکوی»
 ترجمه م - خ بیهوی ، ،
- ۶ - آلبور تویست «پسریتیم»: اثر، چارلز دیکنس -
 ترجمه مسعود برذین ، ،
- ۷ - «یتیم» یا «جن گر» اثر، شارلوت برونته ترجمه: مسعود برذین ، ،
- ۸ - فاحشه: اثر شادروان جواد فاضل ، ،
- ۹ - خانه مخوف: اثر، آگاتا کریستی ترجمه: هوشنگ رکنی ، ،
- ۱۰ - نازنین: اثر، شادروان جواد فاضل ، ،
- ۱۱ - شیر ازه: اثر، شادروان جواد فاضل ۲۵ ریال
- ۱۲ - عروسکهای جناحتکار» اثر، ا . مریت
 ترجمه : شریعتمداری
- ۱۳ - گرتا: اثر ارسکین کالدول ترجمه: هوشنگ رکنی ، ،
- ۱۴ - رابعه: اثر: ناصر نجمی ، ،
- ۱۵ - زندانیان: اثر، ماکسیم گورکی ترجمه: رضا سیدحسینی ، ،
- ۱۶ - ستاره: اثر، شادروان جواد فاضل ، ،
- ۱۷ - فروید: اثر، اشتفن تسوایک ترجمه: فرهاد ، ،
- ۱۸ - فرزندان شیطان: اثر، ارونقی کرمانی ۳۵ ریال
- ۱۹ - نامه‌های سرگردان کارو: اثر، کارو بضمیمه ترانه‌ها ۲۰ ،
- ۲۰ - نبردمون: اثر، هیتلر ترجمه: فرشاد ۲۰ ریال
- ۲۱ - سندی: اثر، تامیسون ترجمه: هوشنگ رکنی ، ،
- ۲۲ - ترکسیگار: اثر، ج . هایس ترجمه : مهرداد مهرین ، ،

- ۲۳- آی آرزوی من: اثر: نویسنده فقید شادروان: جواد فاضل بها ۲۰ ریال
- ۲۴- تیراندیز: از پوشکین و .. ترجمه: هوشنگ رکنی ، ،
- ۲۵- «یگانه» اثر: نویسنده فقید شادروان: جواد فاضل ، ،
- ۲۶- زیلا: اثر: شادروان جواد فاضل ، ،
- ۲۷- مورچگان: اثر: موریس متر لینگ ترجمه ذبیح الله منصوری ، ،
- ۲۸- هفت دریا: اثر: شادروان جواد فاضل ، ،
- ۲۹- راه تو انگری: اثر: ناپلیون هیل آمریکانی ترجمه: علی تعاونی سهیل ، ،
- ۳۰- «تقدیم بتو» اثر: نویسنده فقید شادروان: جواد فاضل ، ،
- ۳۱- ارزش علمی و عملی نظریات فروید: تألیف محمود نوائی ، ،
- ۳۲- «شعله» اثر نویسنده فقید شادروان: جواد فاضل ۳۰ ، ،
- ۳۳- وفا: اثر: شادروان جواد فاضل ۲۵ ریال
- ۳۴- عشق واشک: اثر: ارونقی کرمانی ، ۲۰
- ۳۵- کفش پاشنه بلند اثر: ارونقی کرمانی ، ،
- ۳۶- لعنت بر توابی عشق: اثر: شادروان جواد فاضل ، ،
- ۳۷- حلقه طلا: اثر: شادروان جواد فاضل ، ،
- ۳۸- گوتوله های ملکه - ترجمه رحیم امین پور ، ،
- ۳۹- راهنمای ازدواج تألیف: دکتر سهانا استون و دکتر ابراهام استون ، ،
- ۴۰- آواره اثر: ارونقی کرمانی ۳۰ ریال بها
- ۴۱- صندوقچه اسرار: اثر: سید محمدعلی جمالزاده (جلد اول) (جلد اول) بها ۲۰
- ۴۲- صندوقچه اسرار ، ، جلد دوم ، ،
- ۴۳- پست شماره ۶ اثر نویسنده فقید شادروان. جواد فاضل ، ،
- ۴۴- خاطره: اثر: شادروان جواد فاضل ، ،
- ۴۵- نفرین اثر: ارونقی کرمانی ، ،
- ۴۶- گمشده اثر: نویسنده فقید شادروان. جواد فاضل بها ۳۰ ریال
- ۴۷- گرد بند ملکه بها ۲۰ ریال ، ، ، ،
- ۴۸- قشنگ ، ، ، ،
- ۴۹- در این دنیا ، ، ، ،

- ۵۰ - گل نفل اثر شادروان جواد فاضل بها ۲۰ ریال
 ۵۱ - نویسنده بها ۲۵ ریال د
 ۵۲ - گناه فرشته بها ۲۰ ریال د
 ۵۳ - خطر ناک بها ۴ ریال د
 ۵۴ - رله اثر، شاتو بیریان ترجمه: شجاع الدین شما بها ۲۰ ریال
 ۵۵ - تبسم زندگی اثر، نویسنده فقید شادروان جواد فاضل «
 ۵۶ - عشق در مدرسه « د
 ۵۷ - مهین « د
 ۵۸ - ملکه بد بخت « د
 ۵۹ - عشق ثریا « د
 ۶۰ - شهید عشق « د
 ۶۱ - فروغ آشناei « د
 ۶۲ - عشق دلچک اثر: ارونقی کرمانی بها ۲۵ ریال
 ۶۳ - شیطان در میزند اثر: ارونقی کرمانی بها ۲۰ ریال
 ۶۴ - محبوس با غرفه دوس نگارش ۱ - خواجه نوری بها ۲۰ ریال
 ۶۵ - سرگذشت و رتر شاهکار گوته ترجمه نصرالله فلسفی ۲۰
 ۶۶ - یک آدمکش اجاره داده میشود از ارونقی کرمانی ۳۵
 ۶۷ - نفمه های شاعر انہ لامارتین
 ترجمه و نگارش شجاع الدین شفا بها ۲۵ ریال
 ۶۸ - مردی که هر گز نبود اثر: امیر عشیری بها ۳۰ ریال
 ۶۹ - چگونه تشویش و نگرانی را از خود دور کنیم
 (آئین زندگی) «دلیل کارنگی» جاپ پانزدهم
 ترجمه: حسام الدین امامی بها ۳۰ ریال
 ۷۰ - انتقام زنان فریب خود: اثر حمزه سدادور ۲۰
 ۷۱ - محاکمات تاریخی اثر، شادروان جواد فاضل « «
 ۷۲ - سایه اسلحه نگارش: امیر عشیری بها ۳۰ ریال
 ۷۳ - زنبور عسل: اثر، موریس متر لینگ
 ترجمه ذبیح الله منصوری ۲۰
 ۷۴ - انسانهای جاویدان، ترجمه و گردآوری «تندر» ۲۰
 ۷۵ - یکسال در میان ایرانیان . اثر پرسود ادوارد براؤن
 ترجمه: ذبیح الله منصوری در دو جلد بها ۶۰

فهرست سایر کتب و انتشارات کانون معرفت که بالغ بر ۶۷۰ جلد میشود
 بطور رایگان به علاقمندان تندیم میشود



محمد باقر خسروی در سال ۱۳۳۶ هجری قمری در کرمانشاه متولد و در سال ۱۲۹۸ این جهان را بدرود گفت. آثار بسیاری تألیف نموده که در مقدمه مبسوطی که شادروان رشیدی اسمی براین کتاب نوشته ذکر شده است. کتاب «شمس و طغری» و «قایع زمان اتابکان فارس» را با دقیقی کامل و با توجه به آثار قدیمه و حوادث قرن هفتم هجری بیان داشته و همانطور که خواننده مجدوب نشر شیرین و و فصیح و ادبیانه نویسنده است برگی چند از تاریخ گذشته ایران را ضمن یک داستان دلپذیر و جذاب از نظر میگذراند.

حلuat و فریبندگی و کشنده گی این کتاب بحدی است که مطالعه کننده را تا پایان کتاب در لذتی نشاط آور و طربانگیز فروخواهد برد.

۲۵ ریال

